

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228719**

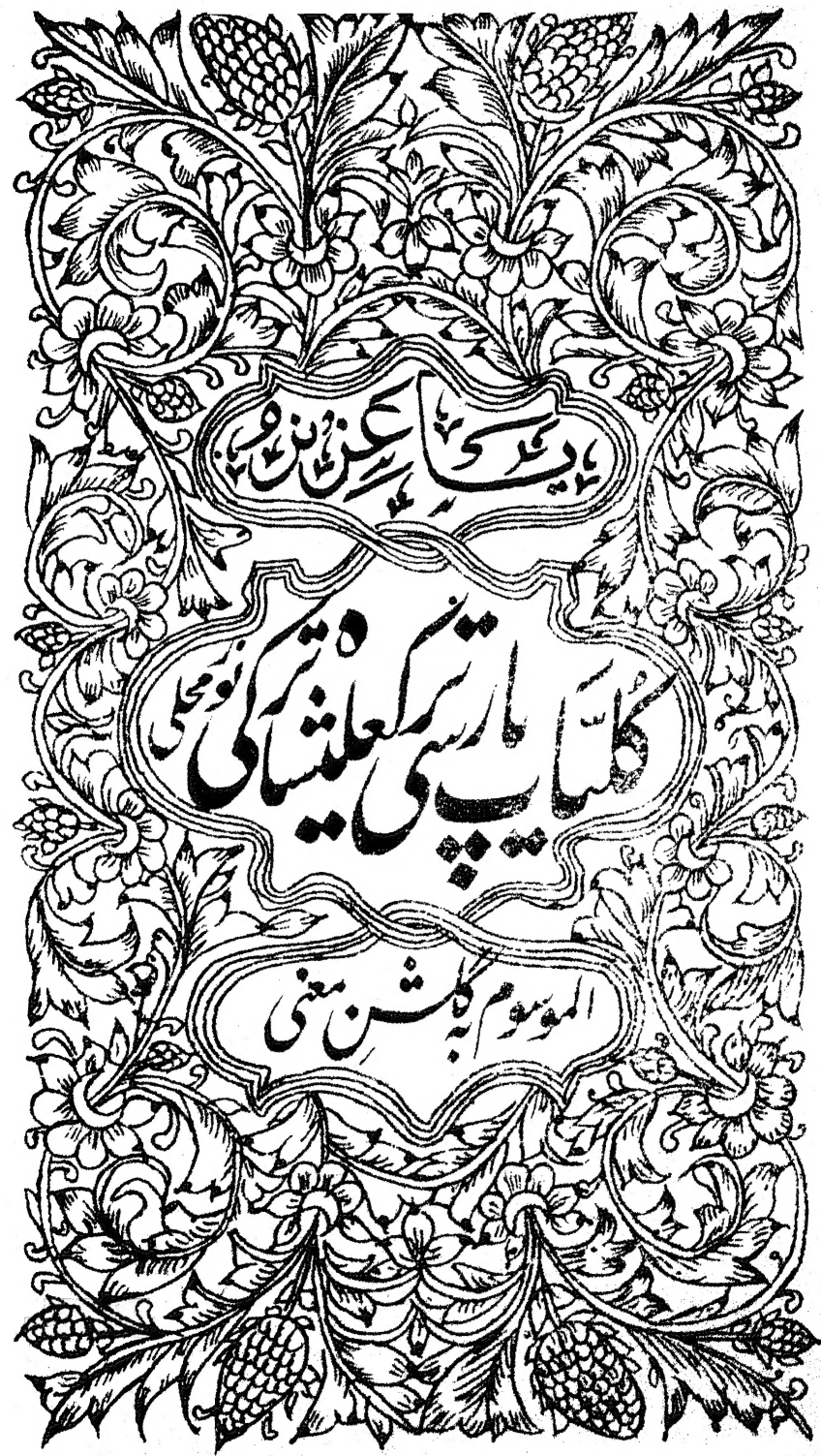
UNIVERSAL  
LIBRARY



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

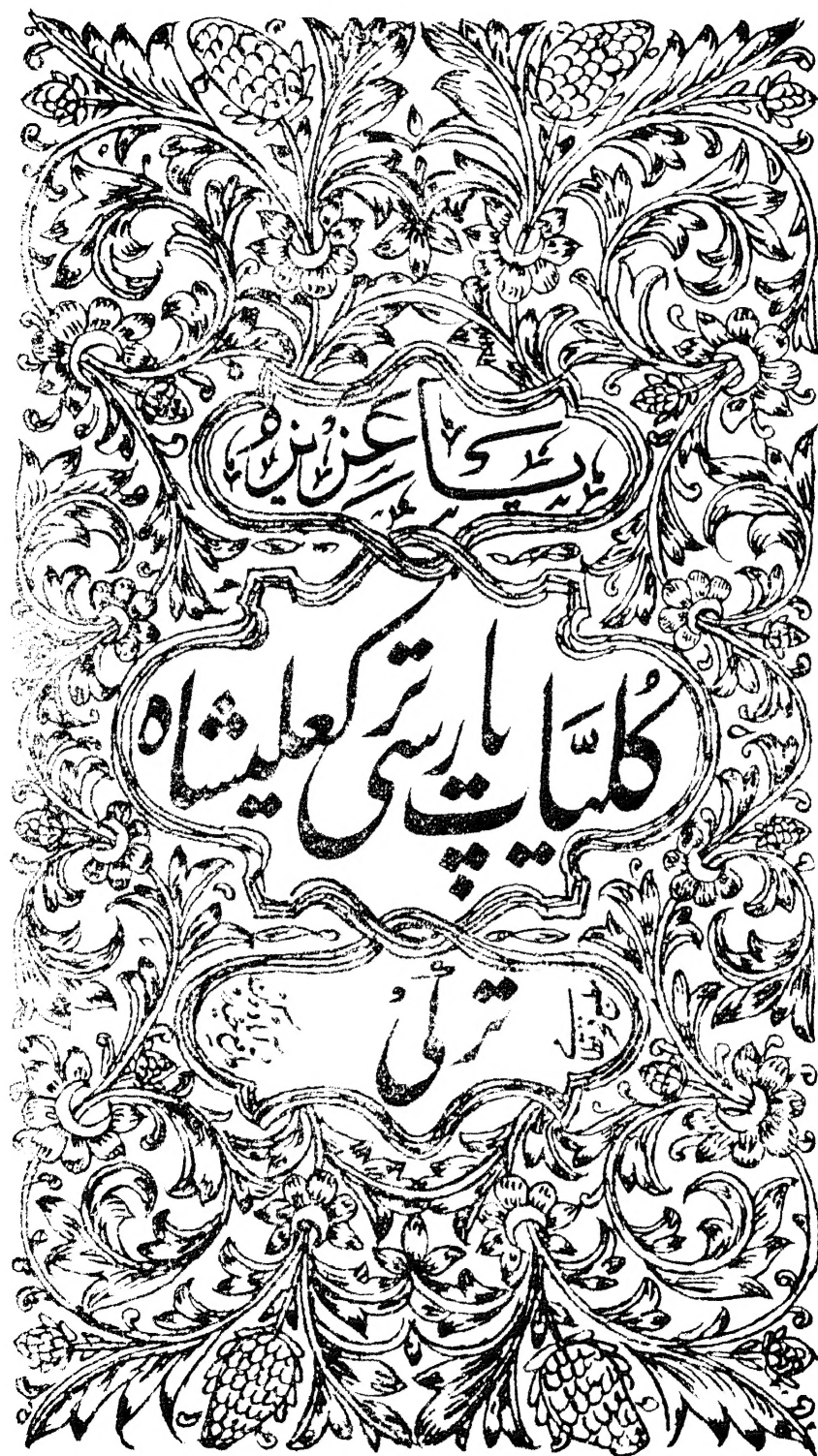
# کتاب التبرکات

الموسم بکتابه









سازش بیکون و با تو کجی آرد

# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

جاد رخرا منبزل دنیا کنی چرا  
شیرینے دم چو نیاری ز کف من  
گر یوفاعروس جهانست خویش را  
حاجات خوشتن ز خدای جهان طلب

همچون جبا خبانه بدریا کنی چرا  
با سایل کلام ترش ترا کنی چرا  
بر عشوه ماش و اله و شیدا کنی چرا  
مقصود خود ز خلق تمتا کنی چرا

ترکی اگر ز عشق ترا نیست بهره  
با عاشقان ملامت جیب کنی چرا

گاه وصلش گریه دست آید دل بالوس را  
غم نباشد سوز نهان مرا از آه و اشک  
نیت اگر گفتار زنگین صورت یبارشت

از شیردلی ز نذاخت کیا وس  
نیت خوف از باد و باران شیخ فانوس  
صوت ناخوش خون کند عناقا و وس

چون نه سجد نغمه آن کافروم فریاد من  
بر من از خند زند وقت اذان تا قوس را

از لب لعلش نخوهم بوسه ترکمی چون  
من غنیمت می شمارم دولت یا بوس را

ز هر طبعی نگردد معنی یا کمیسره ترید  
به بزم دوستان خطی ندارد طلب فتن  
ز فکر تیره طبعان معنی روشن چه میجوی  
چنان از شان خط سرزد بفرق نازک جان  
رفیقان مئے باید براس معنی شیرین  
ضیای حسن خوابان عاقبت کافور میگردد  
بسوزد خرمن برق ابر بر آرم آه سوزان  
چنان در فرقت آن ترک غر شد تم آخر  
که نسیان باشد آن ابر محزون گردد گهرید  
نباشد لذتش بے موسم اگر دگر میاید  
که جز قلم نه اندر زجمله میاید گهرید  
که چون در تیره شب باشد نشان بگذرید  
که بعد از دیر میگردد و شکرت از شکرید  
سحر این نکته نسیان تیره از روی قهرید  
سینه خورشید گردد و در گنم داغ جگرید  
که چون گوی گریبانم شود از تکه سیرید

بگرد آورده من مانند قارون گنج بر گنج  
بعالم از منم با تیر گیسو شسته حوزرید

آدمی را که شد حریف طن زنجیر یا  
از سر جوش جنون دیوانه است بیرون  
گل چو بلبل آه بهر تماشای رخت  
رم نه از صیاد چشم تو غزالان میخند  
گر نگشته ز شسته پیوند زن زنجیر یا  
گر نگشته در لحد تار کفن زنجیر یا  
تو کس را نش گز نگشته چمن زنجیر یا  
شد مکر تار گاهت چون رسن زنجیر یا

تا غلامی شد پریان تار طے سنبش  
گشت گویا بهر مرغان چمن زنجیر یا

<p>نہیں غم از خاموشی پشتِ جواب آئینہ را  از رخ زنگی نمی آید حجاب آئینہ را  مثل آن کورے کہ میگوید خراب آئینہ را  ز آب دیدار رخ خود کامیاب آئینہ را  نیرہ میگردد گر اندازی در آب آئینہ را  چون کسے بیند بایام شباب آئینہ را</p>	<p>میکند عکسِ رخسار آب تاب آئینہ را  بر تار بروی خود از زشتیِ رخسار خوب و  نیک را اگر بد بگوید بنیابش اعتبار  تا بجای لب تشنه میمانیم ما و میکنی  دیدہ را از دیدنِ پاکان بپوشد عیب بین  از رخ خویش بر پیری میکنم نظارہ</p>
---	--

## ولہ

<p>ند ز برق حسن جان سوزش خبر آئینہ را  ہر زمان مشاطہ چون دار ببرا آئینہ را  کس دست خویش گیرد بے بصر آئینہ را  گر ز تصویرت نبودے آستر آئینہ را</p>	<p>تا تجلائے رخسار نقد آئینہ را  شاعر موارق دیوان در بعلدارم نہا  بر زمین انداخت جاسد گر بایض من یک  از براے مردم چشم نگشتی آبرہ</p>
---	--

چون نہ پذیر سینہ اوزا بد شہوت پرت  
نخبہ می بیند غلامی پیشتر آئینہ را

<p>دلہ رسیدہ بنا دکت شدہ گویا  بر لبان مہ کنعان خریدہ گویا  خدا غمغمنہ نہ پنهان کشیدہ گویا  چون عجبوت بہر سو طلبیدہ گویا</p>	<p>بدیدہ زخم زدی و ندیدہ گو یا  بہ سبب بوسہ اگر نقد دل بدودادی  نگہ بدیدہ و زدیدہ انگنی بر من  در از رشتہ امید از حرم من ہوس</p>
--	--

غزل گفت تہر کی قسم تبارکشہ  
سر فرور گرای بریدہ گویا

<p>تبغی مزن از پند ملامت زدگان را          داهمت خیم زلف تو وحشت زدگان را          آئینه محنت لب حیرت زدگان را          اینست تمنا دل فرقت زدگان را</p>	<p>واعظ مکن آزرده مصیبت زدگان را          چشمت شده صیاد برای دل مردم          رخصت نده تا که بگفتار در آید          گردیم غبائے و بگو تو بگردیم</p>
<p>بیهات غلامی که بغم خانه دینا          آسوده ندیدم دل محنت زدگان را</p>	<p>بشرب بریا گم گم خورشید فریاد ماتم را          بجای تاج بزار کلاه فقر تنها دمی          چه شد گرد عی دار دگران بیدر انعام          مکن با هم نشینان را ز دل ظالم کریان دیو          زخم بر فیرب اسی شیرش باید خدر کردن</p>
<p>زخم برهم چو صور روز رستاخیز عالم را          بشاهی عیش میبودی گر ابراهیم دهم را          که با عصمت نمیدانید یهودی بحد مرگ را          سلیمان شد چو بشنید از سلیمان و خاتم          که روبه میکشد از حمید با خویش ضعیف را</p>	<p>کشد تا در بغل بعد از لکد کوب آن مملو          که می بندد پس نشتر زدن جراح مرگ را</p>
<p>فرج میکرد و چو مرغی بال و پر ماند بجا          پیشتر از بار و برنج مشجر ماند بجا          پنبه پیش از آبرو و آستر ماند بجا          گل جو آمیزد بشکر ویر تر ماند بجا          سالها اندر صدق خانه گهر ماند بجا</p>	<p>چون بمیرد صاحب سیم و زر ماند بجا          خاکسار از بود اندر جهان عمر در ساز          خیر در اوسط امور آید هر کارم نظر          خواهی از عمر درازی طبع کف صفتش          آنکه پنهان شد در چشم خلق ماند پیشتر</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>

معنی نامشسته را در دل مده ز نهارجا	کونگل افروزمی زیدنه بر دستارجا
بر بیاض سینه کن شعرم ز قلم کشتاوی	بشک ز بیاست کا ندر طبله عطارجا
از زرد فون بکن ای خواج بخش پیش الاک	موج جسم تو خورد بر گنج گیسو مارجا
عزم گلشن گزنی خالی لندای خوشخرام	سر و سنبیل بهر گلشت تو در گلزارجا
تسب بر بزم عشرتش رفتند خاص و عام	
بودار آنا سحر ترکی پس دیوارجا	
نمی بردارم از شعر کس مضمون ییارا	ز روسته شمع کس گیر دمه تابان تجلار
دماغ من بدرویشی همان خوشی شمی دارد	ز صهبا گرتی گروید بواقیت دینار
شد از طبع بلندم برترین هر معنی یاران	چو سازد بارش کس را بالاموج دریارا
بهرت که سخا نغمه ز شمع مطرب	مشایخ را بوجد اندازد و در قص ترسار
بغیر از روح شوکت کیست تا گوید جواب	به ترکی گزغل بنوشته بفرستم بخار
به جمعیت دست بخشج باریا کامل گیرد	نیفتد با عصا کور حاجت چشم بینار
جواب آن غزل هستین که ترکی اغنی	
جنونے کو که اقد خردیرون کشر پار	
زاده سنگ گویم آن یاما که دزد ادا	هر که بعد از کسب فن و فاکت اکت ادا
مالو امی فضل من بر قبه گردون رسید	سال با چون قفه ام خاک و رست ادا
پیشتر زال جهان چید بنیاد تا رکاب	قجه و قوت خواهد نو چس آزار ادا
پاش گروم عامل شهر از دمای میکان	تا کنم هر صومعه ز مادر ادا
هندی و ترکی بودیکان بچشم اناس	

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

	روز و شب همگی با خود کور مادر زاده را	
<p>داوخواهی بر سر کار رساند خود را در ته اتره بختار رساند خود را از فضیلت سر بر ستار رساند خود را خسک از باد بدیوار رساند خود را وز در خانه شب تار رساند خود را از گرانبار سبکبار رساند خود را بر سر تاج گهر وار رساند خود را از در غار سو نار رساند خود را</p>		<p>دل بکاشانه دلدار رساند خود را گر صندوب بر بخت یار رساند خود را آنکه چون گل ز رخسار خار نه چنید امن سفله از کبر نشیند سر بام چسرا گل ز باغش دم آشفتن شنبیل چیم فرهی قطع کن ای شیخ که بر منزل نود هر که اندر صدوف خانه گزیند خلوت آنکه با سچ زبازی بر سر کوه رود</p>
	<p>ترکیا با نیکویش دل انگار رود بلبل خسته گلزار رساند خود را</p>	
<p>گردش سر بس بونزدستان دهن جدا از ناف خویش ناله غزال ختن جدا آسان نمیشود لب لبیل از لب جدا شد فصل ریختن پروبال کهن جدا با وصف سوختن که نماد از سن جدا نا پخته بخیه چون شود از پیر من جدا از مرده زنده را که نبا پشدن جدا این حور میشود نه ز جنت چمن جدا</p>		<p>از طبع ما شود نه طراز سخن جدا گر قدر نعمت چو امیکند نه خسم از پی خنجر لذت غیبت رود لبهیل هر بار نور دم عمرت که چون در مرغ بیتابی ام لبش ز تاب رس نغزود هر خام میشود بدر از جامه وقت جوش ساتی مخیز در دم مد هوشی از سرم ز انجوش فکرانه عودس سخن رسید</p>

اینست که در این  
عبارت کوه نشین است  
از راهت

		ترکی گرت هواست که گرد صفای طبع شوزد و ترخ آب روان از وطن جدا	
	واقف بر من حق پرستی با مار و دلف کز تنگدستی با ما شدم از بلند پستی با هر که آموخت پیشدستی با از بغل بیرون مغلن تنجه در دیده با از آنکه با جوی است کار شاعر بخیده با نغمه میگردد و فراموش مرغ شاهین با	گشتم آخربو شش مستی با ساغر می زن از کشاده دلی بست و بالا نهادیم هموار باخت بر چون پیاده شطرنج واکن پیش عزیزان معنی بریده را خاطرش هرگز مر سخنان آگهی نوح چون پیشیم زبان از گفتگو بند و خنجر	وله ببینی
		وله	
	که بود سیر گاه یار آنجا کعبه را نیت افشار آنجا خانه اینجا و خانه دار آنجا	دوستان باید مزار آنجا هر کجا خاک کوی دلدار است جسم در پیش ما و جان بر دست	وله
		وله	
	وحشت کند آخربه بیابان وطن ما عمریت که شد خانه زمان وطن ما	شد که چو طوطی چمنستان وطن ما از سلسله زلف تو جستم نه بیرون	
		از دشت و زم باز کشادم نه زبان را ترکی شده ما شنه خنجران وطن با	
	اگر غمته ام بدام غزال رمیده را	هر که کشیده ام نه بت رو کشیده را	



شاخ دل شکسته نشد تانہ از شکر	باران کند نہ سبز نہال بیدہ را
چون نقش پا شد مژگانا زلف یار	برخیزد از زمین نہ قدم مار دیدہ را
	ولہ
نشد ز نخل قدش سر بوستان بالا	کہ میشود ز صنوبر نہ خیر زان بالا
اگر تیر نہ شمشیر کار گر بود	نمیشد نہ ز مژغہ جاہ پروان بالا
	بود ز حد تواضع بعید تر ترقی
	چو میزبان بنشیند ز مہمان بالا
	ولہ
گرد و دلم از لوث ہوسہاتہ و بالا	باشند چو در شہد گسلی تہ و بالا
جویم نہ چسان راہ ز زندان جہانی	مرغی شود از پنج قفس ما تہ و بالا
	ہر لحظہ شود جسم من زار غلامی
	از صبر این آہ چو خس ما تہ و بالا
شب گر نشد وعدہ دیدار تو فردا	دیدمی نہ در گرو عاشق بیار تو فردا
در کار کس امروز مکن حجت و تعطیل	شاید کہ منتہا بدگران کار تو فردا
امروز چہ حاصل ز گنہ ما تہ نہانی	گرد و جو عیان گوہر کردار تو فردا
	این زشت عملہا کہ ترا یار و رفیق است
	ترکی شود آخر ہمہ اغیار تو فردا
	ولہ
ست صہبا ہوایت از تو کہے گرد جدا	میشود کم قدر مینا چون زمی گرد جدا
از کمن باران مجو دوری کہ بے بازوئی	کہے کند پرواز پیکان چون نی گرد جدا
	مست

به که ادبند تعلق بر طرف باشی ز برست  
ورنه بعد از مرگ ترکی جمله شسته گردد جدا

گزارد عاشق منصف سحر اینجا و شام اینجا	وله	چو ریگ شست از صحر سحر اینجا و شام اینجا
از آن طبع روان مانده ساکن میشود کجا		که ماند موج آب اندر سحر اینجا و شام اینجا
درین دوران زبان آورگزارد بهر سیم		بسان قوم بازیگر سحر اینجا و شام اینجا
بسکه لاغر و غش گردید جسم زار ما	وله	شد در کاشانه ما روزن دیوار ما
چون یعنی ما که اگر علی معنی نیم		و این تحسین میشود لعل بیت عیار ما

مرقوم ایران دو چیز از هندی ترکی میبرند  
گوهر از سرکار ما و دفتر از اشعار ما

از حرم که از درخت سارمی آیم ما	وله	گه به سجده گاه باز تارمی آیم ما
برگ گل هستیم اندر دیده میخوارگان		گو چشم زاهدان چون خامی آیم ما
از آب گل نشست زبان را بیا د تو	وله	زین و طبا بچه ما بدمان میزنیم ما
بار غم تو بر دل نازک همی نهیم		این شیشه را بشکستیم میزنیم ما
زگره گنخت چنان غرق آب خانه ما	وله	که شد سفینه طفلان کتابخانه ما
عرق گرفته بزم نشسته تا آن گل		چمن شد است زبوسه کتابخانه ما
بطاق ما بطریقه بسکه چیدم و گردید		نثر خرابانه زبوسه نثر خرابانه ما
بواد خانه ات آباد در جهان عاشق		اگر چه کرده عالم خرابخانه ما
بیاد بزم میخواران جو علی بن جواد خان اسی	وله	که در دلها نه بنشیند غم خج که این اینجا

علامی شاید آن سه بے نقاب بایم

که مارا چنی کتان خند چاک بر تن برین انجا	
بهرای آن لب جان فزاید جان بلیا	وله جو بیمم از غم فقتت بجانه یکدو قدم
بحکم بسجده چه سرتی بجبال دیر چه میری	چه نماز عشق ادا کنی ز حصار دیر و حرم بیا
قاصد ملک عدم کو چار سو جوید مرا	وله کس نشان یابد چو غیر از کهی او جوید مرا
هست جسم غرق در بیل سرتشک دیده	اگر کس جوید لب این آفت جوید مرا
انگه چون ذره کس خاک نشاند خود را	وله همچو خورشید با فلک رساند خود را
<p>باده کش ترکی دیندار مراد استی خود چنان مست شد اکنون که ماند خود را</p>	
نفس بذا خواب غفلت کو رمیدارد مرا	وله هر شب از قرب الهی دور میدارد مرا
میکنم گر گریه هر شب هرگز ایسایم موج	تا ز عشقه هر زمان پر شور میدارد مرا
بزنیک اند جهان بسیار میماند بجا	وله دیر ترا گل نگاشتن خار میماند بجا
میکند عمر در از ناتوان موزی بخلوت	بیشتر از موز مسکین مار میماند بجا
چشم دریا بار آه آتشین داریم ما	وله سینه از خارا و قلب آهین داریم ما
گردش مهر دست آه آتشین داریم ما	آن چنان دارد اگر او این چنین داریم ما
همچو خاتم تا دوا گشتیم در پیش احد	چون سلیمان شجعت زیر نگین داریم ما
حق پرستانیم ای منم بزرگ راجه کار	مال دنیا اگر تو داری ملک دین داریم ما
گرچه نوحه ما فضل و کمال ماست لیک	چون گدایان کهنه دلق و آستین داریم ما
<p>چون بیایانیم بر روی زمین ترکی داد آسمان دیرینه دشمن و کین داریم ما</p>	

این کینه نویت بمن چرخ دژم را ای گرسنه چشمه بدم ضیحه خیزی برسند علامه و خاقانی ام امروز با ضیغم طبعم نزد جد دست حاسد از سنگ هجا گریه شکسته سمرسک بر کعبه شینان مزین از غمره خدنگه بمنند چو یاران سخن معنی ما را تا با دو کف سایل مسکین نه درم کرد	عمریت که بار و بسم بارش غم را از شفره کنی ناف اگر دیگش کم را آگاه کنیدی اهل عرب را و عجم را رو باه حریف است کجا شیراجم را چون زن نه جدا کرد ز بر لیک دم را کشتن نه حلال است غزالان حرم را دیگر بکف خویش نگیزد قلم را تا با دو بغل دست برون اهل کرم را
---	--

در چشم ناف نداشت  
در سینه لب نداشت

در از این سخن ایخ نقیض  
در از این سخن ایخ نقیض  
در از این سخن ایخ نقیض  
در از این سخن ایخ نقیض

ترکی بود از ظل صفت افکن بر بینیم دم بحث ضعیفان عجم را	برکش از غمره خنجر کلین را بعد دست بر پشت تو سن طبع ای مسلمان مباش علیائی هست دشوار از بستن شب هجر
تو کن از قتل کهنه آئین را از مضامین نهاده احم زین را عوض مس مده زردین را نخ زرم من اتار آئین را	مشم چرخ سی فلک بے برگ نو را تخک است چو زاهد کنش بر کوی شد جمع اندر کوی او از سجد و زاری شب دره آن سیم آید هر سو در نظر آئینه کن ز گرد کدورات سینه را
تقدراست برابر زمین شاه و گدای بینا نه کند راه ناچوب حصارا خردار از دانه تا و زمار را صفت بر صفت از افتادگان سر از بر را مشکن بدون راه روان آب گینه را	وله وله وله وله

تا شمرن زبان زده خاص و عام شد  
 جنون عشق تو از پنجه حبیب و دانا نم  
 اجل بوی سپیدم خط نوشت و مینو  
 قدم برون مکن از دیار خاطر ما  
 بدان که عقل رسایا رشا طرش گوید  
 معنی خم کند و قلم ذوالفقار ما  
 ایام شیب آمد و عهد کتابت  
 روشن رخ تو میکند از نو خسانه ما  
 کن مثل خاکروب چو خواهی صفائی کر  
 خواهم بارودش غریزان شدن از ما  
 تا بپایان رسد خط شوقش  
 گریه بند و اعطای چشم خمار آلوده را  
 مری بگذشت از یادش فراموشیم ما  
 از چرخ تا خراش نرودی که کند  
 حاجت خویش را مخواه ز غیر  
 مفلس روز ازل را نیست برود نصیب  
 چون که در سخن نه کم و بیش میکنم  
 ای خواجه تا که نشیند بخوان تو  
 و اله هم نمک چش و دوان نمیشود

ز اب و زمین نسبت حریفان بنفیه را  
 و له چنان درید که طفلان درق زباتا ثما  
 بشوق مدرسه خوانم سبق زباتا ثما  
 و له که سدا راه تو گرد غبار خاطر ما  
 بمظنی شود آنکس که بار خاطر ما  
 و له باده می بود بسخن کارزار ما  
 باد خزان رسید بروز بهار ما  
 و له چون شمع بر ضیاء شب دیو خانه را  
 از ساکنان شهر بنیاد و خانه را  
 و له کردم بنا بر لب گور خانه را  
 و له زانک ترشد کتابت بالا  
 و له در سجودش افکند فرق غبار آلوده را  
 و له سوختم از آتش حیران و خاموشیم ما  
 و له همچون انگین شونده نشانش نبامه ما  
 و له برخدا اگر تو کل است ترا  
 و له برگ ریزد برسد چون شاخ بیدانجیر ما  
 و له گویی مرا هر آنچه گویم همان ترا  
 و له گستر بروی درون ادب خانه سفره  
 و له بر چنین از زمین نه ابابیل <sup>سرخ بچه</sup> دانه را

زگر و عجز گم کردم نشان نفس سرکش را	وله	بزر فاقه بشکستم توان نفس سرکش را
یک شب کسوی کن ای شنه حسن	وله	در کلبه این گدا خبدا را
برقند نه خادام هر که در موج بویا	وله	بهمچو حس از نا توانی می پرماند هوا
آب از غم غمده ام و ز رو سے تیغ را	وله	هر زمان گلزار دل آرزوی تیغ را
مشوای خواجه ممک چنان دیوانه	وله	که کس دایم نیاید بغیرت خانه دنیا
که بیت ابرویش ناگه خیال آمد مرا	وله	از میرستی افلا می وجد و حال آید مرا
از بسکه که فتم بغم یار دست و پا	وله	چون مرده بر تنم شده بیکار دست و پا
بگدم بگذار ای بارالم پیوسته	وله	چون که ام کاتبین بردوش میانی چرا
از طریق رهنمایی خود منته بیرون قدم	وله	کور می لغزید و بقتدایش برای عصا
سرمه بر مکر است مشکوناله سنگین دلان	وله	وانه را بنگر که میساید قفان آسپا
از سفر باز آمد و خواهم داد و جام وصل	وله	کاشته اگر دوزخ و نریمان چو یابشفا
در خراب آباد دنیا می گنی منزل چرا	وله	می کشی خط بنای خانه بر ساحل چرا
بے کف جو دانه از منعم نه با سایل رسد	وله	موج قلزم نفکند بیرون بخیر مهره ها
موعی پرسد او امر و از من آن روز وایم	وله	که چون جلاد می پرسد بوقت قتل مجرم را
جز جواب خشک از ممک مجودینار	وله	غیر دو د از همینم تر شعله میخ و کجا
پیش سرکش میکند سرکش ز سیم انبار	وله	برف می بار دونه گردون جز میر کهارا
بغیر فرسش زمین بویا نماند مرا	وله	بحسب جز تن عریان قبانانند مرا
نه سوز سینه دهدان سر بماند مرا	وله	طپش ز گوش تو در دل مگر بماند مرا
چشم می باید که بیند جال دور افتاده را	وله	ورنه برادر دز با می خویش کو افتاده را

مولای دوسرا شده مشکلتا سے ا	ولہ	مولا کے مشکلتا سے ماشدہ مولا سے دوسرا	ولہ
از دہل خیز و صداد کو فستون	ولہ	میں خور دے مغر بر سر چوب با	ولہ
حق بہر کسوت بخا ہم کاشنا باشد مرا	ولہ	خواہ از املس قبا یا بوریا باشد مرا	ولہ
از آب و نان نہ چارہ بیارہ کس کند	ولہ	ترکی بر اسے خر کہ خرد گاہ و دانہ را	ولہ
بجہ را در بجگی اسے پیر آموزان ہنرم	ولہ	بر سب سے خام می باید کشیدن نقشها	ولہ
ترکی نہ دست از می مشوقہ بر کشم	ولہ	ہر چند ز بر اسے کند محتسب مرا	ولہ
ہر کس بخورد جام شہ اسب از کھنہ قیتر	ولہ	ماندم نہ بے نصیب کہ خوردم طمانچہ با	ولہ
نباشد دسترس در کار اعلیٰ شہ ادنیٰ	ولہ	کہ کس در جامی خایدن نہ بند ناخن بار	ولہ
سلبت و ریشہ از سفدت شد با فیون میل	ولہ	زانکہ نتوان داشت بے فلفل کھ کا فور	ولہ
سخت باشد پوست نخل کہن از نخل نو	ولہ	کم نباشد قوت پیران ز بر زنا ترکیا	ولہ

## روایف البامی موحہ

شد زخوی تاروی جان نیمہ آتش نیمہ آب	گل ز شمع خد بہستان نیمہ آتش نیمہ آب
حشم و یار و آہ شعلہ زایم کرد است	ہر طرف در کھ جان نیمہ آتش نیمہ آب
ز نقش نیکین شہ تابستان سچی باغ	شد ز رنگش بہستان نیمہ آتش نیمہ آب
باشد از شرم لب دندان آن مہ بارہام	صد گلستان و بدخشان نیمہ آتش نیمہ آب
زین دل نمناک و از سوز جگر میوستہ	دارم اندر سینہ نہان نیمہ آتش نیمہ آب
و اداسی آقا ہم چون گلاب انداختہ	شد عیان از جام خشان نیمہ آتش نیمہ آب
بتہ تا چشم ترا نقش جگر لبش	عین ہدی نمایان نیمہ آتش نیمہ آب

گیرد اشون دل سوزانم آب ایتغ یار	افکنند چون برق سوزان نیمه آتش نیمه آب
که پیر سوز از زخم در گریه ترکی از اثر	بارد از گردون گردان نیمه آتش نیمه آب
مرا حو مردم امیست خانه بس در آب و گریه بند شود روزن نفس در آب و گریه نرم شود جمله چیز بس در آب جواب خانه صیبا دو هم نفس در آب شبانه روز گذارد کدام کس آب مثال عارف حق است دستش آب	زیل گریه تنم میرود چو خس در آب منم که لب تبسم کشاده دریم اشک ز آنست دل او بگریه موم نشد دیده یاد گل از ناله کس کم رود بنیر طفل سرشکم بصورت ماهی ز بحراده چه ترسی نرا اگر زاهد شود
شوم چگونه علامی برون زیل بر شک	که اوقات تن من ز پیش و پس در آب
که ام خانه نسا ز خراب گریه شب کنیم سر چو دسب ب حجاب گریه شب بروز دیده همسایه خواب گریه شب نیمه دی پنج آفتاب گریه شب بر بخت گوهرش هوآب در ته آب که جلای گل همه شد شکنا ب ته آب رسد چو باد ز نایاب آب در ته آب نیمه شده برگ گلاب در ته آب	که ام در گذارد در آب گریه شب برون نه چهره کشد از نقاب غنچه صبح همین نه مردم چشم مرا کند غرقاب سحر نه چشمه چشمش روان شدی اگر آب خدا از لب لعلت چو تاب در ته آب گمان که بر لب جوی زلف من بین شستی فزون ز گریه شود روشنی دیده ما - بشون رخ بلب حوض که سر عجلت



دل سبک شده همچون کباب بے تپ آب	از عکس شعله حسن رخ جهان سوزت
اما ز گردش گردون نیام از تری شوم نهفته چو افراسیاب در تپ آب	
دور نه ره رو شود از دور نی منزل بیتاب ز آتش فاقه نه باشد دل سایل بیتاب چون بزل لب تو نباشد دل لیل بیتاب چون بود ماهی بے آب با حل بیتاب	دل بشوقش نشد از قطع مراحل بیتاب سیر خواران سیمه کاسه نانش دادند بیگناست شود از سختی زندان مضطر جان طلب آمده از جوش فراق تو طید
از کجاست بر یاد وطن امروز دلم چون شمع بستر بود عاشق بیدل بیتاب	
بیتاب بودم از تیغچه ان تمام شب سوزم ز نار آه گریبان تمام شب گشتم کبوتر یار چو وزوان تمام شب چون بیگانه بگوشه زندان تمام شب من منجمدم شمع بستان تمام شب خافل گذاشتی چو بعضیان تمام شب مانند بوی گل نگلستان تمام شب مه گر شود بروی تو قرآن تمام شب زاد مکن طلاوت قرآن تمام شب	خوابم نیامد از غمت ای جان تمام شب روزم مرشدک دیده بر امان تمام روز شاید که پاسبان حرمیش بود بخواب هر روز از غم تو دلم می طلبد بستر بر طاق بند و اعطای دوران نهاده در موج بجا شکست کمر گاه غوطه زن یار آید از بسیر نه بیرون قدم نهیم ای مهر و عشق چو مرغ سیما عجب مدار لب و کفایت مردم اگر بروز
از گریه دلم تو تری شدیم تنگ	

ناله بروز گر کن افغان تمام شب	
<p>ست میمانم و خوشناید بکام ما شراب آب آب از چشمم غمخورد و درینا شراب زهر میگوید بکامم گر خورم تنها شراب می کشان آب که شد این انگ یا شراب</p>	<p>خورد و ایم از لعل میگون ای جان شراب شمع از آب رخت در بزم میبرد و عرق بادیه نیکست خون مرد و بیهانان چشم بزم می طلدا از جور سس گردیده است</p>
<p>بارادیدیم تری که عطاس نیم جام میکنند درویش را چون شاه پیکر ان شراب</p>	
<p>همروزیت گئے مرگ بجنک است شب در مضرع مرایئے بنگ است شب خیر باد که بهم گاو بنگ است شب ورنه دستم نشکند گیرم اگر جام شراب کوته اندیشان نمیدانند انجام شراب می دهد هر یک بشر را در سفر هر کار خوب از حباب اخیه یا شخیصت شس کار خوب نیستیم با ای از طوفان کج کج کز دمان مار آبی زهر شوید موج آب ما سحر نامد گردیده میدان خواب ما و گ هر دو کنیم آن دم مگر با خواب میزنی از آره بر دل از یار هر بار ضرب</p>	<p>دل چنان از غم جان منگ است شب گشته ام عازم کوئی تو بهر کام و لے بجو خنخار تو با هم بدم گردید است من نظر شاعر می آرم لب نام شراب ابتدایش را که داند از غفلت مگر دست نا بینا دای لنگ شد ای یار خوب شد سبک را از گران بار تعلق بر کنار می ترسم مردم چشمم سیلاب بر شک حسبت با کان چنان از دل بر آلاشته شب یاب من آنچنان رفت از من بیا خواب هر کس خنول ذکر حق شود صبح دم کس بشوق حق خوری سلی ذکر جا ضرب</p>

بزرگوار و بزرگوار  
بزرگوار و بزرگوار  
بزرگوار و بزرگوار  
بزرگوار و بزرگوار

خاکساران کی شوند آزرده از طعن کسے	کارگر باشد کجا بر صورت دیوار ضرب
شب باخوشم رسید آن یوسف ثانی بخواہ	یا فتم این دولت بیدار پنهانی بخواہ
دار دہستہ اگرچہ دل من ہو بس بخواہ	چشم بغیر تو نزو دیکش بخواہ
خستہ ابروے تو شمشیر می بند بخواہ	بستہ گیسوے تو زنجیری بند بخواہ
خشم آقا بر تر از خشم خدا دهنسیم ما	کین گشت دامن زاور و نجز اگر حساب
شاید از بہر زوال است این کمال آفتاب	کاب می آید چشم از جمال آفتاب
بدار سد صحبت نیکان کدورتے	ز شمار غورده میشود آہن درون آب
گر دیدہ را گشت موافق بسخت رو	گرد و بکوسہا رد و بالا فغان آب
چون نگو خود انداند غافل از عارف بدہر	چشم اینیا بہ بند خویش اینیا بخواہ
ندان کس تشنہ جام وصالش	بہ بند تر کیا بار سمان آب
آتش قہر تہ نہ گراشد فرو از آب عفو	ہر کسے رو تا بد از تو چون بگرا از آفتاب
بگریم گاہ از یادش بسوزم گاہ از سورش	عجب در آب آتش تر کیا افتادہ ام شب
چنان قلب صفا جملہ شے نظر آید	کہ چون سپہر برین دستان کاہ آب
کرد سیلاب شکم خانہ دل را خرب	این وہ آباد شد از موجہ دریا خراب

### ردیف الثانی فوقانیہ

غزہ چشم سیتہ تابش نہ تنہا دشمن است	ما ز تار موے زلف یار با ما دشمن است
حق پرستان را ہوا ی باغ دنیا ختم جا	چون سر شوریدگان افضل گلہا دشمن است
آشنا آشنایان گرد و چو میند سوے غیر	با خدا خواہد اگر دنیا خدا را دشمن است

رحمت نبوت باشد بدترین اندمختی وام شد غش دل پاست از لغش چوبت غرق خواهد شد تن در ام و سیلاب مرگ گر کف زلف عروس دهر میداری مناد	ابر گرد و مسافر را بصحرای دشمن است شاخ گل که نه مرغ رفته بر باد دشمن است کشتی بوسیده را امواج دریا دشمن است کاشانه چندی باشد بار آلا دشمن است
---	--

می برد و شو قمر دکن را اگر چه دو انجم تر کیست  
در لباس دوستان پوشیده آنجا دشمن است

اندان بجای که میانی شمر تاب نیست جله مال خویش در دار الطرب بفرست ام پایه منزل یاری که رخ نماید ز تو خواصیبی است خوابی عی بیدار باش بشنو از گوش دل کین نامه شوق است شکل خمیرت نماید شبست خود خلکده غمدار از مخنّب گریه بجایوت میخوری کبر و کج و مهر و کین اندر مرثت هر کیت جز غزل نکرده ام سلکت ای صبح و دم ساقی کوثر نگیرد دست من گر گفته ام	همه شب که آنی لطیفه ای با جویش نیست تا دین اتم میز با من عیش با نیست روان از آن رسته بگردان گور و نیش نیست گرچه در خواب است چشمش مردمش در خواب راستان کتیبه و قصه شهر نیست سنگون در پیش تو خصل از مرگد آب نیست با منی زیر زمین را هم از قلاب نیست کیت آن دروس که خاک باد و قش نیست ورنه و جیم که این گوهر خوش آب نیست حیدر آباد و کن چون خطه پنجاب نیست
---	--

در خواب و بیدار

قدر کم طبعان چه باشد در حضورم تر کیست  
ز بهر سیارگان در جلوه متانیت

کرده ام کسان را آه آتشین بالا و پست	چون خود از سیل همسر بزمین بالا و پست
-------------------------------------	--------------------------------------

<p>بعد زمین نمایه افلاک زمین بالا و پست          میشود هموار و زیر زمین بالا و پست          چون شوند اندر مساجد همقرین بالا و پست          چون کعبه بیند ز دور از دور بین بالا و پست          در نگاه دیده اهل قیسین بالا و پست          تا بکعبه یارب مراد در چنین بالا و پست</p>	<p>سخت سوز سینه من از تشنگی افراز          مرقد شاه و گدا آوده ام دانسته ام          پیر و بنامشین باشند در میان ما          می شناسم هر کس و افتاده را از فاصله          کترم شمر ز منعم و اعطا یکسانست گز          پسته صحن زمین و اوج بام آسمان</p>
<p>شعر من در گوش هر کس میرسد چون بالک          می نشینند ارچه قمر کی ساعین بالا و پست</p>	
<p>زند تبارب خوار بینم نه سر خوش است          در روشنی شمع بکا شانه سر خوش است          پیر میان ز گردش پیمانه سر خوش است          ساغر کشی به نغمه ستانه سر خوش است</p>	<p>ز ابا اگر بگوشه ویرانه سر خوش است          درویش خوش بکلبه تار است اگر شاه          شیخ کبیر سجد بگردد از لبشوق و          عارف اگر بگردد است در ترانه سنج</p>
<p>ترکی رسید بر لب من جان ز فقرش          جهان منور در بر پیکانه سر خوش است</p>	
<p>کور به آن چشم از یاد و خون بازیست          خانه میماند ز برق امین اگر میاز نیست          آفتاب معنی ام چون ذره بیمقدار نیست          کلبه باران شانه از در و دیوار نیست          گفتگو کج سیر بار است گوهر نیست</p>	<p>ز اسباب آن دل که انداغ غمت گلزار نیست          گنبد دستار چون و اعطای خواهم بسر          دل اگر روشن نداری سیر و دیوانم کن          در سکه امانه را چه که میخواهی بیا          بلبل از کلبه انگ زراغ از شور میگرد عیان</p>

ما قبت خوانند و شهر انبغلت می بزد	اهل دنیا کس دنی را دیده بیدار نیست
مصرع ناصر علی ترکی چه خوش آمد مرا	دل چو از وحدت لعل شایسته دو بی با نیست
<p>در کاد دست ماند و بیگار پشت دست</p> <p>شب داشته کمال دلدار پشت دست</p> <p>تا کاره کارمانه بر آرد چو کار کن بود</p> <p>نوعی گران بدل رخ یاران بود و عسر</p> <p>راحت بود بقسمت پس ماند پیشتر</p> <p>قانع چنان دولت دنیا شدم که هست</p> <p>چند نه گر چکل چو کف دست لیکه</p> <p>بند جمال دوست بجز دست دم و دواع</p>	<p>همسر خود دست نه زینهار پشت دست</p> <p>تا صبح میزدیم لب بر پشت دست</p> <p>سازد بان دست کجا کاشت دست</p> <p>در خواب چون بسینه شود بار پشت دست</p> <p>چون گفتند کار نه آزار پشت دست</p> <p>دست قفا هم پی و دنیا پشت دست</p> <p>باشد همیشه از غلغله خار پشت دست</p> <p>چشم بعین بایس چو بار پشت دست</p>
گر در ز بار عکس نگه آید سوکسی	ترکی نمی بران گل خارا پشت دست
<p>زاده می و بزم صبا کار آتش است</p> <p>شمع رخسار تو میزدیم چشم شیب</p> <p>تا بزیان خشک تر گشتم ز کار گرم و سرد</p> <p>خاک بتراک غلامی در هر کس او میرز</p> <p>نگاه آب از چاه و گوی آرم آتش از نمود</p> <p>سج خون از جگر و آه آتشین خیزد دل</p>	<p>چوب خشک موج دریا کار آتش است</p> <p>خس بر آتش میکند جا کار آتش است</p> <p>شد عیان هر کار دنیا کار آتش است</p> <p>از وصال او تنها کار آتش است</p> <p>کتیجا بودن خدا کار آتش است</p> <p>عشق بانی احوال کار آتش است</p>

سینه زار کار آتش

از گشت انش تماشاکار آب آتش هست	لاله اش گلزار رخسار ترش برگ گلاب
<p>گریه شرکی و هم فارستور در روز حشر الامان یارب که اینجا کار آب آتش هست</p>	
<p>با مورچگان سبیلیمان گفت هندو بچه را عیب لیان گفت کرده شنا با خور رخسار تنان گفت جز دختر ز حال متان تنان گفت چون رو تو رنگ گل ستان گفت عشاق ترا بی سروسان تنان گفت</p>	<p>دانا سخن شاه بدو نان نتوان گفت گویم نه نجال تو ز داغ دل مومن دوم نیز نم از لعل بختان نه با علش با و اعطا دیندار گو شیوه زندان با حلقه زلفت خم سبل نتوان بست دارند خود زاه و فغان چاه و تجمل</p>
<p>شرکی شدم آزرده زیاران دغائی چندان که بخیز بید یوان نتوان گفت</p>	
<p>ز موج پاکف دریا باطل افتاد است هنوز گشته تیغ تو باطل افتاد است بلکه یک طرف یک طرف دل افتاد است خاک تپه بکوی تو و گل افتاد است مرا نیزم تو آتش چه شکل افتاد است ترا که پله طرب با نزل افتاد است به بیت ابرو جانان محال افتاد است پای تو ز بهر سها بسلاسل افتاد است</p>	<p>تم ز گریه بگویش نه در گل افتاد است ز شور صور قیامت خدیم زنده مگر چگونه پا مگر کویش نهیم که از ششها خبر بگیریم که از سیل دیده پر خرم نه تاب رشک قیبان نه طایحرت بگیر بازوئی پس ماندگان جاده عیش کدام بیت تو یای مدعی بغیر از من چگونه قطع کنی راهی که شیخا سخت</p>

<p>اگرچه نقش مرادت نه بل افتاد است که شور از لب یاران به خصل افتاد است ز گل بناخ گیا ہے حایل افتاد است</p>	<p>نه هم به بند دل اندر قمارخانه دهر کدام تفتہ جگر خواند پر شک غزلے بدوش لاغر من نیست دست نگینش</p>
<p>بطاق بیم سس ہناده ترقی است شراب خورده سیراہ غافل افتاد است</p>	
<p>خراب کردہ لعل لببت بخشان است کہ خانہ اش پے آزادگان غزنہ است درون خانہ خود بہر فقیر سلطان است دست در برم سنگدل خندان است خیال افغنی زلفش کہ تیر فندان است تسلط لب لعل تو بر بخشان است زد اغ ہائے غمت نیام گلستان است</p>	<p>بیاد دادہ زلف تو سبستان است گریز از در دنیا سے دون گرا زادی مرویدر گہ کس بے طلب کہ نشیدی ز کوفت غم سحران نہ بشکنش کاخ ز روزن دل جاکم برون ہی آید بچین زلف تو شد مشک چین اچ گدا بیابیا بکن اے گلبدن تماشائے</p>
<p>بشوق زلف تو امشب غلامی مبتیا بہ نعمت ہائے دلاویز و خوش غرنجان است</p>	
<p>یا طیان باہمی تغیر است ہم شب با فغان بخواب است این کند است یا کہ قلاب است آفتاب این سخت کہ مہتاب است</p>	<p>دربرا دے کہ سیاب است ہر کہ دیرست چشم ہار است می برد جان دل خم زلفت ہمہ از دیدن تو مبتیا اند</p>
<p>میکنند فرج او غلامی را</p>	



گو سپندے بدست قصاب است	
تیره قره ات جگر شناس است خیزد نه بخیزد استانت جز گردن من روان نگرود هرگز نقد بغیر فرستم	شمشیر غم تو بر شناس است خاک من زار و شناس است تیغ کف یار بر شناس است خاک کف پاش بر شناس است
در گلستان تا که زان مدر من افتاده است لاله را دلغی بدل لعل لبش نهاده است یکنظر بنگر که لاش کشته سوز غمت همچو دلو پے رس نامد بدست من دگر	سرو چون شکسته شا در چمن افتاده است غنچه را خار از رخس و چمن افتاده است همچو آتش دیده شود کفن افتاده است تا مراد دل اندران چاه و قن افتاده است
ترکی دل خسته را بنگر که با حال خزا بر سر قبر جناب صفت فگار افتاده است	
دیدن چشم تر من سیر دیا کرد است از سخن بستن زبان مضمون نوا کرد راه حق بنمودن از روز ازل گم گشته را	چشم نام نگر بستی گشت چمناکر است چشم پوشیدن ز مردم دیده او اگر است چشم نامیکه مادر او بینا کرد است
حاجت خود را پس طاعت زو او رنج از پے تنخواه سلطان را تقاضا کردن است	
معموره دل از غمت آباد که است امروز میان منت امی قیس بسودا غیر از من مردانه بنم خانه دنیا	غیر از تو عالم ستم میا د که است حقا که د که ام و گد استا د که است از بند تعلق دگر آزاد که است

	<p>ترکی بجز از نخل قدیا رنگاشن سرو است کدام وقد شمشاد کدامست</p>	
<p>ترکیا با جمله مخلوقم نقای افتاده است هر کتاب درس من الاطلاق افتاده است از تو اول بار با بدوی طلاق افتاده است وله همچو یکانی که در آماج روزن گرفت مثل آن مرغ که در گلشن نشین گرفت</p>		<p>اما با خالق خود اتفاق افتاده است و به اتم مصحف رخ زیر طاق ابرویش با و من در عقد خود مکن که مردمان صد ستم ترک عکاش بر لب من گرفت دل بیک نظاره رخسار ز گینش برید</p>
	<p>می ندانم کیست ترکی لیکن ریده سر گر به دریاد گل رویت بگلشن گرفت</p>	
<p>گر نه بر قیل من ناگه بزم آماده است تا دتجیر خط مشکین رخ تو سوده است هر که گوید که این دیوانه ملا داده است گویند در میگرد ز در خراب افتاده است</p>		<p>ترکیش از جد با تیغ مرده آماده است همچو مصحف هر که جای ترا در بر کند تا جنون بیرون شد از بتان خود و صفی آن چنان بنهاده تنه از بد بجهت در وجود</p>
	<p>از ممتا ترکیا در بیعت پیر معان معبد من میگرد ولای من سجاده است</p>	
<p>کس که دست جانب یمنه بر لب گرفت میکند تا ندان تو نفس آمد و رفت کرن بر سینه دونان چو گیس آمد و رفت وله چون مصر صری که بر کن خندان گرفت</p>		<p>گوشه گیریم فدا رسم بکس آمد و رفت وصف خلقت چه کنی حش خلق بر گو گر یک سنگ صفت قی خود زنجوی سیلاب اشک پل ترکان شکست رفت</p>

<p>نگش پیشینته متان شکست و رفت  سر باز جسم شاه سواران شکست و رفت  دل را خدنگ غمزه جانان شکست و رفت  بهیو سیلاب که فصل بهار آمد و رفت  بیطلب گر کبنی جانب یار آمد و رفت  میکند موج ز دریا کنار آمد و رفت</p>	<p>و آدم نمیدید که از جور محتسب  نعل سمند از توای شهسوار حسن  تا جان بزم بختیغ شگامش از نیطرون  آن چنان موج سرتک من زار آمد و رفت  کم چو بیکانه شود قدر بلند است آخر  سخت دل خون نشو در دیده مگر و در</p>
<p>بر سر جاده آن ترک گرفتیم ترکی  میکند ترک از ان راه گذار آمد و رفت</p>	
<p>خانه دل تباه کرد و گذشت  تیرا و شاه راه کرد و گذشت  روز ما را سیاه کرد و گذشت</p>	<p>چشم مستش نگاه کرد و گذشت  در دل این فقیر گوشه نشین  جنبش تار زلف مست بگوشش</p>
<p>بر درش دوش ترکی شیدا  خام را به بنگاه کرد و گذشت</p>	
<p>صیاد که غصه پرخان شکست و  برین تمام شب دیزمان شکست و  بیان وصل چون بیت دان شکست و  دل در خیال طره جانان شکست و  صد بار همچو طفل لب جان شکست و</p>	<p>دست مرا چنان غم دوران شکست و  پنجاب شد چنان ز فغانم که پاسبان  دو خنده گاه و گبه دل دیوانه ام گرفت  ز بخیر فکر زلف سخن را تمام عسر  پیوند دوستی بمن آن شوخ نیست عهد</p>
<p>ترکی بای قتل من امروز چند بار</p>	

آن ترک جنگجو صف نرگان شکست است

<p>نہال تلخ نشین بکلاب پیونداست کدام جان که نه از وصلش روز و منداست گمان مبر که نه زهرش نهفته در قند است ولا ترا در ابر کرم بر گشت دارا افکند و رفت دو دآسم داغها در لاله زار افکند و رفت شعله حننش بچشم من سر افکند و رفت موج را بنگر که کف را بر کنار افکند و رفت خاک جسم دور تر از راه یار افکند و رفت هر یک از یاران تنم را در ذرا افکند و رفت</p>	<p>بسیخ نه ساعد سیمین یار دل بند است کدام دل که نه از فراقش بجان آمد عدو نه بد بکلف اگر شکر میشت بر دل تر نگه آن شهسوار افکند و رفت سوزنهای من آتش در چاه افکند و رفت تا به بنیم بکلف خسا آتش پاره اش زاده ات که بر تری جوید خود و درش کن شکوه از باد صبا دارم که همچون برگ بار بر سر گورم نه کس بنفشست یکدم بعد و فن</p>
--	---

ترکی دخت به بعد از صائب طایر حیا  
شهرت نظم خود اندر دیار افکند و رفت

<p>لعلت لطفات انگبین است لعل لب او که آتشین است گراید تو قول نستعین است گره کمره کمان و در کمین است گر نقش نگار دل نشین است</p>	<p>از لعل تو مات مشک چین است ز دشتله عشق در دل من از بنده محمود خد ارا و ناله چشم هر سه سالیش بنشین بقارخانه عشق</p>
---	--

وله

<p>سایه دوچار دست بدست</p>	<p>نیز ساقی بیار دست بدست</p>
----------------------------	-------------------------------

نظرات انجمن تحفه خدی  
از شکست خود و نامشروع  
در ۱۲

بر مزارم رساند یار انهم پو برساند دروستان پس مرگ شعر من چون صحیفه های فلک	گل بفصل بهار دست بدست تنم اندر مزار دست بدست رفت در بهار دست بدست
	ترکی زار را کشان برون پیش آن شهر یار دست بدست
ترکی مکن به لغت دنیا را دوست چون نیست کار ساز تو غیر از خدا بند تامل بوزنه بسته بیا و خدا چه سود	آلوده میکنی چه بول و برادر دست از هر کار پیش کسی با نیاز دست بستن بروی خلق خدا در نماز دست
	ترکی ز ترک تازی آن ترک تیغ زن بگریز با قتل تو باز و نه باز دست
صفت یما و خوش تحریر کردن مشکل است در خوان باید که اندازید پای من به بند حرف مطلب چون بگویم بابت لبسته بحث با فرزانه کردن در سخن دشوار است	آفتاب ماه را تسخیر کردن مشکل است ورنه فصل گل مرا زنجیر کردن مشکل است گفتگوی شوق با تصویر کردن مشکل است لک یا دیوانگان تقریر کردن مشکل است
	این جواب آن غزل ترکی که من گفتند بخواند رنجه تقدیر کردن مشکل است
چین نه بر جبهه چین افکنند اشک چشمم جو رنجت بردا من قد بوس از لبش چنان گیرم	تیغ پر خرم ز جوش کین برداشت از دهن یار آستین برداشت کس نشاز لعل انگبین برداشت

	ترک یا خاک جسم از نجاسب سوسنگ و لیا و طین برداشت
کدام دل نه بشوق طواف خانه شست کداهم مهر که نه بزرگ استانه تست	کداهم سر فلک ز چرخ زدن - مگر بوجد ز اشعار عاشقانه تست
	درین شاهستان ساینافتی ترکی کدام سکه و گزیده در خزانه تست
هست ازین شکار بجهت شستنت از لوث حرص گوهر دل پاک کن شست	خالی ز مکریت در اینجا شستنت ناسود برد بد لب دریا شستنت
	از بسکه باریاست علامی دولت ازان سود نمیدد بصله شستنت
تلمبه نیم حلقه رویش قرار از دست رفت همچو باد تند تا خود را رسانم گرداو	آن چنان مجو خوش گشتم که بار از دست رفت گرد جانم زین طوفان غبار از دست رفت
	هر سحر این نوحه مخزون علامی شستنت وای بر آن ساعت غفلت یار از دست رفت
بفروخت شیخ و ثانی من سر بدست دست شب در میان میکند بود از عمامه ام	بیعت کتد مومن کافر بدست دست یکسر بدست من سر دیگر بدست دست
	ترکی میر من عشرت آن تب اگر بود هر دست من صراحی و ساغر بدست دست
کمن بر وزن افغنی زهره دار انگشت مزن ز بزم نه بار وی مار انگشت	

<p>شکفت نیست غلامی که داغ داغ شود          اینی جو بر رخ آن یار گلغذرا نگشت</p>	
<p>از غمت بجان من ای جان نشسته چنگ</p>	<p>تا بکس گویم که این و آن گذشت آنچه گذشت</p>
<p>از شکایت او تری نیالایم زبان          بر سرم از گردش دوران گذشت آنچه گذشت</p>	
<p>بوسه لعاش بخیزد شام نتوانی گرفت</p>	<p>شبهه بزمیش گس کام نتوانی گرفت</p>
<p>میکنی بوجه تری مشکوه از بد رو کار          گزیند شکایت گردش ایام نتوانی گرفت</p>	
<p>بلهوس از زشتی حرص و هوس آگاه نیست          سترستان را چه داند ز اید خلوت نشین          عشرت بزمی زیار است          صحره آه می رباید اشک          از کجی بگذر خواهی بعد خود هر کار راست          خواجه مودنی صفت در زیست نگار دبی          آنکه جان را بقران گران دانست          ساکنان زمین کلام مرا # # #          گرچه سیلاب شرک مایه ناله گذشت          پیش زین نکهت باغ گذر زین بکس          بازیدم زده حبت نام محمد است</p>	<p>الکین گرد و دم قائل کس آگاه نیست          از صغیر بلبلان مرغ قص آگاه نیست          رونق باغ ادب بارانست          باد جارب آب بارانست          دیرتر میماند از تعمیر خود پوار راست          بعد مردن میشود خم های جسم مار راست          قدر همان نه میزبان دانست          همچو آیات آسمان دانست          همچو خس اتان زارم ازین دریگه گذشت          انحاء عشقت بجان تری نید گذشت          شایم که نام من ز غلام محمد است</p>

حاسد از محسود اهل از حد سوزد کنار	وله	تا نقد بر دیگر چون خجانش سوزد خست
تا بتن جانست که خیزم خاک کی دست	وله	خاک اگر گرم غبار آسایا بیم سود دست
نظم از شیرین سخنبا انگین گردیده است	وله	حسن طبع از صفاد شیرین گردیده است
شور مخمّر کلبا ملک فریاد منت	وله	هر دو عالم یکقدم از وحشت آباد منت
تا تو رفتی ندیده ام رخ غم سیر	وله	چشم بیمار من گواه من است
گر کنم داغ دل عیان شب تار	وله	خلق داند که شب زد یوا لیت
چنان پسند من آید کلام بیت	وله	نشست گاه ز بانم چو بام خانوشیت
پارامنه بواج بخت که سرنگون	وله	اقتد هر گاه بر لب بامش رسیده است
شد هم خاک و نه از خاک هم نشان	وله	هنوز در دل من شوق لیسان بقیت
می نشیند بر خاک ندلت آخر	وله	هر که بالا چو کف دیکت عوی بنشت
از امانت مرده راسه میخورد خاک فرا	وله	پس کند هر کس خیانت امانت پاکس
از خفتش ترس نساید هر گاه نرم	وله	کرم ملایم افکند از پاستون سخت
ز خا رنخل نمردار میشود طاهر	وله	که هر کجا است تو نگه بخیل در برادست
تا لب آه و فغان باشد بود علمی عشق	وله	گردغان افرون بودند کائنات خاست
آنکه بگزید ز قید عاشقی اینش سراسر	وله	بسته در گون ملایب لب چو پیش سراسر
آهنگار این شود از سخت آواز در بل	وله	کز تپی مغرور نمی خیزد بخوابک شست
کا کلهش دید شب چو کامل شمع	وله	از نجالت بقضای نهفت
عیب باشد گر بخشن با مژده	وله	لیکن از کوه پاک سوز منراست
جان دادی اگر دین جان رسیدی	وله	ولا اله اسپاس که شد موجب حیات

دیوانی نطق است  
که نو و درین شب  
چرخ ازین



دشنام گیرم از لبا تی بجائے جام	وله	من خیر بے نصیب نگامم بزم دوست
یار بوقت فرج شود کند خجوش	وله	باشد بیز تا سر من زیر پائے دوست
تا دم با خاکساران پهلشین گردیده است		آسمان در زیر پای من زمین گردیده است
در دشت سخن بهر بستر کی تازی		ای لنگه سے هنوز دلی دور است

### ردیف بحسب معجمه

میزند خون جگر در دیده بتیاب موج		در بار از جوش باران یازند سیلا موج
غرق بنود جسم رم از طلاطم های اشک		افکند خار و خشک بر کنار آب موج
ورطه چشم بود سدره سیلاب اشک		میشو بیرون کجا افتد و در گرداب موج
از کجی بند و فرومایه مضامین بلند		بر خنود از میان دجله کم آب موج

### بحر خون دل بچند ترقی از بکلیت آری آری خیزد از طوفان بدیرا آسمج

سینه های فکار راجه علاج		ورد دل با شکسته زار راجه علاج
مرض عشق راجه چاره بود		تبیح رخسار راجه علاج
گرچه فزانه در خندان باشم		جوشن فصل بهار راجه علاج
بسته ام گرچه راه میل بهر شک		آه بے اختیار راجه علاج
گرچه روزم بگذریار گذشته		فکر شبهاست تا راجه علاج
و دشمنم گرچه زخم سینه ریش		دل صد جانکار راجه علاج
خسته تنم از راجه دو است		بسته زلف نیار راجه علاج

مرض موت راجه درمانست افعی زلف راجه درمانست	زیست مستعار راجه علاج زهر دندان مار راجه علاج
گرچه هر زخم به شود تترکی زخم ثمرگان یار راجه علاج	
نقد عمر برفت در شش و پنج گرچه از ناله من زبان بستم راستی کن شیوه با کان که گوی بامراد گرچه میداند مرا از جرم عشقش میکشند	وله باختم سی و هفت در شش و پنج وله دل شیون پسند راجه علاج وله میشود غرقا کشتی چون شود با بحر کج وله هم پیر بد حیثت غوغا گویند اندیشه
رولیف الحاکم	
شمع روی تو فرو زنت زاب دم صبح و ابگر چشم که بیدار نمایند ترا خافلا خیمه صبحی بزین از یاد خدا بیکمان دولت بیدار بیابی در روز	زلف شب نگار کردید نقاب دم صبح ساکن چشمه افلاک آب دم صبح میر و کلفت شب جام خمر لب دم صبح کز غفلت نشوی مایل خواب دم صبح
در جهان نیست بعد غور غلامی دیدم جز فروغ رخ آن ماه جواب دم صبح	
رولیف النجاشی	
کنده گنگ نگاه تو در جگر سوراخ	در لوک نیزه بیفتد چو در سپر سوراخ

سنه ۱۰۰۰

دوان چوتار سر شکر مدین روشن باشد مدار لک منزله برد آلم که مینگردد رسد چو در کف من کاغذی و خامنه سرخ بعشق لعل لب یار ترکی شیدا چون موج بگذرد اگر از روی آب شیخ مرد بد باطن شود معلوم وقت امتحان	* شود چو رفتن سوزن چشم هر سوراخ ز تار آهمن پولا در گهره سوراخ ز خون چشم نویم بیا ز نامه سرخ بریش لبست حنار لب عمامه سرخ لفز چو از جرحه جام شراب شیخ میشود ظاهر بجز خوردن کجا بادم تلخ
---	---

### رویف الدال مهمله

دل ز فرقت کوئے نثار می نالد که نهفته نالم چگونه از غیم یار بناله کا چنانم ز طبع تیر خود است بعد شیب بنالم چنان بیاد شباب نه چون زگر و کورات یار ناله کنم فغان ز زشت عشقش کند رگ جاعم	مسافری چو بشوق دیار می نالد قمار باخته اندر کف ر می نالد که چون دلتوس کمر و سوار می نالد که می کشی چو بوقت خمار می نالد بچشم هر که بیفتد غبار می نالد که یاز ضربت سفر استار می نالد
---	--

برفت از برم آن گلغذارتا ترکی

دو چشم زار چو ابر بهار می نالد

ولم کوئے بتان رامی شناسد سجودش کرده ام چون کعبه یاحم غلط با من دیتا صد تلی	عنا دل گلستان رامی شناسد سر م آن آستان رامی شناسد دل کال دستان رامی شناسد
--	---

زیم غمزمی بیستم نرولیش ۴	که کلچین باغبان رامی شناسد
نه بیند و کافلاس آنگاه یار	بدولت دوستان رامی شناسد
شناسم تمامش چون باغبان	نهال بوستان رامی شناسد
چنانست می شناسم حاجب یار	که دزد پاسبان رامی شناسد
دلم را بنگر و غارت گر زلف	که بزم کاروان رامی شناسد
نه بشناسم چنان زلف و تار را	که مرغ آشیان رامی شناسد

می و مرغ را اگر ترکی ندید است

چراغ بچکان رامی شناسد

دل ز لولک منزله یار بفریاد آید	بیگناهی چو سر دار بفریاد آید
چون نگریم بفرق گل خار نگار	بلبل از دور کمانه بفریاد آید
انجمنان فکر تعلق بغف اغم دارد	اشتر پیر چو از بار بفریاد آید
میکند از دل از مردم آثر آلوده -	چون بر دیمه ترنار بفریاد آید

چون نالم بفرق لب میگون ترکی

میکش از دهی خمار بفریاد آید

گفت اندر دهن یار تماشا دارد	صدف این دشت تماشای او دارد
بے شود خشک نماز جوش روان میگردد	اشک در دیده خنوب رتاشا دارد
تا باز می شد آساید بامی نگیش	هر قدم آفت ز قمار تماشا دارد
یک به خواند و یک شست و گوشت شیخا	بر سرست گنبد ستار تماشا دارد
تا به هر فصل بهار و خزان می ماند	سینه عارض و لمار تماشا دارد

نے کسے تڑوے مردہ شمار اور  
حالتِ ترقی بہار تماشا دارد

سنبُل کا کلِ پُچھ صبا می بند ہر سحر حسن ضیا مہر شامی بند چلن موافق پر شاخِ کلا می بند عرعہ قد بلا خیز شامی بند	لا لعل لب تو مہر قلمی بند ہمہ شغف چشم تو ماند گو کب چشم تو ز گس شہلا خیم گیسو سنبُل طوبی خلد برین پچھ نیم کاشن
---	---

غم شب قصد مکن جا تھب بر شہ حسن  
ترکی کا ختم تو نقش کف پامی بند

نہ جان بقیں بشب وصل رستان گنج کہ خانہ تنگ چو باشد نہ مہان گنج کہ کہہ دو تیغ نہ ایجان بیکسیان گنج بیاع فضل بہاران کجا خزان گنج میان کوزہ نہ دیائی بیکران گنج گمان مبر کہ دیوان آسمان گنج بود بجائے کہ طوبی نہ خیزران گنج	ندول ز جلہ حسن ہم بیان گنج از ان دسینہ من را عشق جنت مرا مخوان چو بود پیش تو رقیب ہزم برد ز دل غم قدرت توید مقدم یار شود بھنوی دیوان نہ وصف حسن تج مریج و خان آہ منت این جاقبت نیست بہ پیش قامت بالاش سر و سر نکشد
---	--

بیارشیر و شکار شہم چنان ترقی  
کہ نیست جائے سر سجے و میان گنج

کہ رخسار بادہ چشم مطلق افتادہ بود ور نہ برفِ قرم گران شکِ فراق افتادہ بود	تا بایر میکرہ ام اتفاق افتادہ بود ای اجل منت کما ز بار غم کوی سبک
--	--

۱۰  
مردہ شمار اور  
حالتِ ترقی بہار

۱۰  
طریق افتادہ و مطلق  
از بیکسیان گنج  
حالتِ ترقی بہار

<p>شربت بحراب خم ابروی یار اندر سجود گزشت خاقان نظم ریحان قابض چرا ساکن دیر و حرم را خانه واحد کرده آسانش سزگون آخر نیز خاک کرد</p>	<p>و اعطای شهر از هزاران اشتیاق افتاده بود لرزه در گور عراقی و عراق افتاده بود در دل هر دو شمر یک نفاق افتاده بود در سیر انگ که شور از ملطراق افتاده بود</p>
<p>شربت بختی خانه تری چو رقم دیدمش حجره اش بے ارم و باش بی آن افتاده بود</p>	
<p>بر طوفان کرد از سیه کاری مراموی سفید میکنی از گونه اندیشی چرا دیس شیا مرد چون دیدیم همالان خود بنداشتم که سیه از سومه که از خاشاکش کنی</p>	<p>گشت از یاد آبی رنهاموی سفید برترین کرد هست چون قدر رنهاموی سفید هست بیشک قاصد ملک قضا موی سفید که مگر خواهد شد از توبه موی سفید</p>
<p>آفت زلف سیاهش کم کرده از دم ترکیانند گویا من آشنای موی سفید</p>	
<p>چیت گزشت دل بقیاب بازی میکنند دل درین دار فنام که بر بازو چسبست بیرخت شکست از من مهر گردان هنوز طفل اشکم در هواست قامت دجوتی ست</p>	<p>لبیک از نظاره مهتاب بازی میکنند هست طفل بے خرد در خواب بازی میکنند یا در وسط رخ با احباب بازی میکنند چون خنادر سر نفس در آب بازی میکنند</p>
<p>گفتند خالق نمیداند علای را غیب پیش تو کاهن با صطراب بازی میکند</p>	
<p>دلم بدوق بجز بگفتگو نمی آید</p>	<p>تلفته تا نشود چپه بونمی آید</p>

بازی کنند  
زبان کنند

<p>شگفت چیت بد پیری چو شد بهار سخن جگر گزگافته تیغ سر مرزنگ توام</p>	<p>چرا که انگل افسوده بومنی آید ازان فغان دلم تا گلو نمی آید</p>
وله	
<p>مردم بے هنر چه خواهد کرد زانش آه دل کجا سوزد شیخ بگست گر طنا هست گو بزرخواه را جهان ندرام</p>	<p>تیر بے بال و پر چه خواهد کرد با سمندر شتر چه خواهد کرد این قدر کا و خر چه خواهد کرد وقت مردن بزر چه خواهد کرد</p>
<p>مرد بد اصل و بد سیر تری جسز بدی ماد گر چه خواهد کرد</p>	
<p>حال خسار تو از شک ترمی باید ذکر از آره بی سخت جگر می باید نرم گردونه دل سخت تو جز آب سر شک</p>	<p>گم هر حلقه گوشت گل ترمی باید نگار را بود از ضربت پیری باید ز این شک ترا دیده ترمی باید</p>
<p>نیت گزبخت را عیب نباشد تری مرد بے بهره نه لیکن زهنرمی باید</p>	
<p>ترک دنیا نشد نخواهد شد سفله هر چند سرفیه از د بلهوس عاقبت نینخواهد انفروایه چشم جود مدار</p>	<p>هیچ ازمان نشد نخواهد شد پست بالان نشد نخواهد شد کور بینا نشد نخواهد شد قطره دیان نشد نخواهد شد</p>
<p>در پس صایب و غنی تری</p>	

سبب غلبه و ضعف و غلبه و ضعف  
سبب غلبه و ضعف و غلبه و ضعف  
سبب غلبه و ضعف و غلبه و ضعف

چون تو پیدانشد نخواهد شد	
<p>هر گل گلشن نداشتند از شرمندگی با سرخ وزرد شد بزم از انفعالش چشم میا سرخ وزرد گرد و از بے آبروی موج دریا سرخ وزرد لاله صد برگ در صحن چمنها سرخ وزرد</p>	<p>زیب تن پوشاک کرد آن گلبدن تا سرخ وزرد مست گردید انی رنگی چو چشم مهر ساش سوزند قواره خون سرشک من اگر تا ز روی یار و از زنگم تا شا کرده شد</p>
<p>بسکه می نوتم بیا چشم میگوشتش بدام تا شود ترکی بدستم جام صهبای سرخ وزرد</p>	
<p>ز غیبت نیلگون فیروزه از گداز می آید ز تبنت مشک نغز فیروزه از گداز می آید که سوی بن نمر جون بخته گرد و شاخ می آید بسر برداشته خوان تپی طبع شاخ می آید که خاک ابر و آلودن گشتن شکل کاخ می آید براستاد طفلانی نو سبقت شاخ می آید</p>	<p>بعارض تا خط سبز تو چون گل شاخ می آید ز حسن سبز زلف غنیزش گشت تا سبز بود خام آلود از افتاده و سامان کشد سرا ز بے مغزی چو و اخطا بست دستار یافتم نباشد توده خاکستر از کاخ برین کمتر بر تخم گریسته گدازی جسم نمی گردد</p>
<p>اگرستم در غم ترکان منش اینقدر شرکی که جایی آب از چشم کنون آو شاخ می آید</p>	
<p>چو سبیل از طعنه نهاده لکاز ترشیند که مرد و خفته همچون مرد و بیدار ترشیند که با خوی لک و کاره زن بدکار ترشیند که جز آینه گوشت گل گلزار ترشیند</p>	<p>ز قوس ابرویش تار جگر سوفا ترشیند بطر ز مردم میازان شبیا ترشیند خیزد از بر اهل سما چون دولت دنیا معطر شد مشامش از شمیرم گلشن شاید</p>

سرخ وزرد  
سرخ وزرد



دوان بسته میدارد و چون معنی نادر	که در موج صدف غیر از دشتوار نشینند
نباشی تا غبار آلوده ترک خود نمائی کن	که جز گرد و قدم بر صورت دیوار نشینند
نشد رنگ خصومت هفتین طبع رنگینم	که با طاف و سطلان زلفی خود توار نشینند
نداری اگر بوی جیفه خیر از نام خود تاسا	که جز زناغ و زغن بار بر پیر نشینند
لب فامش ز کج تختان نیاید سر کیا اند	
که کس با صورت دیبایی گفتار نشینند	
شربت تبر پریان کجا گلو گیرد	لب مرا که گبه بوسه لعل او گیرد
بهر کرده طهارت بوس طریض یا	کس که بوسه بر مصحف ثبے دفعو گیرد
مرو باد کشتان و اعطا که میگویند	خمر دیدن انمار زنگ بو گیرد
کس دماغ ندارد زمیکشان جز من	بجای جام که از خمر که سبو گیرد
طباب طعل ال ترکیا بکن کوتاه	
که اگر شته بجا کت نه تا گلو گیرد	
بد نهادی که نه بیکان ز تهرت تبر کرد	آتش قهر خرداوند طارابر کرد
رایت فصل و کرامت بدو عالم آخرت	قبضه انگ که با قلم قناعت در کرد
در دم نزع روان منع مسک میگفت	با کس افلاس نکرد آنچه که با من ز کرد
هست دانه خطا چو عطا یش کنی	از مسهر خطا تو عزیز کرد
البرز دتم از گریه تری که شود	
عالمی غرق گرا و دیده خود را تر کرد	
زندان شنج سبک از دنیا گذرد	زنده و غافل شود مرده زوریا گذرد

این کتاب غنی است  
از کتب دیگر از سادگی و  
ساده بودن و از جالب بودن  
و از این کتاب بسیار  
بسیار است

<p>شیخ کز موهبہ دریا بمصلیٰ گذرد کور از جادهٔ تاریک چو بینا گذرد مومن از کعبه و ترسان از کلیسا گذرد</p>	<p>من بدین دامن ترا بپل محشر گذرم دل چو روشن بود از پردهٔ ظاهری خط گریه نیتد بباغ قبله ابروی ترا</p>
<p>امشب از شوق زن غصه با تری دیدم باید بستر آنچه که فرود گذرد</p>	
<p>خلعت داده حق را بر دوش کنند حلقه گوهر غلطان بر دوش کنند شعله نار حذر را که نه خاموش کنند تشنگانی که زلال لب نوش کنند خوان بر نعمت الوان تیره پوش کنند</p>	<p>دوستان را دم غنیمت که فراموش کنند الهمان بند بزرگان که گمیزند بیا گنجش اند که آتش که روشن دانند جام کوشه ستانند بجز ساقی دار در زیر کله جز بیاض مارا</p>
<p>همچو صائب شود البته اجابت تری هر دعای که در آن صبح بنا گوش کنند</p>	
<p>گرازش با بگل سازد زناکت اینچنین باید پیر دزم بحال خویش غلظت اینچنین باید که دار و ندب عشق آنکس غلظت اینچنین باید نیکار اندازد معنی را طبیعت اینچنین باید که با بر بستان عشق دولت اینچنین باید مروت آنچنان را حسب سوت اینچنین باید شرعیت آنچنان اولی طریقت اینچنین باید</p>	<p>رسد شمشیر نو باده طاعت اینچنین باید نیم آنکه دست نیست غلظت اینچنین باید سازد از هم پستی شیخ و بوم برین دست شمارم صعب گاه خویش صحرای مضامین پس من دوزخ آن خلقت بانی و آگاه سرمه خرم از داود و شمش علم تیغ بجز خرق کمر و دارم مگر در حضرت مرشد</p>

قدم مگر برون زاهد از گوشه محفلست	بمان در سینه چون دل که خلوت غنچین بایه
بلکشی نفس سرکش از دم چون بزمین کی خروش از آسمان برشد که همت غنچین بایه	
خط من مشتاق حجابان که رساند در بسته ز میخانه و شمعنه مهر است لعل تو گر انمایه و کم بایه خسریدار در خدمت معشوق که گوید غم عاشق گویم ز جمال قونه اوصاف بیوسف تا ریز زلفش که به تا مار فروشد پیوند نماید خط سبز شش که بریحان	با گل خبر از بلبل زالان که رساند امشب غنچه و پیانه بستان که رساند این بیش متلع پیونده خان که رساند حال دل درویش سلطان که رساند بافه فروغ خورشیدان که رساند با آهوس او چشم غزالان که رساند باطوبی او سر و گلستان که رساند
تقری بجز از حضرت طاهر عجبانی با یایه من بایه سخندان که رساند	
ساقی و پیانه مرا کار نیاید دل می برد از سینه نگارنش محفل از ریشه زلفش دل صد باره گیرند تا سر زنده از دشمن بدو سخن تلخ تا نغمه بوضعت لب دلدار سرایم تا طربود آن دوست که از طبع طیفش چین منیر لعل تو صبا گزینشاید	گر جان غنچه است که امایه نیاید وز دار چه بمنزل گنجه شیار نیاید این دانه تسبیح بزنا ر نیاید جسد زدم برون کند دهن مار نیاید بلبل بد غنچه بگفتار نیاید بر خاطر یاران دلی بار نیاید این بو خوش از نافه تا ر نیاید

میخانه بدین قرب بود و ز ترکی  
حیف است که بلیل سوگلزار نیاید

ز که در تمجید پرستی که دست نزار باشد لکن از خند ملک فرگان دل خسته نیم بسمل شمار سجدانه نه بهل خیال بدویش من شد است ثابت دروغ وعده آ بود از خیال جانان بدلت نه دیده بخشا بغدا بخانه مخفی چو زنان شود گرامی نه بغیر لعل میگون خط سبز یار بوسه بشباب گر خوردمی عی عشق خور بهیری	چیزی قدم بر لب که دروغبار باشد حکمی شکار او را که خودت شکار باشد که دلی بیار باید چو بدست کار باشد که فروزون ز روز و شب انتظار باشد در خانه بسته باید بغیر یار باشد در معنی اسم بمردم اگر آشکار باشد که کند نه نشسته نگش چو شیر خوار باشد شکست که از صبحی چو شب رخسار باشد
---	---

دل دافدا ترکی چه عجیب است  
بخزان نه خشک کرده ترا ز بهار باشد

شهرتش باشد بعالم مرد کامل چون شود دل زرم آغوشی خوابان گیرد بازگی لبت بکشاید پی روغن بمیرد گرچه شمع در داری در حزن چون رافضی نام علی دل بدوق جان فشانی با کند از محنت طبع کلام از صحبت غزل بیان شیرین بود آخورد انتظار نشد چشم تر سفید	میرد و بایش نه بر عطر از گل چون شود گل شود افسرده در گردن گل چون شود جان جهان ماند بمش مشو سایلین شود خارجی گردنی لیکن حل مشکل چون شود سر بقرارش علم نشسته قاتل چون شود سم طبع زده شود با قد شامل چون شود هم رنگ بفرشته تبه بموی سر سفید
---	--

<p>سعیقل الغیب میر نہ مرآت دل شود          کے شیشہ میثود دل تاریک غیر کو فت          از نور شمع من دل یار ایان جلا گرفت          دلم بر شمع رخسار تو چون پروانه میوزد          بوضعت ہم میگوشت غل میثم بخان مطرا          دل زار از چپ رخسار میوزد گر حجب نمود</p>	<p>آئینہ گرد و از کف آئینہ گزید          گزید بر سنگ جامہ شود پیشتر سفید          چون تیرہ شب بوی ز فیاض قمر سفید          دلم گز سوزش این نوعی ستانہ میوزد          کہ آتش تیز چون گرد و بگلخن دانه میوزد</p>
<p>کنون از یار سب بر غلامی آتش فرقت          ندانی شعلہ چون از دود ستفغانہ میوزد</p>	<p>از جان گذشت ولیک کویش سفر نکرد          تسکین خویش تشنہ ز آب گہر نکرد          پیران کسیکہ کیسه خویش از گہر نکرد</p>
<p>خون باد دل کہ از غم عشقش حذر نکرد          بے وصل بوسہ در دندان دہد چہ سود          ہرگز نہ چاک کش کش چون صدف کند</p>	<p>از جان گذشت ولیک کویش سفر نکرد          تسکین خویش تشنہ ز آب گہر نکرد          پیران کسیکہ کیسه خویش از گہر نکرد</p>
<p>زرقش رسد رام غلامی چو دیگران          آنک کہ خورد در شب وفد سحر نکرد</p>	<p>از جان گذشت ولیک کویش سفر نکرد          تسکین خویش تشنہ ز آب گہر نکرد          پیران کسیکہ کیسه خویش از گہر نکرد</p>
<p>و طلبت بشوق خدا نہ طرف بلند          بے مغر زدن نکشاید دمان خویش          از پست پست تر ہمہ خود را شمرده اند</p>	<p>ساقی چو کرد گردن مینا کلفت بلند          چون چوب میخورد شود آواز دف بلند          در خلق زان سبب نام سلف بلند</p>
<p>ترکی روم بفرق کس ارمیر و زباے          جابہ لود گراز در شاہ نجف بلند</p>	<p>از جان گذشت ولیک کویش سفر نکرد          تسکین خویش تشنہ ز آب گہر نکرد          پیران کسیکہ کیسه خویش از گہر نکرد</p>
<p>یکدم در زندگانی فکران فرصت نداد</p>	<p>تا نمر دم زمین الم با آسمان فرصت نداد</p>

تا نهد پادشاهت مهان فرصت نداد تا رسم در شهرنگ کوکان فرصت نداد	بهت دربان تو نفس سگ صفت باگت دوش از صحرایکونش آدم دیوانه وار
	خواستم کز نرم می ایم غلامی در عرم لیک جنب آفت ساقونان فرصت
پس بر آمد ز نگاه تونه گاه به امید دارم از دوی چون بعلین و کلاه به امید ایقدر هست چو از حشمت و جابه امید	چشم منداشت ز چشم تو نگاه به امید خرج بے مهر سروای مری شکند شاید ای خواجہ پس مرگ بگوش بیری
	دوش از یاده تراست غلامی دیدم بودم از توند این سخت گدا به امید
شکست که در خطه آنا فروشدند صهبا است که در خانه خار فروشدند آنکه ز دین لی دینا فروشدند لبهاس تو شکردم گفتار فروشدند	منه عنبر زلف تو باز از فروشدند در بزم نه صفت لب میگون قن خوانند ریزند کفن خاک بر بستر گلها از خنده دمانت در مشهور نماید
	شکر کی نبود قدر متاع دل و دین را آنجا که تیان جلوه دیدار فروشدند
فضای باغ چو گل میسر و نمیمانند جنون عشق چو خیزد خسر و نمیمانند ز سوز که نشان در غم نمیمانند یکه بسر و تو اس لاله خد نمیمانند	بهار حسن چو خط و رد نمیمانند غزال میزد پیشه که شیر رسد از چکونه کند بند دوستان بدلم سحر بیهالان بوستان دیدم

<p>تا نهال قدرت ای سروران می بالد سر بلندت بخرد اضعیفان نشود شوق بالای تو مخی بدل افزود چنان</p>	<p>شاخ لمویی نه بگلزار چنان می بالد تیر سوی فلک از و کمان می بالد لشکر شاخ که در خاک نمایان می بالد</p>
<p>زین بام فلک نشسته نماید قرمگی در شب از آتش آیم خود خان می بالد</p>	
<p>یارب آن شوخ بلا خیز چه قیامت دارد غم زدست فلک رپسندش برسد غیبت خالق خود میکند اطباء کج خلق شکوه در عسرت و شدای بفرخی نسزد یاد کیوس دلارام چه معنی دارد شک چین مشک خطا مشک ختن باگفت عشق پوشیده بدل و دشمن زلف نگا تج غیبت زده صد خون مسلمان کردن بوسه دادن پس دشنام چه معنی دارد شب در آغوش رقیبان چو گلداری با من نیت حاضر چو خیم باده سبوی آرید</p>	<p>فقنه بر فتنه قیامت بقیامت دارد کس زیاران چو بمن چشم محبت دارد آنکه از بخت بد خویش شکایت دارد مرد آنست که هر حال قناعت دارد نشوئه کفر با سلام چه معنی دارد نسبت کاکلش از دام چه معنی دارد کفر خاندان سلام چه معنی دارد باز بستن بخود اصرام چه معنی دارد آخر این دولت و اکرام چه معنی دارد و عده آمل از شام چه معنی دارد پیش من ذکر و حبس چه معنی دارد</p>
<p>ترک زان ترگ اگر کرده سودا ترمگی باز این نامو میغام چه معنی دارد</p>	
<p>قاطع مهر غریزان طعم دشمن نشود</p>	<p>از شجر نرود چو برگه همه گلخن شود</p>

چون توبرداری نقاب روی خود پیداشوم مینزد میتو که باشد کج مرستد خانه ام قیدی دنیای دون گشتم زرنج بیکسی پایمال خلق گرد و هر که دور از دوست شد در غم موی میان گز همچنین لاغر شوم بیزری کردان چنان در بزم یار انجم حقیر	میشود پروانه طاهر شمع چون روشن شود تن جواز جان هداقتد سکنش مفن شود راه رفته ها چو ماند بسته در بزم شود بر سر خاک افتد چون رفته بی سوزن شود روزان موضعیت از بزم منسکین شود شاخ گل کاندن خزان کمقدر گلشن شود
---	---

تا بود مانند من قدر گرامی گردید هر  
ترکیا یسان بهانی گندم وارزن شود

بزرگ تیر پروانکه اذبال دگر یابد قبای گشته بشش کن که بهتر در عوض گیری مرا از علم و فضل خویشین حاصل چو نتواند بهائی معنی نایسته نایسته که داند بجز غار فتنه و بار خدا بینی که بی دربان	نخاک رنگزار افتاده خور ازود تریاید بزرگ مرغ کز ریش سربوبال و پریا بد نصیب بار و بر کف و کجا شاخ شجر یابد شمار دبه بهترین زیر خالص اگر یابد کجا غیر یزکاخ شنه نشان از بام و دیاید
--	--

بغیر از دوستان تنها نشوید نیست یاد  
خضرسان چشمه آب بقا ترکی اگر یابد

کود از عنایت ابدیه تر شد شده باشد گرد و دهن از تیر تو گر سینه بگردد جانم لب از حیر تو گر آمده آید	وزد و تو خون گریه جگر شده باشد وز تیغ تو دل ریش اگر شد شده باشد در چو تو گر عمر بسر شد شده باشد
---	---

جان نیز بقتش کنم ایثار غلامی



یرواکنم صرف چو زرشده باشد

نخایش نقد دل از سینه ام در دیده بیرون شد  
 بامید جالش شب چو خفتم طالع بنگر  
 بستی معنی رنگین بدر از سینه ام آمد  
 نهفتم در جد هر چند اما شوق بالایش  
 غزل بر طرچ چون خواندم کفایت کج از مجلس  
 تنم را گردو گردم ذره ذره که در گردون  
 چنان ز رو جوانی از تن من فتن پیری  
 اگر از صنم نظم نمی ترسد چرا حاسد

چه ز روی بود ظاهر آمد پوشیده بیرون شد  
 که بنیم تا ترش در خواب آید بیرون شد  
 که یا از خم شراب تیر تر جوشیده بیرون شد  
 ز خاک من خوشیخ یا من بامید بیرون شد  
 لظا هر شادمان لیکن بدل بنجیده بیرون شد  
 نه از کوشش مگر خاک من رخ ریده بیرون شد  
 که تا ریخته از پیرهن سیده بیرون شد  
 زمینان سخن و باهوش سید بیرون شد

بنود از حضرت ترکی که ادم از میکده مشب  
 بزودی دوسه عام ماهه شتامید بیرون شد

هر نفس شو بهین از لب مینا خیزد  
 ز در اصلاح به بهیخته نه بخشد جودت  
 زشت گوزال جهانست لیکن برش

که کس نیست ازین نرم که مینا خیزد  
 شل ز ادا و عصا نیز نه از جا خیزد  
 کور خیزد نه بجز مرگ نه مینا خیزد

خاک من هست که در گرد سمنش کرد  
 ترکیانیت غمائی که لعل خیزد

عذیب از زخت فغان دارد  
 فقر من فخر دو جهان دارد  
 نقص سعدی بگیر دانگه یک

لاله داغ بسته بجان دارد  
 همتم سر بر آسمان دارد  
 یاد مصرع ز بوستان دارد

<p>معینم جبار و ن جان دارد  از گنج نایگان سیر از در جدا نشد  این ریمان ز روزن گوهر جدا نشد  یعنی که بوسه باده ز ساغر جدا نشد  یارب ز کعبه منزل کافر جدا نشد  جان داده تیغ تو قصارانشناسد  تا شعله سمرغ کف پارانشناسد  جز مر و خدا مر و خدا رانشناسد  شمس گاهش سر و بارانشناسد  گویند خلط شاه گدرا رانشناسد  تیغ تو گر گردن مارانشناسد  کس صورت مار و شمارانشناسد  غافل دل تو وقت عارانشناسد  کین کو رازل مشک طرا رانشناسد  شد غرق نبوسه که خدا رانشناسد</p>	<p>جان بقالب اگر چه جا بگرفت  دست رقیب از بر دلب جدا نشد  نگذاشت فکر طرح سخن ناز کم  مردیم می چکد معنی ز لب هنوز  بیزن گزید جان رقیب جرم دوست  دل بسته زلفت تو بلارانشناسد  از سر روم آتش بک محفلستان  از اهل صفات سیر دل آگاه نکرده  چون برق دوشش کند آنجا کیهفتد  نشانت مار و جز اسر و عالم  زنگین شود از خون ز فیضان سیه  یاران لبر کوچه آن شوخ جو خوشتر  جز نیم مشبه باب اجابت نکشاند  از کعبه زلفت تو بها غیب جدا نشد  در غیم دولت دنیا دل منمرد</p>
<p>از خون دل شری سحاره شود سرج  دست تو بگزینا رانشناسد</p>	
<p>سیلاب می شود نه بختا ک خار بند  ورنه نه فکری که شود در مزار بند</p>	<p>مترگان نه اشک میکند از چشم زار بند  نشته ام بچله دشمنم بر بنگی</p>

<p>کنجد درون سینه نه سوز و گداز عشق مفتی نه عذر میکند از روزگار مفت از پی زری هفت سیر من درون حبیب</p>	<p>گرد و کجا بنجر من مینبش را سبب در روزگار گشت تهنه چنان روزگار بند دست بخیل چون بود اندر کنار بند</p>
<p>ترکی بگریه ساز چو غواهی صفای دل در خانه بوشود و چو بود آتش را بند</p>	
<p>ز مفرگان ترک در دست تیغ حیدری دارد قد بر خاک چون تیر هوای سنگگون آفر مجوی طالب کج و طریق راستی از وی</p>	<p>ز خط خساره خویش خط پیغمبری دارد سهر کز کوته اندیشی هوای برتری دارد چو خنجر چنبری سیری کشتی چنبری دارد</p>
<p>شراب اندر خم معنی که میدارد معنی ترکی ندارد چینی نئے ساز غمی بی کوثری دارد</p>	
<p>هر سبز خرقد را بدعا امتحان کنید ببیزد نطق من بحر بیان مجالے از شلخ گل نه گریه رسد بوی گل مگر تر دانسم اگر چه من ای زاهدان خشک از بوسه آتش منم کم نمیشود - زلفش به بست اگر چه من عهد دوستی مسک متا بحسب زنگد اکین خنیزات هر چند می نویسم و لیکن زلف یار شوق نظاره چمن کعبه بتان</p>	<p>طوطی خوانده را بعد امتحان کنید این تیغ را بروز و غا امتحان کنید اوصاف ما از معنی ما امتحان کنید سبزی ام بروز و غا امتحان کنید زنگ گل گلاب زخم کم نمیشود زان چشم مست شوق شدم کم نمیشود از یک در سه چهار درم کم نمیشود افسانه غم زخم شدم کم نمیشود از سیر بوستان ارم کم نمیشود</p>

مکتوبی از سادات  
مکتوبی از سادات  
مکتوبی از سادات

عشق تو از دلم بهرم کم نمیشود.	از جوئی خشک نمگرد و نشان موج
ترکی غبار بیزی ار سدره بود جوش سخا اهل کرم کم نمیشود	
دلم با خاطر غم دیده ماند منزای مدعی بر خود کثمت دلم افتاد و دام زلفش میان شمع بیان هر کینید غافل بسوے حق نه بجز رنهار گرد صدای زمزمه محبا بلند ماند غنچه ناکشایم درهن بزم	سیر من بامهر شوریده ماند همه بامعنی در دیده ماند بمرغ بال و پر بریده ماند تشنه باموے آتش دیده ماند دلم اعلی بنبر لے نه بغیر از عصار در مجلسی که ذکر اشعار مارود بوکر کلاب شیشه جوگردیدارود
ترکی گداست که غرور رخ لی چنات کز بهر التجبانه بر باد نشا رود	
مرد از خم بر جبین افتد نشود از کس خلاصی او وقت باز و است عزیزان نند په خرد امین از غم خنچ است از دل خیال بایز بختن نمیرود نقشاند گریه کرد که درت غلامش تو خم تیغ او نه بصیقل شود صفا	حیض را داغ بر سیرین افتد هر که در قید ما و طین افتد مرغ پے بال بر زمین افتد خرنه در بند آهنین افتد دلم زین شیشه بوی به نهفتن نمیرود زین تیره غبار بر فتن نمیرود دلم زین خنجر از دست بختن نمیرود

مرد از خم بر جبین افتد  
نشود از کس خلاصی او  
وقت باز و است عزیزان نند  
په خرد امین از غم خنچ است  
از دل خیال بایز بختن نمیرود  
نقشاند گریه کرد که درت غلامش  
تو خم تیغ او نه بصیقل شود صفا

<p>کوشیده بوسه بشکستن نیرود          در کار کالمان بختارست نظر کند          دو چار روز با تو بالفت بسر کند          وانا اگر بمستی تاوان نظر کند          مار را آستین آن بے خبر می پرورد          در کنار خویش مادر چون بسرمی پرورد          باغبان کا ند چمن ترخ شجری پرورد          در شکم چون صدف هر کس گبری پرورد          خواجمن تا سکان را پیشتری پرورد          بچرا مرغی که زیر بال و پری پرورد          هر جوان مردی که چون نیمی سحری پرورد          هر که نخل بر ثمر در بگذری پرورد          نافه را آموخت اندر جگری پرورد          آنکه مودع را در بحر و بری پرورد          بچه رو باه را که شیر زنی پرورد</p>	<p>ز اقامتی نه خوسه تعلی شد از دلم          هر که عیب خویشش قصور نبرد کند          چندان ستم بکن که پس مردم گس          لب و اکنه بفقیر کفین بجای نفس          خصم جان خویش را هر کس بری پرورد          طفل شکم را بنوع چشم تری پرورد          نونال قعبان را چنان پرورده ام          آخر کار آره دست جفا جاکش کند          ملقت شاید بعد دم خاطر پاکش کم است          نفس من خور چنان پرورده منم در بغل          از برای بستن فقرش کند پرغم است          می کند بخش ز دست خویشتن آن خیرد          باعث آزار جان هر نعمت نیای دوست          رزق من در خانه بی محنت خویش میرد          حیرانی میخورد مرد لیر از هر جنگ</p>
--	---

منم در ویش کیساند ترکی در ویش  
 کاس خورشید قدر او این گنج می پرورد

مصیبت همه عالم بر اے من باشد  
 تو نگری تو حاصل کنه در وطن باشد

یقینم است که تا جان درون من باشد  
 چو آتیا که باند بفر سفر مفلس

منه معانی خود را حیان بکن پس عمر بود به نشسته فرون باد که گریه باشد

اگرچه نیست غلامی جواب خاموشی  
نه قدر مرد ولیکن بحسب سخن باشد

دست میس میش کس بر نشود نمیشود	گاه برون مجیب او ز نشود نمیشود
چشم ستگر تو گر تر نشود بکریه ام	گوش تو هم ز نشود برین کر نشود نمیشود
گریه کس نمیکند در دل او اثر که زاب	چوب چون شک میشود تر نشود نمیشود
دلدار که است که اغیار ندارد	وله کل راجه بود قد اگر خا ر ندارد
بیرون نشود صاحب کاشانه گوری	انخانه همانا درود یوار ندارد

شاید که همین عاشق شوریده غلامیست  
کز من خویش تن باز ندارد

بزمی پرستان اهل دین نشست و نشستند	بزدان زاهد خلوت گزین نشست و نشستند
کلاغ ای دل نداشت رفیق بلبل گویا	رخن بالوطی بستان نشین نشست و نشستند

غلامی زین اویاوشی بیشتر کرباسا  
گدای خوار و عاکس زین شست و نشیند

<p>دولوانه اند که چو دلدار بر آید          خرم مبین ارقامت رخناش نماید          سهل است که بیرون شود از جسم روانش          از فراقش شود بدن بقیه ار در درد</p>	<p>مستانه کجا از درخشا بر آید          سر و از پی غفلتیم ز گلزار بر آید          لیکن ز کف نخواهند دینار بر آید          دل در برم بگیت دارم هزار درد</p>
--	---

<p>چاره سازم گر بود در کمرایه ای بیا که ز غم تو دل خون مشد چه فزونیا کنی که چشم ترا بپوشد</p>	<p>چون کنم باشد چو در دل از غم دلدار درد دیده از گریه رود همچون شد دیده هر که دید مفتون شد</p>
<p>ترکیا در خیال مسل لبش سینه ام از خراش گلگون شد</p>	
<p>شدم نظر غم زلفت مشکفام تو بود بخاکدان جهان مانده ز بهمت پست فدا بخدایت عشق تو کرد جان آخر مردم به تیغ ناز و بجانان خبر شد عشقش بدل درآمد و جانان خبر شد کردم نظاره رخ جانان بنیز زلفت پنهان ز غیر بوسه لعاش گرفته ام شب محتسب چو زرد در آمد بمیکده مجنون تو ز شهر سلامت بگوشت</p>	<p>اسیر طائر نظاره ام بدام تو بود و گرنه بر سر آماج فلک کفام تو بود و فار شعاری امی بمحببت سلام تو بود از حالت فقیر سلطان خبر شد دزدی ز زر رسید بدیان خبر شد خدمت گله و مالک است آن خبر شد تقعه روم بگنج و گنجیان خبر شد دادش اجل امان کبکستان خبر شد باز آمد ست تا که لطف لایان خبر شد</p>
<p>داان عمر من چو کتان گر چه چاک شد ترکی مگر آن متهانان خبر شد</p>	
<p>سخی لغیر ز راه سمنان چه کار کند زدست حیر چه آید باین تنو من دی بذکر چنان مایل از تیر دل باش</p>	<p>چو تیر نیست بر کش کمان چه کار کند چو دل دلیلی نباشد توان چه کار کند و گرنه لعل قفا که زبان چه کار کند</p>

<p>تا بود سرش بر سباحت کف غنچه فرسیدند دل مندر نهار بر شیرین کلام مدعی گر نگردی روز و شب که درون بخت در زویرت از درد تو آه دل خاموش برآمد تا آبله از خارِ مفی لان نفقت داده بے مغر لفقار عیان شد سر و غلظ یکاهند شاخ کلک چون خط کلزار بنویسد نه از طبع کهنش تکان برودن مضمون آید</p>	<p>می نریزد آبرو مردک مگر سر میدید ز سر دشمن چون دهباشیه و شکر میدید می نگرید طفل تا شیرش نه مادر میدید هر چند زلفت مگر از جوشش برآمد از پاشنه ام کهنه نه پا پوشش برآمد این قلاب هتی از ته سر پوشش برآمد ز حیرت غنچه را مانی بشکل خار بنویسد که میگردد قلم ناکاره چون بسیار بنویسد</p>
<p>ذاعجاز کلام من زندگیا نگهاتر کی شیرین بلبل از نقاش بردیوار بنویسد</p>	
<p>دخت زنده بر نری از میگلاران بازماند زودترینی که باشد در شب بسم مبتلا</p>	<p>حیف کین محناله در حسرت یاران بازماند آنکه صد و طرب از دوست داران بازماند</p>
<p>شاید از سوز دردم چشمه افلاک سخت تر کیم ازین سرزمین کمال یاران بازماند</p>	
<p>باز هم شیر تغافل بلش مدخل ماند ماند ناقه لیلے جو باد از دامن جوا گذشت از پیله زخمی در جوان گو سپند گشت تا سحر نشووه از سیر خردن چشم خویش هر نگو کارے بان موج زین یکا گشت</p>	<p>دل بخون غلطاق مرغ غنیم سبل ماند ماند یده مجنون ز حسرت سخی عمل ماند ماند چشم حسرت بسوی تیغ قاتل ماند ماند بر در تو شب اگر ناخونده سایل ماند ماند ترکی ادا کردار بنالان باصل ماند ماند</p>



<p>زبست خوابست که در چشم زدن میگذرد آه برق است که در خرس منم می افتد</p>	<p>عمر باد است که چون لوی چمن میگذرد ناله تیر است که از چرخ کهن میگذرد</p>
<p>در سمرقند جوانی شد و تری پیری بنگم چون بچوانان دکن میگذرد</p>	
<p>میکشد نخلت به بحث انگسکه بالا افتد حالت دل هست اندر سینه سوزان من چون نه پیشم می لغزش خورد در هر سخن دل برشته ز علت لعاب میخواید دو ترک مست تو تا زنده تا بخون دلم نظر برو که تو دار دل خار زده در تمهیدی سی چنان هر دو از من دور ماند بود چون گل تا رخت بزم تو از من دور ماند شد چنان در انتظار دست نوردیده ام ز عکس لب تو روز چون اگر کرد و اگر کرد نفس سوزت پرفت شر نکرد و اگر کرد بکوفمان یا مضنون گنباشد و اگر باشد از سینه گاهش دل میبارد بزود وز دیده گاهش چه دلیر است که در روز قدرش شود البته گرامی جو گرامی</p>	<p>ما شناور میشود غرق اربد یا افتد بر سینه پا چون بتاستان بصحرافتد طفل نوزقار در هر گام از پا افتد وله بد که سوخته آتش آب میخواید که باده هر که نبوشد کباب میخواید مگر ز ساع چشمت نم لب میخواید وله فصل تا بستان لحار که نکرین در ماند در بهاران بلبل شیدا گلشن در ماند چون چشم بے بصیر مرآت نشن در ماند وله شب غمیای رخ فیرت سخن کرد و اگر کرد بدوق لعل تو خون سر را بجز کرد و اگر کرد بنمک نوغن لبش معانی شد کرد و اگر کرد وله وز د از گره خفته چو دینار بزد تا موس متاعم سرباز اربد زد هر که بیاضمم یکبار بندد</p>

بعد از نخلت  
کاف میاید از بعضی  
ساده جان از انتظار  
چون باریت شدت را سیر میاید

ولہ	سپ کم رون و ختن باید	ولہ	تیر شکستہ سو ختن باید
ولہ	بخیہ از وصل زن بزخم دلم	ولہ	خزقہ چاک و ختن باید
ولہ	روی من ای گل شد از درد تو چون نیل زرد	ولہ	ز آنکه می باشد چراغ صبح دم ای یار زرد
ولہ	چو ز سیدارم از پیہ مهری آن سیتن	ولہ	چشم زرد و جسم زرد و چہرہ بیمار زرد
ولہ	زنگ من مگر گفت از نکتہ ننگ چوب	ولہ	وز گل صد برگ رزم روی خود بسیار زرد
ولہ	ز ناداری مشغولم کین کہ دیر آید درست آید	ولہ	لکن صبر خوش نشین کہ دیر آید درست آید
<p>وہر گز شمنت اندا تحمل باید اسے تری ظہور غیبی ہی میں کہ دیر آید درست آید</p>			
ولہ	بہ پیری انچنان مارا جوانی یاد می آید	ولہ	کہ چون در وقت مردن ندگانی یاد می آید
ولہ	بجنت گرچہ پیش جاودان یم مگر گہ گہ	ولہ	غلامی لذت دنیا می فانی یاد می آید
ولہ	گرچہ دل از بر ما میرود و می آید	ولہ	این ندانم کہ کجا میرود و می آید
ولہ	بنگ از بحر غلامی بخجورست شد حسن	ولہ	ہر زمان مثل گدا میرود و می آید
ولہ	پار سائی نفس پرور با خدا کے میشود	ولہ	آتشکے غیر با حق آتشا کے میشود
ولہ	راہِ حق بی را چہ پرشی از گدای کوچہ گرد	ولہ	ہر کہ خود گمراہ باشد رہنما کے میشود
ولہ	ہر لحظہ سوز و فراقش آتش بجاغم درزند	ولہ	وہ نفس تیغ غمش بر سینہ ام خنجر زند
ولہ	گشت ارسیت بھی سرگردن کیش انجی	ولہ	مرغے کہ ریز و بال پر کے سوئی بالا پر زند
ولہ	گر گم نامہ برفتند و لدا رطبند	ولہ	وود آہم شود از خانہ چو مینا رطبند
ولہ	ہوش آیت نابین بنظری آید	ولہ	دار و آتش کہ بظاہر در و دیوار بلند
ولہ	طفل اشک سیل غم چشم تیریدافتد	ولہ	زین صدف از انہ بیان ہم گہ میدانند

<p>کے بغیر از سنیہ کو بی دودل آدیرون          ان غصبت کے شمع پریدہ سریدین چہ بود          شمع و مغلس چہ زیر خاک ہم پہلو شوند          چادر مہ چون کتان حسن جانان بارہ کرد          تار خسار تو زورون مصر غزلت شد          ظل عالی مہتی و اماندہ را در مان شود          خوش خطا غلہ میباشند یخواران          قطع کرنک بان شمع از مقرر لطفت          معنی رنگین ازان در سینه میدام نہا          ما غمر چشم تو تباراج نظر کرد          ای خواجہ شد از مرگ تو ویرانہ بومان          سر شک نیست کہ از چشم تر فرو ریزد          چو شد بہار جوانی متاب سبک ریش</p>	<p>تانیقہ رنگت سنگے شمر پیدا نشد          بادشہ را از گدای خوار بخیدین چہ بود          خواجہ را بر دولت دور ز فانیان چہ بود          ما خطت گلکد و گل از شمر و امان بارہ کرد          از شمر غلبت غلامی جلا دیوان بارہ کرد          باد چون آید بسہر خوار و خس پیران شود          غلہ چون گرد گران رخ نثار انسان شود          میندیشے کجا مقرب چو دم بہرہ شد          نشمی افزایدان می کو بوم پوشیدہ شد          صد خانہ بیک گردش در و زبر کرد          قصر تو کہ عنقا سیر باش نہ گذر کرد          عرق ز شمر ازین رہ گذر فرو ریزد          درخت فصل خزان بار و بر فرو ریزد</p>
---	--

<p>سرسخا ک در آید نشد پال          چو خاک پای تو تر کی از سر فرو ریزد</p>
---

<p>از جایش دل نداشت و بفریاد آید          در شب کے تر کی پیار چو فریاد کنی          از فراتش دل رنجور بفریاد آید          چون بغفلت شود از نشہ نالہ مائل</p>	<p>چون غیبے کہ ز بیداد بفریاد آید          خلق زان نالہ و فریاد بفریاد آید          بلبل از گل چو قد و در بفریاد آید          مرد مینا چو شود کور بفریاد آید</p>
--	--

<p>دلم خال خوش برداست می بنم زلفش بنخون من چنان ترک گامش تا ز دایگی از قدرت پیوند با بر و چمن واجب بود پیش با افتاده مضمونی از ان گیر مست</p>	<p>وله چو آن کوری بصحن افتاده را بر بام میجوید سیاهی ز راده چون اتقش دشمن نام میجوید نسبت زلف تو با مشک ختن واجب بود مهر که افتدیش پا برداشتن واجب بود</p>
<p>ترکی خوشگو گوشتی بطرز دیگران برزین خوشیتن طرح سخن واجب بود</p>	
<p>با قدرت نسبت شمشاد نمیباید کرد گر قلم زده کند حرف تو دانا محرومش بکوش تا گذر افتاد دل در بر چنان ترسد</p>	<p>وله لا اله الا الله رخت یاد نمی باید کرد شکوه سیل استاد نمی باید کرد که چون از غارت زردان تر کاردان تر</p>
<p>دم چون صور غوغای قیامت ز دلم تری زمین از کوه و کوه از رخ و رخ از لامکان ترسد</p>	
<p>اگتا بمن از ناز فلانی که چه شد گویم بعد افسوس به پیری تر کسی چه بلا زلف آن صدم دارد از تعلیمت هم فرستارون عاقبت مرگ بجان تو طرف خواهند گر بدین گونه سر و سینه بگویم لنگش سبزه خط بر روی یار آمد چاک کرد فلانمه ام در حشر</p>	<p>وله گفتم چه دهم شیخ ندانی که چه شد بر غفلت ایام جوانی که چه شد حلقه بر حلقه خیم خیم دارد آنکه در کیم نیک درم دارد وله خزمن عمر غریز تو تلف خواهند هر چه طنبور شود سینه چو دفعا بد شد وله یا که در کاستان بهار آمد چون گنه مانده در شمار آمد</p>

شب شب خون ترک فرگانش  
بوئے گل خوش رنگ ز رخسار تو یابند  
هر مرده شود زنده ز انداز خرامت  
سیه از صحبت فاسق دل بر نور میگردد  
هر کوشتر گردید شرم از لب طفلان  
شلیخ گل از نازک اندام تو یادم میدهم  
سنبل از زلف چلیپای تو یادم میدهم  
یار من از سرخی باین تا دهن رنگین کند  
ترکیا خواهد عروس تیغ قابل دسمم  
بوقت بستن لب عاقل اردمن بکشد  
چنان نهفت تن لاغرم بتبار کفن  
زلف تو بریشانی عشاق چه داند  
عارت گر چشم تو بکس رحم نیارد  
بان قهرم شرم ترک نگاه یار می بیند  
چو خیم از برش نیم قیاب بر بان حشر  
خست غم گرفت از من شد بسیم وز بلند  
نه نشین بالانشین گردد به پیش به صفا  
از عتاب روی تو گرد زد و گلشن شود  
گر سر مو وصف زلف عارضش از من شود

ترکی خسته هم بکار آمد  
تنگ شکر از لذتِ گفاری تو یابند  
اعجازِ سیحانم رفتار تو یابند  
که چون در خانه تار یک بنیا کو میگرد  
منادی چون ز آواز دل مشهور میگردد  
ز کس شهلا ز بادام تو یادم میسر  
لاله در گلشن لبثت تو یادم میسر  
دل با بواطنِ العیش سخن نگین کند  
دست و پا که خنک خون من نگین کند  
که طاعت مردم بخویشتن بکشد  
که کس ندید چو روی من از کفن بکشد  
بیدر دزد در دل مشتاق چه داند  
دل خستگی قافایه مذاق چه داند  
که سوخته گاو شیر گرسنه هر بار می بنید  
دم مردن رخ خویشتان که چون بیمار می بنید  
چون کس از من بعالم نیست مگو سزید  
زیر پای نظیر در آب چرخ مهر لبست  
همچو نیلوفر شود گل لاله چون سون شود  
روز روشن تیره گردد قهر شب شن شود

الحمد لله

بنابر کتب معتبره و بر روی کتب معتبره  
که در این کتاب مذکور است

بے خوف رود طائر دل پیس گاهش  
 چه شد بگرید من اگر قیاس می خندد  
 عاشق ای شیخ ندان که طاعت چه بود  
 با بمقل همه من آمد از جسد و دراع  
 کشته سوزش مع رویا نم  
 کردم از نفس جوان زیگونی ندبرم کنید  
 ز مردمم بر جانان خبر منور شد  
 ریمان بر خود پی مردن زانند بسته کرد  
 شکافند آره دست جفا آخر تنش  
 غیر از دند کس کا طلب باید کرد  
 آنکه با خلق آشناسد از خدا بیگانه شد  
 حالات حرم از من ستانم سیرید  
 نفس در سیری نه ایادی ریاضت میکند  
 سفینه تاریک روشن کند با نفس  
 چشم من بجا از گریستن بر سر گردن  
 افسانه ماس عشق منت خانه خاند  
 بنزایم کس زهم مصران من میداند  
 تا دم مرگ این گدازان شاه وارقا  
 هرگز مراد شتی دنیا خبر نبرد

وله این صیغه عجیب است که از تیرنگرد و  
وله که شود رخوک بهاران دو چند میگردد  
وله بهول عشر چه بود ترس قیامت چه بود  
وله در وفا دار می گس از یاران جو جولا نم بود  
وله روشنی بر من از من گنید  
وله در چین از شاخ سنبل یازنجیرم کنید  
وله که زو بجاک مزارم گد زینوش  
وله در کمرکان بے خیمه میان بر زربسته کرد  
وله چون صدف اندر شکم هر کسد گوهر بسته کرد  
وله هیچ جز یار نه را غیار طلب باید کرد  
وله با خاشاک است ناگزیر آشنایان شد  
وله یاران خبر شهر زد و لوانه می رسید  
وله سنگ شکم چون بگردند از اطاعت میکنند  
وله جاده چون از نقش پای رهوان گردید  
وله چون شود موقوف بران ابر بر گردید  
وله این رشته تا گسست که دانه دانه شد  
وله چون صغیرم نغمه از مرغ چین بپا شد  
وله دزه بقدر از خوراه دورا قاده ماند  
وله سخت این جنیت پرستش عشق از جن بود



سوی که نماند نیست  
سوی که نماند نیست  
سوی که نماند نیست  
سوی که نماند نیست  
سوی که نماند نیست  
سوی که نماند نیست  
سوی که نماند نیست  
سوی که نماند نیست  
سوی که نماند نیست  
سوی که نماند نیست

ولہ	کنون لرزیدم از خوف خدای خوشتر تنگی
ولہ	بطلاق ابرو بے جانان اگر تیر لب خورید
ولہ	تش از ان لعل لب ترمی چسکد
ولہ	خسود را نذر ز شمشیر سلطان جدا بنکاید
ولہ	از تجسلی نبود رتبه ظلمت کمتر
ولہ	زندگی بے یار و شوال است کی در جهان
ولہ	ز شیشه می زنگین نقاب بردارید
ولہ	به پیمان بستگی نازک میانان را نمی باشد
ولہ	بغیر از خامه و کاقد بزرگ خس چینه نسیم
ولہ	لکن طلب فرمایگان مطالب خویش
ولہ	سنگ بر دیوانه طفلان ایقدر کی نهند
ولہ	چنان زینت است شکل دخت جام
ولہ	نبود از خسته انداختن کاری
ولہ	پیش هر دست چمن روم و عسر
ولہ	ز ایدگار دریش در پیشم
ولہ	بارگزلف پرشکن تابد
ولہ	گرامی ز سنا گردیم خندگران
ولہ	خشم غالب خند چو بزبان بندام قضا
ولہ	بادشاهان را غلامی حرص نشاهی میخورد
ولہ	به سیری چون تنم از عیشه در هر کاری لرزد
ولہ	بجای نقل ز نختد کم کباب خورید
ولہ	اگر چه آتش زاب کمتر می چسکد
ولہ	ز یک قبیله سیرت کلاغ و سگ نهند
ولہ	نوز در دیده مردم ز سیاهی ماند
ولہ	تا زان سهند وستی بالاش شوهر پیشود
ولہ	سحاب زرخ آفتاب بردارید
ولہ	که اندر تار مو هرگز گره قایم نمی ماند
ولہ	که کار رشته و سوزن بخار و موی آید
ولہ	که و ایناخن یا ناگره نمیکرد
ولہ	غالباً اجر جم غفلس سنگا می کنند
ولہ	که هر کس بنیدش ناخن گذارد
ولہ	چو از خاک آدم آفتاب نهند
ولہ	تا که شایم دهن شکم خار د
ولہ	خود را در از می بندد
ولہ	ریسمان از بر آستین من تابد
ولہ	دگر نه همان است و دیوانه بود
ولہ	تا بچ نادان شود چون مرک دانا میرسد
ولہ	مرگ ای میرسد چون مرگ ای میخورد



صبحی کش بدوق نشسته و پیمانه می خیزد	وله	سحرگاهان اگر زاهدی به دو گانه می خیزد
کجا اندر زمین شور تر کی دانه می رویند	وله	می نشان در دل بدینسان تخم محبت را
باز وی بشکست در گردن جایل شود	وله	چون بمن طغی نکرد و هر عزیز تنگ دست
که چون اندر بیابان تشنه لب آب آفتد	وله	چنان بر لعل شیرینش برای بوسه می آفتم
بوی گل لیل شیدا ز چمن می خواهد	وله	از خست بوسه دل ای غنچه دهن می خواهد
آتش خس شتاب می میرد	وله	هست همچون جاب خشم ضعیف
که می بیند اگر طاوس در ویلانی قصد	وله	مکن رقص روانی بر سر و خود به تنهایی
آتش اندازد تپه در تن که با سر مار رسد	وله	بیشتر سوز و جگر از آه سر در و روند
چون مه دو هفته انگس نازنا لیدن کند	وله	در پس دو هفته آخر تن کاسیدن دهد
ز تن چون پیش رنگش بر روی سر آید	وله	محبت نیست گریاسخت ز درنگین طبعیت
پاسبان با پی بندان نیز باشد پای بند	وله	بر سر زندانیان جا کر مشوای میوشمند
تیر می دندان سگها میشود از لقمه کند	وله	عالمان پرستم ادست از رشوت بند
داغ مه انبارش باران کجا زایل شود	وله	میشود روشن نه بخت تیره از آب کرم
بر میخورد نه پست قد از شاخ سر بلند	وله	کم ماید رانه معنی عالی رسد بدست
چرا که تب زده آفتاب می خواهد	وله	کجا گشته دل من شراب می خواهد
بضر بنگ که ریزد بر از درخت بلند	وله	صله حصول ز سر کش شود بجایک همچو
و لغ من ابل شود چون ز در کاسیدن ده	وله	چرخ را با کمالان خلعت نی با اقصان
دود جبر لغ گشته جوار قص میکند	وله	مردن غر ز نیست چو تر کی ز ریستن
یکبارک در جهان نه کسی آشنای او	وله	در گوش من بگفت دورنگی دوستان

سب از این خبر و در این  
نکته در میان دان  
میرزا علی

میرزا هر کس از فلک زده	وله نقد حاله ماه چون کا به
چنان از تبعله آهمل خنک میوز	وله که شایخ نخل سحر از آتش خاشاک میوز
زاد بر بد خویش اگر بے ریا بود	وله ترکی خدا گواه که مرد خدا بود
در پیش سایل آتش زرافکند کجا	وله از پس کسیکه آب سیم در خورد
چمن در سر و قد چانت آرم نکرد و گرچه کرد	وله ز فیض با بی تو بنگه گرم نکرد و گرچه کرد
آنکه از حد خویش افسنداید	وله همچو ناخن سرش بیافشد
ز پند بر دل سوزان که آب میریزند	وله نمک شایسته مزه بر کباب میریزند
همت عالی نباشد صاحب اولاد را	وله بچه کش مرغ ندارد و زور پرواز بلند
شب چنان غش کردم نیاوش که تا قوت	وله همان آئینه پیش نقش میداشتند
هست درمی که دست با بی او بریداند	وله آنکه در پیری خیال پاک دامانی کند
از کوی یار سوی گلستان که میرود	وله در مجلس طرب به بیابان که میرود
چشمی که بروی تو نظر داشته باشد	وله شاید که ز پولاد جگر داشته باشد
فصل شبابین پی دنیا مکن بیاد	وله این باغ را بموسم گلها مکن بیاد
همچو نگین ساده چو خواهی بخت نام	وله اول جگر شکافته رویت سیه کنند
مال از در و در گرسم چون تنی	وله نغمه داند مردم پی در و پی
میکنند پامال هر کس بر کنار افتاده را	وله موج دریا پیشتر طغیان باطل میزند
کاغذ زرین ندارد گرد و زهرم چه عیب	وله رشته کم قیمت اندر سلک گوهر میزند
ز در بلای زمین خرج از تن زارم چه باک	وله مور از بام ابر بریزد نقد اندیشه ایش
در خاک کس دل سپردن من نبردارد	وله گلچین بلبل مزارست ققاده را ماند

خربت از دانه کردم گریه بسیار	وله	هنوزت گاوای فرس غسپید
همه پیوده گویان وقت خود صای کن	وله	طوطی خوشگو نباشد با کلافان گر پرد
دایغ کهن نمیشود از نغمه سیه گر رفو	وله	بوسیده خرقه پیشتر از دوختن درو
بنیبر و عده نه بینم وصال او مانم	وله	بان شجر که گلش آید و فخر نرسد

### ردیف الرای مهمل

گشته از بهمت عشقش من ناکام اسیر	عوض	دزد شود بنده بدنام اسیر
شد عقید بوطای دکن از حرص دلم		میشود مرغ گرسنه چو نه دام اسیر
تا به نیم در میخانه دروئی مستان		نخندم کاش نماید بسیرام اسیر
چون رسد فصل گل اجاب میدارند		از سحرگاه چو سودا دمه ناشام اسیر
دلفش از کینه دلم بر در فغان مدد		کرده کافر ز حد صاحب سلام اسیر
دل گرفتار چنان به چنگل مژگان توشد		میشود میش چو در بجه ضرغام اسیر
قید زندان چو بود دست غلامی ممکن		نیست امکان که بر گردش ایام اسیر

چون بخواند این غزل تان به چنگل ترکی

مرحبایش زده از غایت اکرام اسیر

از گریستن مینر چشمم طلاطم بیشتر	میشود جز از بهی گریدن این خم بیشتر
دشمن خم پشت را کتر ملان اگر عاقله	میرسد تکلیف با مردم ز کثوم بیشتر
دایغهای سینه مارا بدین و تفسیرگی	می نماید در شب تار یک انجم بیشتر

چون نیکوتر نم ترکی به نفس در پیش یار

میکند برگزیده ما تو بستم بیشتر	
نباشد روز مثل عارض تو ما هتاب اندر سیاه غمش از سینم ام پیداست پیری کشف آهویت با کان مکر بیشتر گردد بنوع چشم مخمور تو دارد غمزه پنهان برون کن از میان سینه شعرت بخت برون کن از میان سینه شعرت بخت	لطافت نیست چون نازک لب بگل آب اندر سپیدی چون نازک لب بگل آب اندر خور و بخار آهمن را چو می افتد آب اندر جامه نشسته چون شیده در جامه سر اندر نیاید مصرعه بر گن نوشتن انتخاب اندر نیاید مصرعه بر گن نوشتن انتخاب اندر
چنان شو غمش جا کرده ترکی دل پان نمک پیوسته میزند نهانی چون کباب	
عامل از ظالم بود بر خلق فرانش مدار عادت غیبت کند سر کس زانش کز قلم جامه در برم خود آن کس که از او آتش تبت از صف شیران برون کن ز دلان از جنگ از تنگ نظری کن دایه و لکنه خیر خویش تن غافل ز چشم بسته سحر که مدارد خند دلش بروز چو صبح آنکه کرد چشم شیرین بکین زبوسه دمانم و گرنه من رسوا کنی به پیش خداوند مرده را فردا شود ز نار جهنم خلاصیت	غار میر ویدگر از نخله لبستانش مدار سگ برونم گرفت ز نهاردندانش مدار استخوان باشد اگر به مغز ز خویش مدار تیر به پیکان اگر با خد بقرابنش مدار گردن خود ز میر بار طوق احسانش مدار پنج نهال رزق مکن فصل بار بر از خوف کرد کار شب بے تار تر چون کو کهن ز غم بیهوش کوهسار سر در جاس فاخته چو نهی بر منزار زر امروز پاکس از کنی چون شرار شمر
غافل مباش در سن پناه شرکیا	

	خوردی بسیه و چیل نه غم کردگار کرد	
<p>آن پری سپید کز یار نبی نقاب آمد نظر یعنی آن مه پاره هشب بجای تظ یا کند کاشش باج و تاب آمد نظر آن لب نازک که یا بزرگ گلاب آمد نظر چشم میگوش که مخمور از شراب آمد نظر نونهال قاشش یا در شتاب آمد نظر موج رفتارش که یاد اضطراب آمد نظر یا که آن ترک گشایش باعث آب آمد نظر</p>		<p>مانتاب آمد نظر یا آفتاب آمد نظر یا بیداری که یارب یا بخواب آمد نظر دام با قلاب یا سر حلقه جور و جنا لعل یا گل لاله یا تنگش که یا انگبین جامه لبر یا پانه مار احمیات سرو یا شمشاد یا طوبی که نخل سبلند آفتی یافتنه یا تنگامه محشر بیا ظلم و یا قهر و ستم یا جور یا شتم و غضب</p>
	عیش دنیا ترک کیا باد و غم تبدیل شد چون بکف روز جزا فرد حساب آمد نظر	
<p>چون بود دستارستان زیر پایالای سر از غبار کوی جانان زیر پایالای سر هرچن سیل هلالان زیر پایالای سر خاک چن یعنی زرد و ران زیر پایالای سر میخلد خاضعیلان زیر پایالای سر چون طناب ربازان زیر پایالای سر چون ضیای ماه تابان زیر پایالای سر بهر دم باشد عزیزان زیر پایالای سر</p>		<p>از جنون دارم گریبان زیر پایالای سر حله جنت نخواهد آنکه میدارد درد از وفور گریه چشم تر من میرود بست گلهای مکن در زندگانی بعد مرگ ای گل اندر جاده پیر غار عشقت بر قدم از درازی رشته تیغ شیخ باریاست هشب تاریک می باشد فروغ عاشقش از زمینها فتنه و از آسمانها آفتی</p>



<p>باشد خیال زلف و غم خال در دوسر</p>	
<p>تألم غورتن را بکشتی میکند بسیار تر کز عرق حال میگردد بزیز بار تر گو خزان باشد بماند بر و در گلزار تر گر شدی چشم تو از یاد خدا یکبار تر چو بخت نیست بود نعل کفش پا بر سر کند جای سن اهل کمال تا بر سر کدام بود که چشم و بادشا بر سر</p>	<p>نزد دریا دل شود از جور گردون ناز تر خشک شد جسم ز فکر وز می طفلان از غبار خاشاک فرده نخل قاشتش در قیامت خنده ت با گریه گشتی من هزار ره قدار سایه هابر سر فزون ز برگ گلاب طبع ام نازک بشوق تابنا که بے طلب نروم</p>
<p>مرا ز خانه بدوشیت هر سحر ترکی ایاق و کف بکف سنگ سیار بر سر</p>	
<p>میشود آری کبوتر صید شاهین بیشتر نیشکر از دیراد بالاست ثمرین بیشتر اوسر لب تشنه می باید چو تشکین بیشتر چه عجب بود اگر افکندش کلان بگردانظر بس عمر میکند آن همین کمال چو حافظ سره و شوم چو روبروش هم کند رعایا درین مقام فنا جاپے دوام بگیر خوش باش ز کس عیب بر کلام بگیر همیشه لذت پس خورد که عوام بگیر</p>	<p>مرگ نیکان باشد از دست بدآین بیشتر سر بلند از شیرینی نباشد بهره سایل از بام بلند مکان خوش میشود بت بیوفاسوی من بکبر ازای خدا نظر بهر از عجز چو گویش سوی من بکرم بین سر خود نهم چو پای او نکند نیاز من بکرم بکنج خانه دنیا دلا مقبام بگیر چو خود ز عیب کلام تو پاک نیست دگر من بفره خاصان کردگار نشین</p>

پیش بادام تو نرگس کورمی آید نظر تا نگاه اولین آفتاب لالیش درم	وله شمع از تاب خستے نورمی آید نظر در حین سر و سہمی کردورمی آید نظر
--	--

گرچه تیرلی زانہ از جوہر شناسان  
لکن ایے جوہر ان معمورمی آید نظر

دردل خود جامہ فادان سوسا بیشتر خوش میباش ای بنجلہ لذت امل عیش شکست نگہ سحر تو گو آستخوان سہر مالان شود ز کار زبردست زیر دست الم زمانہ ز روز طلبہ بماند یر فزون بدہر تر شرو نید ز شیرین کام یافتہ با خود وجودش روبرو تو بربر باش شاکر نصیب خود مگردای بلہوس اسے خوشا روزی کہ فرمائی نظر بر سرم زود آگہ مانم زندہ گر نہ حیا غم چہ امانی بدل در خموشی لختی باشد زبان مابیشتر کاسہ دستم اربود خالی بر کمال از بحر عالم شو کہ دل چو بند بذر ز دخت ز بگریزم ز شرم موئے سفید	وله از چہ میرانی درین رہ این فرس بیشتر انگبین ز بخیر اگر دو گس را بیشتر بیرون نشد ہوا ی تو ہم از میان سہر کرد کہ شکستہ زیار گران سہر بخند از صہبای شب بماند یر ترنج بر سر شاخ از غناب بماند یر درد دل گفتم کجوشش موبو و لب سہر دیہ بدیہ سوسو و کو کبود در بدر چون خورشید شدہ ام آئی نظر ور نہ میمیرم چو دیر آئی نظر ور نہ درد دل حسر انا آئی نظر میکند این انگبین شیرین دہانہ بیشتر لکنم کاسہ بند خواہم عصر میج خیر و کردل دیابا حل بیشتر وگرہ مثل تو زابد خور و کھا خور و
---	---

دین مظلوم  
شہادت  
کرامت



خجانه امربه بکوه گران گفت تا شیر  
دو کن ابدل خود می صل خدا خواهی اگر  
بیقراری بامی دل از جا بنیز اند مرا  
مرد و هر امر دو وقت صفت زن آید نظر  
ترک چشمش میشود از جوشش می خوریز تر  
در جوانی آدمی را میشود بسیار قدر  
هر مصیبت در پس خود راحته دارد نهان  
تنشید کمیند چون بر کلخ دلو  
بخشش یکباره میدارد نهی بسیار  
بیازا کیو تحمل بر دو کمان دار  
جو قدم عشق نهاده تصفات و ذات گنبد  
شرف ز کعبه بلند تر یصفان خلد فنون بین  
بگنبد در کلک آتا آ  
گر نبود می زمانه مرده آید  
از زبان دل بکن تسبیح گر خواهی امان  
از بر روی غمان لب بر خیسند و آدمی  
نعمت دینک دون افزون شود پیش  
حق رقیب نانه بفهمد زبان من  
قرب پا کال می کند از قلب به آلاشته

دل گرفته در دل سحت بتان کس تا شیر  
دل گفته شود در جستجای کیمیا خواهی اگر  
دل انشطار دست میگردد که بشین از قدر  
دل در بند کسان صورت پانزد غن آید نظر  
دل چون بود در نور رانسته بگما تیسند تر  
دل چون بود شایخ خجرا فضل برگ بار قدر  
دل میرسد باران چو گردد گرمی خور پیشتر  
دل گاه راجب بود سر کبر  
دل کم زمین میرب گردد چون شود باران  
دل گیس بامی بر اند بے خسریدار  
دل جو سرت شکست گنگ غم زنا طو وحش و گنگ  
دل بجز بیا چوای صبا گدزی کنی زاد بگذر  
دل زانکه با ایم تشنه دیدار با دوز  
دل میشدم من بزنگی مشهور  
دل می فتنه کج در و ام بلا از ذکر هر  
دل ابراز کسار گر آید بسیار بیشتر  
دل بار و بر بسیار می باشد لبش تلخ خار دار  
دل فغان بغاری نگذارم پیش یار  
دل شک میگردد لب زخم زبانه زاب تر

از این تشنه خجانه  
بیشتر بود در سر کبر

بگنبد در کلک آتا آ  
از این تشنه خجانه  
بیشتر بود در سر کبر

تجلی خجانه  
عزیزان بغاری  
بیشتر تشنه خجانه  
دین اصلاح است

ولہ	شعلہ زن آتش شود خاکستر آفرند دتر	ظلام سرکش نیابد در جهان عمر دراز
ولہ	بر لب دریا بود جزئی نه نخل میوه دار	نیست ز نماند نقش انگشک دل دار و بچہ
ولہ	دست برداری ز خونم گریز پز شہای غیر	مرکب صدہ خوشترین دامن زندگی باشد مرا
ولہ	قبول خاطر جانان نشد شفاعت غیر	باس حضرت باری که در دم قشلم
ولہ	قطرہ آب گہر چون افکند در کعبہ شور	نیست گزشتہ و شکر تا بلخ کلمان آسمان
ولہ	کہ ماند زیر تر آتش بود گریز خاکستر	دل سوزان من تا حشر سوزد در لحد ترکی
ولہ	دلبر و دلدادگان را سنباید سکنسار	بدگو دلالہ را و اعظم کہ از بھر خدایا
ولہ	چون کلاغان باز و شاهین بنی باشد قطا	نیست شاگرد داغ ارجون مدعی ترکی چپ
ولہ	میکند باد سحر کہ یکبار از بستان گذار	خاک جسم من کند از کوبہ جانان گذار
ولہ	کہ جبر مخ تو نباشد نماز من بنگر	بنا و خویش چہ نازی نیاز من بنگر

### رویف الزامی منجمہ

ولہ	گہ بوق بے پرستی چار سو خوانم نماز	گہ بسوے کعبہ و گہ بسوے خوانم نماز
ولہ	چون بحراب غم ابروی او خوانم نماز	دل نیمخ ابرو کہ سر از سجده بردارم دگر
ولہ	کہ قبول افتد غلامی چون در وضو ایست	رخ بسوے کعبہ و دل در خیال روی است
ولہ	این بدان شیخا کہ شاید بے وضو خوانم نماز	تا زخون دل وضو کردم دگر نشکستہ است
ولہ	ریختی حد برگ بے برگ سقرستی ہنوز	آخر عمر است و از حق بی خبرستی ہنوز
ولہ	چون سگان لیک از ہوسٹا مدبرستی ہنوز	از قناعت ہر کی یک استان بگریختہ است
ولہ	حیف تو بے غم افکار کا و غرستی ہنوز	غافل از سیر ایل آید کہ تاخوست خود



# رویف التین مہملہ

ماقت گفت طبعیم کہ مرا بیچ میرس	دلہ	داروی درد تو مرگ است و دایمچ میرس
آفر آشفته جو سبیل دل مبتلا شدی	دلہ	بار ما گفتت از لطف دوا بیچ میرس
تا زودان سگان کوئی آودا مان شمس	دلہ	فرق من بکست سنگ کہ دکان بیچ میرس
ترکیا نادرش از شمس عمر رفتہ	دلہ	ہر کرا در نزع افزون میشود شمس
خانہ نگار دیر انگس پرورش خانہ شد	دلہ	می پردہ گرفتہ کشتہ زنا بد شمس
صحن گلشن را ندیدم غیر دیوار قفس	دلہ	نیستم از برگ گل واقف بخر قفس
تا گر قرارم بعشقه فوسلے	دلہ	می تدارم پیش خود پیش کس
خیمہم در بزمستان راست چپ پیش پس	دلہ	نخل بستانم بستان است چپ پیش پس
دشیاں گروم چنان ماند کا ندر کوہ ہا	دلہ	ہمہ دیوانہ لطفان است چپ پیش پس
کس خبر گرفت از حالم و گزشت وقت مرگ	دلہ	جمع می باشند خوشا راست چپ پیش پس
از کجا پیش مردم چشم چنان برون چہا	دلہ	ایستادہ فوج مرگان است چپ پیش پس
ہلفس کرد و جا حبیب ہم از بیل ہر شک	دلہ	چون رود کشتی بطوفان است چپ پیش پس
خیش تا دیکدہ ہر سوچہ سے مغرور ش	دلہ	در جہن باید خالان است چپ پیش پس
تا بفصل گل نہ بگزیم سمن ستاد کرد	دلہ	پارسلمان با بندان است چپ پیش پس

در بزمستان راست چپ پیش پس  
دشیاں گروم چنان ماند کا ندر کوہ ہا  
کس خبر گرفت از حالم و گزشت وقت مرگ  
از کجا پیش مردم چشم چنان برون چہا  
ہلفس کرد و جا حبیب ہم از بیل ہر شک  
خیش تا دیکدہ ہر سوچہ سے مغرور ش  
تا بفصل گل نہ بگزیم سمن ستاد کرد

ہر کسہ دار و گریبان پیش و ترکی را بین  
کرده چون آشفته حالان است چپ پیش پس

## رویف التین معجمہ

<p>این تهمتن زو را ز تال جهان هشیار باش          حافظ از دایه خدا در دامن شبها شو          رخ ز اسبای جهان گدوان که بهر غارتش          نغمه باطل زن جز ذکر حق ای مرغ دل          سینه در راه تو آفرین دنیای دون          برف پیری برخت می بارد از موسی سفید          بنه خط این نه گرد عارض تهنه است          تالیق نفس بلید خود مشو تا بر دلست</p>	<p>زمین کهن رو باه ای شیرین هشیار باش          صبح پیری میرسد ای نوجوان هشیار باش          گردش آفتاب می آید دوان هشیار باش          کو قضا با اجل آید نهان هشیار باش          هر دم از نقد عمل ای کلاوان هشیار باش          کشت غمت را رسد اکنون بیان هشیار باش          میرسد در گلشن حسنت خزان هشیار باش          دنگ در دیده دست این خصم جان هشیار باش</p>
---	--

در باب اول در دل البتن علامی خویش  
 چو تو میدانی که مستم همان هشیار باش

<p>خدا گواه نه میسم از سما گردش          چو دیدگان تو کل نشسته میمانم          دلم بوجد نیاید چو صوفیان در سماع          بحام مانه چکاند سپهر قطره آب          رها گردش گردون شود ز روشن دل          تو بر این افکنم جام شراب آید چو پیش          گز نه بر کشان نفرت ندارد خاکسار          پس ز باد آتش بعضی آب است یه چکد          زمزمی باده کشد دست از پادشاه خشک</p>	<p>فقد گردش چشت به بخت با گردش          نه به روانه کنم مثل آسیا گردش          نمیدهند بزمی که جام را گردش          نمیکنیم چو دولا ب تاز جا گردش          نصیبش قمر مست دایما گردش          تشنه را باشد نه تاب صبر آید چو پیش          سایه چون گردد پس آفتاب چو پیش          از رخ حسا ذکر بو تراب آید چو پیش          اگر بکشد دوان ترنیش و پالشش</p>
--	---

در این شعر از کلمات و عبارات  
استعاره و تشبیه و تلمیح  
و کنایه و غیره استفاده شده است  
و اینها را در حاشیه یادداشت  
کنید تا در تفسیر و تخریج  
مفید باشد.

دله	ما قبت ای تیزروغالی ز در دپاچی نش
دله	بر زمین آهسته روتا زود بر منزل رسی
دله	منزل عالی منیکد و نصیب غله
دله	در سخت دل تماید کس ثلثرت دور
دله	بشب بیزم بسوز و پیش غزل خواندی
دله	بضبط عشق تو ای بت شدم چنان خوش
دله	درین زمانه ندارد چو کس بکس پرخاش
دله	در یغ مرد غلامی چه نیک خوید داشت
دله	بچه خیری نکند خواه چه گزافعت خویش
دله	خاک بر تارک به افتانی ز گرد پایش
دله	درین چون آشتی کنی کمره در گرد پایش
دله	دماغ را چون بافتن از کس بر دستیش
دله	کجا و آهمن و خارا شود جدا آتش
دله	زوی سجان و دل ماکه ترکیا آتش
دله	زبان بریده بماند چو زبان خاموش
دله	چه جوی ای بت بدخوبن تو بس پرخاش
دله	نه دوستی بکسش بودند بکس پرخاش
دله	رایگان بهر تمول بکند محنت خویش

### رویف الصاد و ممله

از مرقه تمیغش کند خون دل بتیاب قص	میکند از ضربت سنگ لگن چون آب قص
پاچیان کو بدر تحریک شکر آن قمر	میکند از آب بخش سایه مهتاب قص
اگر دوش عکس شه در وسط چشم چنان	میکند خار و خشک ترگی که در گردن قص
به چون رقیب بدست تو ز هر نیم در قص	بوجد بر کفایت تو سر هر نیم در قص
غم مخور ادرمگ کز فکر جهان باشی خلاص	دله جای شکر است این که نین بند لگان باشی خلاص

### رویف الصاد و مجمه

ماه یسنم که جمال عارض برقد از بازبردست از طلال زبردست	دله	لک کوب صبح که جمال عارض سرخسوز در دانه شکافت و پوقین
گریمین قیدم بدست دشمن افسه ده غم دعکس سب خط اولکین الماسش	دله	یاغیا غم زان که دریا غم با این زمین از مروت نظر آید چنانکه آب بجوش

### رویف انطای مطبقه

سوے من نتوشت اوکیا خطا	گورستم پیش و بی خطا
------------------------	---------------------

### رویف انطای معجمه

در دل من نام آن بت محبوب تر آنست حفظ	نسخه خال فخطش چون شرح ایمانست حفظ
--------------------------------------	-----------------------------------

### رویف العین مہلہ

گشته دود مشت وقت فت خواب از چشم شمع سایه افکن ترک مخورش اگر گرد بنرم	تاسو در انتظار ت بخت آینه چشم شمع جای آگے میکان ریز و سر چشم شمع
تره میگردد نه نور طبعم در روی رقیب یون پر پروانه سوزد از تجلای رخت	خیر و می باشد چشم آفتاب چشم شمع گر کسی پیش تو برد لعل آینه چشم شمع
شعبه بران دراد سپ گردد	دله سایه کز آفتاب وقت طلوع

### رویف الغین معجمه





در خلق یا خیر این گشت از کمال تو خبر بر خطا سطر شد رقم هر مصرعه شعر چنان	چون شد از عجزت قمر نیم این طرف نیم نظر چون تار باشد در گهر نیم این طرف نیم نظر
ترکی چه گفت این مصرعه بر بسته در بندگی است ناک بین مرغی که پر نیم این طرف نیم نظر	
بیت جوان چون گیم از ضمیر چه عیب کلف بخدا خلاص نمیکم در دوا رقبا ی ز زبستم مکن کن دل زارم بدف نه تیر مره نشسته در شب بلند ایکنج تنهائی سیر کن ایها خود را تا کند تقسیم غلق آنکه گویا شد بکج خانه ماند لوج گو گو خطا سیه ز رسته بگرد غذا ریار	چه گرفته بی کشتن من زارتیج جفا کلف بهر از جگر گرفته ام سر من تو بتا کلف فران قرن تن لاغر تازیا نه زلف سر و چشم سرایم گه ترانه زلف دست چون بیند لبالب نگوین گود نظر خامی اندر میوه باشد بختی چون گرد و بظرف آزاد نامه ایست بستان زلف
روایف القاف تازی	
خواجاده فایمیت هوس ناسق بگذری از پل اربک ساری بر و مضمونم از گرامی لیک	گشت در بحر آرد و ما غرق خس نکرد و بقعر دریا غرق هست در بگانش نایغ و طولی فرق
کس ندیدم چو آفتاب ز رخس رفتم از غروب ترکیا تا مشرق	
شکست رونق بزم تورفته تیار	که ماند از گل و شمشاد و دمن رونق

دل	ز حسن عارض تو ما تبا بے رونق	دل	ز تاب بے تو هست آفتاب بے رونق
دل	بلگو گو که چه سست در ترکیا ترا بخدا	دل	که سست بوی تو فصل تاب بے رونق
دل	منزل کوئی تو مینو اہم کہ طے اوسر کنم	دل	بگذرانم بر زمین ہرگز نہ پا از اشتیاق
دل	تا دم غم طواف آستانش کردہ است	دل	ہر قدم ہر می نہند در سجدہ ما از اشتیاق
دل	گوزنی تیر بوسہ لب سو فار بشوق	دل	عاشق خستہ چو پیر فرہ یار بشوق
دل	گر بہ بند خیم ابروے تو مرا نسیب	دل	سجدہ پیش کند ز اہد دین دار بشوق
دل	شدہ تا بعارض ناز کو باز رفت و افاق	دل	بچرخ قطرہ بختیہ گل ترکند ز حیا عرق
دل	مکن از نقاب دین منم مری خوشی لیش سخن	دل	کہ گرفت شمع ز غلبت تو ز فرق تا کف باریق

چہ قدر بدیم غلامیا کہ بخت آتش روزخ  
بجال شرم بخت از رخ خود ویدان عرق

دل	شیوہ بخشش سوزد از دل و چہ آموختن	دل	کز رے خاطر سایل شود در آب عرق
دل	سگان بگش بے استخوان در آفرید	دل	چنانکہ مردم ما بہر دمان ناحق کز
دل	می پرد رنگ سلامت دل چو دلہ ز حرص	دل	دلچون گرد لبالب شود در آغوش عرق
دل	خاکساران را مکن پاپال کز ناست خاک	دل	چون بختش می دیکدا و قند بالائی فرق
دل	مینان مفلح جهان باندیش چنان	دل	کہ غم باران بترسد صاحب یو ارضی

## ردیف الکاف تازی

کردم از سودا شن پیری گریبان چاک چاک	چون کند سپاہ را طفلان زبان چاک چاک
شاد و اما بتار گیسویش دل بستیم	او گریبان چاک ماو ایم دامن چاک چاک

<p>کافذ بادی صفت نشد اقبال مرا از سنگان کوه او گرجید و مانم رهد چون گل شبنم کند بر روز بر بام فلک و امن دل از کثرت شهای نگاشتن پاره شد</p>	<p>کرد چرخ پیر سر یاتند طفلان چاک چاک بر درش آفر شود از دست بانه چاک چاک صبح از شوق ینا گوشش گریبان چاک چاک چو کمان گردوز نور ماه تابان چاک چاک</p>
<p>نامه شعرم دریدار مدعی شکر کی چه باک کرد طفل بخیر و فرمان سلطان چاک چاک</p>	
<p>می طیم از سوزش عشق تبان در زیر خاک هست دراع سینه من هم عیان زیر خاک بر فرازم سایه جزو و جبراع گشته نیست از زمین گنجینه مدفون بردن آسانی نخل ز آتش آهمنند کحت دل بقیاب خشک که بود از گریه آب دیده پر آب خشک تر کند پمانه دل هر که از آب هوس با صفرا نیت یارب نصیب بحر خلق باز در آتش دل دیوانه می افتد بنجاک می جبر یون ز دل راز نهانی وقت خشم پاکش از پیش دشمن تاسه تو نشکند گر تاب عارض او بر زمین غلغم چو شد بروم بخوشتن چو آب آرزو بنجاک</p>	<p>نیست بامن بعد مردن هم مان زیر خاک ماند بامن بعد مرگ این گلستان زیر خاک هست بامن آسمان هم سرگران زیر خاک پیش از آن ساعت که خود باشی نهان زیر خاک که شود از تابش خورشید پاره سیاه خشک تا نیمه میر نخواهد گشت این سیلاب خشک وقت گردیدن بود چون کاسه دولا ب خشک در صدف باشد بدریا گوهر یاب خشک باز این وحشی بهر ویرانه می افتد بنجاک دیگر چو در جوش آید و انمی افتد بنجاک جنبه دار بنیاد سقف خانه می افتد بنجاک شمع چون روشن شود و روانه می افتد بنجاک پیر از امید است دلم تا کلو بنجاک</p>

سینه بانه چاک



ترسم که داین مصرعه موزون رونما بدل	بامنی زلف تو به جمیل پندم
ولم بان ماند که خفاست روز جزا قاتل	ز خون من غلامی نیست خوفِ شمشیر گز
ولم قصه زلف در دوش موبود ارم بدل	بر لبسریا داز غم گیسو اود ارم بدل
ولم که کس بد بر غنیمت ندکجکب چون سیل	تجماع لایحه بود حاجت از قد و قامت
ولم بنید زود تره آب زوان بکجکب	خاک برش بدیده خونبارم افکنید
ولم کس نه میند بدر را همچون بلال	لاغری از نفسی دارد کمال
ولم تا بشکل ماه کامل نیست داغ اندر بلال	دشمن ابل کماست آسمان کچ پند
ولم کروے ایند مگر شارب حلال	کاش که حله شے حرام شے
ولم از غم خالی نیما ندخت نارجیل	میکند گردون کجا در نعمت سرکش کمی
ولم جوی بار خشک که باران دیموج سیل	میشود جوشان دلم تا از سحاب گریه
ولم بان جاده نباشد که تا سرت پامال	ز رهنمای مردم کناره گیر اے شیخ
ولم که چون رصفه کاغذ حروف کلک غال	چنان ز لوج دلش محو میشود یا دم

## رونق نسیم

معصیت یوه شد از خلق نظری بندم	کے بے طاعت حق حلقه در می بندم
گودمانش بدو صد لقمه زری بندم	این سگ نفس من از حوص گیر دیری
از بے نفس لعین ز راه گز می بندم	بسته ام چشم نه از دوی جهان بهر یا
هم بوضعت بالاسش کمر می بندم	گرچه اضعف نخیز ز سیر خاکت نسیم
قرب ایند نه بجز دورے مردم گردد	

دل‌آیین رونه غلامی بپشیری بندم

گر آه گرم را بکشیدن در آورم	قلب بپشتگان بطپیدن در آورم
سبیم اگر ترانه چشم سیاه یار	آهوی مست را بر میدن در آورم
تا رامید بکس و فل خلق بگسلد	گر مشت امل به تنیدن در آورم
مطاسر کنم اگر دل در خون نهفتد را	رنگ گل حین بریدن در آورم
ای صبح تا بروز قیامت نه سر زنی	خورشید داغ گر بدیدن در آورم
تو نه زخم ز پوست خویش را بر پارا	دامان عصمتش بدیدن در آورم
بندم اگر معانی کج گشته ابرویش	بالای راستان بخیدن در آورم
مشکل بود به عرض رفیقان رستند	کز غم خودت بشنیدن در آورم

ترکی سمنده فکر غریزان زیافتد

رموز طبع گر بدیدن در آورم

تنگ آمدم نه جنگ تو یار دیگر کنم	خط ثبت داشتی بخار و گر کنم
ای جان نظیر چو بر سر و کارم نمیکنی	کار تو هم گذارم و کار دیگر کنم
از من نمیشود چو حساب گناه خویش	ذنب گران بود چو شمار دیگر کنم
تا به چو دست وصل تواند کردار من	ناچار دست خود بکنار دیگر کنم
آخر ز ترکتان زنی چشم تو شاه سن	همچون گدا سفر دیار دیگر کنم

یادم خذاب گور خود آید غلامیا

گر ناگهان گذر بفرار دیگر کنم

از شهر تا بگوشتم محو اشتیام	بے فکر از قطعی دنیا نشیام
-----------------------------	---------------------------

<p>تا روکشیده از همه تنها نشسته ایم چون قرص آفتاب کجاست ته ایم</p>	<p>بر خاستیم نه بپای تقسیم کس دیگر از بهر نان ز گردش گردون بگردشیم</p>
<p>لغزش نمیکنیم غلامی ز سیل اشک چون کشته حجاب بدیانت ته ایم</p>	
<p>چو پست از شکوه دست همن سر بر میدارم چو گاه غزالان خستن سر بر میدارم برنگ بال طوطی تا کفن سر بر میدارم</p>	<p>بوصف آن خطا بنش سخن سر بر میدارم ز ابر دیده نمناک دایم در غم چشمش پیریدان در موای حسن بنش طایر جانم</p>
<p>نی بوسم غلامی بی سبب چاه زخندانش ز آب بوسه با سبب ذوق سر بر میدارم</p>	
<p>اد و دل که میشود عظیمیان بیش و کم هم نشد یکدانه از رقی عزیزان بیش و کم تا کنم ادیان وصلش گل بدامان بیش و کم</p>	<p>کو شش بجان سازد رقی اشان بیش و کم گرچه گردید مثل آسیا هر روز و شب چاک شدید این عمر ز غارتشش</p>
<p>چند روزی گرامان یایم من از دست اجل چون غمی تری کمی کنم ترتیب یوان بیش و کم</p>	
<p>برنگ باد و غزالان مرین بهار می ترسم مگر ز خجسته ترکان یار می ترسم مگر ز گردش حشیم نگار می ترسم</p>	<p>ز برد میدان خط نگار می ترسم ز موج آب دم تیغ تیز ترسناک ترسم الم بوده ز بر گشتن زمانه مرا</p>
<p>جواب آن غزلی هست تر کما که گفت بر قفسه که ازین ذوالفقار می ترسم</p>	

<p>سینام پیر و ایشند و غدار کیستم          و تو دانی دشمن من دوستدار کیستم          آفرای گردون بگو خاک مزار کیستم          و اعطایر گو خدا را در شما کیستم          بنگای ناوک فلک آخر شکار کیستم          خوابم اندر دیده ناید انتظار کیستم</p>	<p>خون دل بوشد چو مست بهار کیستم          اگر تو جانم ز من جان نثار کیستم          گاه میگردد بهرگاه اندر کوسه ها          گهر اندم و منم مومن بگوید کافرم          کس نبرد از خاکم که چو بسمل گشته ام          چشم در راه که دارم بر در دیوار ما</p>
<p>هر کس افتاد از دامن ندامت ترکیب          ذره خاک یکم شب غبار کیستم</p>	
<p>میت از کیوش ز تار در برداشتم          دیده را تا صبحدم بر حلقه درداشتم          خوشتر آنوقت که بریلوی او سر داشتم          طبع در پاکیزگی در نه چو گوهر داشتم</p>	<p>سالم اول در خم دلفب معذراشتم          شب همه شب بر آسید و عده های باطلش          خرم آن شنی که دست من بست یارو          شد مکره خاطر از لوث تعلقیسارا</p>
<p>برتم گویا علایم از دور پیچیده بود          بسته ماند میان همیان بر در داشتم</p>	
<p>این رسن تدبیر کرده در گلو انداختم          ترکش بر تیر کرده در گلو انداختم          تا سحر تخم کرده در گلو انداختم          شعله را تقدیر کرده در گلو انداختم          شمع را تشریف کرده در گلو انداختم</p>	<p>کاکلش زنجیر کرده در گلو انداختم          سینه کبریا زندگ نوک تر گافتم          چون حایل دست آن گلفام شب غفل          بی برتان بر در میانه شب ساز خوش          ناز ز نازیت کافر طناب دار سان</p>



<p>لحمه زهر سراق یار من گام و دارع متی بود از غم او طبل در زیر گامیم</p>	<p>تکلیف بر تقدیر کرده در گلو انداختم این دُبل تدبیر کرده در گلو انداختم</p>
<p>نقل قرآن مریخ خوشه او از خط خویش ترکیا تحریر کرده در گلو انداختم</p>	
<p>نالہ بریا کنم کہ یاناکستم اے رفیقان ز زار نالی ما یوسف من بخواب باز آمد گفتگوئے اذان لب جان بخش اے جنون مژده بہار رسید</p>	<p>دشت دریا کنم کہ یاناکستم حشر بریا کنم کہ یاناکستم دیدہ راوا کنم کہ یاناکستم بامیہا کنم کہ یاناکستم مرخ بھجر اکستم کہ یاناکستم</p>
<p>پیش راحت دین غزل ترکی لب خود و اکستم کہ یاناکستم</p>	
<p>صد توبہ کردہ نیت دیگر بنا کنم دل ریزہ ریزہ گر شود از سنگ فدا بنیم نہ غیر سایہ تلج سبب بفرق ای سر و خوشترام بان رہ کہ آدمی از ظلم گناہ شن و دایہ ای میرا چین را بچین زلف تو اینا میکنم ہر فردہ و ہر صورت دیوار میشود باد و شان دوست نریبا دشمنی</p>	<p>جز قبلہ رخ تو نماز اراد اکستم مانند کویہ سارنہ جنبش زجا کنم گر سر بر زیر سایہ بال بجا کنم دل را کنم شار کہ جان را فدا کنم در روز حشر غمخیز دیگر بجا کنم قربان تبار سوی تو تار می کنم آغا کہ نقش نظم خود اظہار می کنم نہاں چو یار طاعت عیب اقرار می کنم</p>

و از قوت کلام و این شعر و این

<p>ترکی بدان که زیر زمین زگر کم نهان خاک لبرق در سم و دنیا می کنم</p>	
<p>یار رسول الله گلویم عاشق دار توام ای شفا بخش از سیانیت چشم بپی کلبه تارم شبی روشن کن از الوار خویش</p>	<p>جان بلبلها لیکن اندر شوق دیدار توام دار و از دست خودم در ده که بهار توام شد بار و نه که من مشتاق دیدار توام</p>
<p>بجو ترکی نیست یاد مراحت قهبرشت سبا خاک افتاده زیر کاخ دیوار توام</p>	
<p>در قصر و سر رتبه و جاسه نیافتم چون تاخت ترک غمزه تو بهر غارت وصف رخ میر تو تحریر تاشد بغیر از چند تارمی نیست امانی که ندادم نه از جان دوست مسجد اندول توام</p>	<p>جز تاج فرق خویش کلاه نیافتم بے کج گوینچ نیایه نیافتم کومت بهر تاب گاه نیافتم بیا افتاد سر جاکش گریانی که ندادم ندار و چون شیخ ایامی که ندادم</p>
<p>بهر دم تازه ترکی هست دماغ سفید ریشم دآسیب خزان دارد گلستانه که ندادم</p>	
<p>سر خوش نه گاه به این قدر از بزم حار آدم من از خیال سیندانش و ز شوق لطف یاد من نیم منصرفان گویم اما حتی بهر مان گرچه من سپید و ناتوان شده ام</p>	<p>چون از من نظاره اش نشست و شتر آدم کاه به یمن گاه به حلقه بستی تا مار آدم حرفه گفت از زبان صد بار برادر آدم خدا دم عشق فوجان شده ام</p>

در غم چشم سمره ساری کس	نار چون میل سمره دان شده ام
ترکی زار از غمت ای ترک	چند گوید کهن چنان شده ام
<p>دل را بنم ز گسستانه شکستیم          تاشیخ با گنبد مسجد بساید          زان پیش که بر شمع جمال تو بسوزد          بے تعلقی تا شدم گشت از سیرین بار کم          تا بوقت جگر دانی شود ز یاد خموش          بیشتر پاکیزه مضمون غنی آید بدست          بی آنکه از غم حیرت تو جان بلب دارم          مرا ز مردن خود نیست بر زبان حرفی          گوی ز سوره قرآن بیان کنم تفهیر          در گوش گلشن حسن تو لے گل خبر کنم          از خاک مال فقر که شد فخر حاصلم</p>	<p>این شیشه گل رنگ به پیمانہ شکستیم          سر اسفال حشم میانه شکستیم          از رشک بھفل پریر و ان شکستیم          بعد مردن چون شود بیمار را آزار کم          گستر و صیاد چون دام کند گرفتار کم          غوطه زن را میسر در کف و در شہوار کم          بسینه سوزش آہ و فغان بلب دارم          مگر زمر گس ز نیران فغان بلب دارم          گوی فناء عشق تباں بلب دارم          و در لطف تابداہ لبیل خبر کنم          با حاطان با تمجیل خبر کنم</p>
ترکی زلف لے گل سوز و دل گشت	بار و ج پاک لبیل آمل خبر کنم
<p>بچشم خاک دستے سواری روبم          قدم قدم ز سر شوق از مزه جارب          بیا که از مزه خاکشاک خوش زویر ترین</p>	<p>بیا بی که در اہبت غبار می زویم          غبار جادہ آن شہسواری روبم          ز رنگداز تو ای شہسواری روبم</p>

گه بخون از خنجر مرگانِ خونخوارش طهر چشم میدارم که وقتِ قدم از بالای بام	گه بخاک از آتشِ رخسار گلنارش طهر او کند نظاره و من در یو وارش طهر
ماهی بے آستان هر شب آب گرم شک تا سحر تر کی بیا چشم ببارش طهر	
پیمانہ بچشاک که دست تو بوسم خوش آنکه تو بامن پی از نشه چو دشنام کیا بر هر جایی که از شوق نشینی ای میجا جان بلب از شوق دیدار تو ام خسته تیر عدالی با سبب پامان شدم ساقی خاک بختش را بے که داشتم بیش از دور و زماند زنگاسیه بمو سر مه اپنا شسته خاک در دلدا چشم کافر عشق تو گرد و چو به بند ناگه دراغ کن اگر لبش در آورم بینند وز وصل نه چران کشیدگان دولت مد بادشاهی در فقری یافتم چون خلش آمدن بنمرا شد اما چه سود بیرون ز خانه می نهیم باز در چشم بینا به تیرگی ام و کورم به روشنی	وز مستی او دیده مست تو بوسم من لعل لب باده پرست تو بوسم مدبار من آن جامی شست تو بوسم من مریض لادو از چشم بیمار تو ام کشتن تنه قنایهای بسیار تو ام مینا شکست از منی ناله که داشتم آخر سفید گشت خضای که داشتم دل روشنی کرد غبار قدم یار چشم نرگس مست تر از اید ویند از چشم دل گلایه تازه را بفشردن در آورم شبهای فرت از بشم در آورم دل گنج شیر شجعت در گوشه گیری یافتم انچه می بستم بر نای به پیری یافتم دل جنیم بان سنگ از جاذبه چشم کارم چو شیر کشته در دانه چشم

سر زینتین زیاده  
یک از اسانده گوید  
از چشمش غایت از وضع در چشم  
بهره از عبادت و تیرگی

<p>         سیاہ و دست اے شہسوار گردیدم          ز کوفتِ سیم اسپش سرم منجیدم          مرگ و رزیت بسر بودنیدانستم          شعلہ سوز دلم هست کہ خوانم آہش          نشیندار نہ گل من چو مرد یک چشم          شراب بے تو اگر خور دام سمی در کام          ازان ز صبح بیاضم حسود دیدہ مخفت          ز فعلِ خش تو گردی کہ از زمین خیزد          نظریہ و لبت دنیائے دون گر اندام          خدا کند کہ زند خصم سل گردن          بذوقِ نرگسِ تنش خیابان ز خود رفتم          عجب مدار کہ ایاب گہری گردد       </p>	<p>         بجتجو سے تو مثل غبار گردیدم          مگر ز تیر نچا ہشش شکار گردیدم          این قیامت بسر بودنیدانستم          اشک من چون جگہ بودنیدانستم          ز نوک خار مرہ افگنم خاک چشم          بخواب بے تو اگر قدم نامک چشم          ضیائے مہر بنواہ کہ شیرک چشم          بسانِ سرمہ کشد بز فلک یک چشم          طباغچہ بینندم مردم از ملک چشم          خیال ز لعلِ چلیائے تو گنج چشم          کہ بے بفرق بر انداختم گزک چشم          کشد لعاب لب لعلت سبک چشم       </p>
<p>         شوم ببار سیرہ دوحا را تری          غبار پاش بقیادیک تیک چشم       </p>	
<p>         بیا دحق چو چشم دل از درون بندم          جگر می زند بد نقش پائے من دستے          بہشت از فراق نامہ آن دلایا کنم          انجام تا کلام مخاطب نمیشود          میچین را بہشتین آورده ام       </p>	<p>         چہ میشود چو در دیدہ از برون بندم          کہ کوے او چو روم نعل و انگون بندم          صد بار تہ ناکم و صد بار واکسم          مانند کوه نے سخن ابتدا کنم          آسمان را بر زمین آورده ام       </p>

آسمان را بر زمین  
 آورده ام

اول اول سر دعا کردم -	وله هموس در مدعا کردم
بزوریا توانی گزراه یار می خیزم	وله فتم چون نقش پای بر جانه دیگر یار می خیزم
شب نظر رقابت آن خود پنداختم	وله اگر چه چشم چشم بر جاک بلند انداختم
شود خامش خیابان چون در دودل بایا میگویم	وله که گویا این همه با صورت دیواری میگویم
یکه ز بکس ار کنی که کله از چشم	وله فرش ریت کند بر شوق او هر چشم
ز شور زانغ نفرایده صدای نغمه لیل	وله ز بزم خیم چو پیش پایوه گوشه دست تقریرم
تا سرخ من نه دیگر در قیاب و سیاه	وله کوی یار است چو نخل بر خاک غلط آن بزم
ز بیک باله می خواهم که از شوق	وله شمع لاله مه جبین گرد تو گردم
تن چنین کاست ز بار دنیا	وله کز سر خویش گرانی دارم
چنان شکسته سیرم ز مهان چرخ	وله که نان گرد بر مسکین بزم میروزم
گر بزمی رام گرد و مدعی سختی مکن	وله میوهی زهرش چو شهید اسکند کارش تمام
تب فراق تو محفی بدل چنان دارم	وله که چون بسینه دل تب زده نهان دارم
سخت جانم ز تن چو جان زود -	وله اگر بر باک و دواع یار روم
کنی اردو رخ وعده ز وصال هم نمیرم	وله نشنیده که دنیا با امید هست قایم
از بے انتظار او هر بار	وله گاه بر بام و گاه بدر آیم
بر خیم کهن قابو نیایی زود تر	وله اگر بداران دیده می افتد زو شوار می
بحر بر اندازد چو بر آید آهیم	وله خشک تر چو نسوزد چو نسوزد آهیم
بگفت نازان نا آشنا که است چون دشمن	وله ترا من می شناسم یک نامت شد و دشمنم
بنوع میکند با من سخن نا آشنا گشته	وله که گویا پیش زین باک نه گله سخا بودم

بنی کجی کجی  
در کمال زانجامت  
افلاس دامن  
اصطلاح است  
مشاکات نام کردن  
نشد از کشتن



این شعر در کتب معتبره  
است و ظاهر آنست  
که این شعر در کتب معتبره  
است و ظاهر آنست

ترکیا بنگر شعرو اعظافا شسته رو  
سخت دل باند چنان اصدت گفتار گم  
دیده ام تا ز غبار کوی جانان روشن است  
اشک گلزنک نه از چشم تر انداخته ایم  
گاه دل را بهیت گاه سر انداخته ایم  
تا نکا ہے بتور شک تر انداخته ایم  
چون ز بزم نشو دشمن بد خویر و ن  
جان و دل چیست که داریم ز معشوق دین  
بود مشکل لمجد بادل نالان خفتن  
سینه آماج کند خواه بد و ز دل را  
شعر خوش آب نه در بزم رفیقان خواهیم  
شام غم بامد صبح الم بامد  
جذب شوق یلین در شرف صلتش شام

رازد دار عاشقان را میکند دالانه نام  
وله که شمع شمع گدو سنگ کهار گم  
وله موی شرکاست ترکی سر نه طورم بچشم  
وله در غم لعل تو خون جگر انداخته ایم  
انچه از ماست بیای تو در انداخته ایم  
مهر و مهر اچو سفال از نظر انداخته ایم  
کز لطف آه و رونش شر انداخته ایم  
هر دو در کف آن فتنه گرانداخته ایم  
تا ز پهلوی خود او را بد را انداخته ایم  
ما که از سهم سها مش سر انداخته ایم  
از صد فک مضامین گهر انداخته ایم  
بر رخس چشم که بار و گرانداخته ایم  
دست چون شانه نمک کمر انداخته ایم

جمع گشتند عرفیان چو کسها ترکی  
بسکه بر صفی معنی شکر انداخته ایم

## ردیف النون

بر نخی و تازه فکر از طبع یاران کهن  
سند ز بیکان تو بهر لوح غلام سینه ام  
میوه کتر میرسد در نخل تبان کهن  
کرم خورده چون بود او اوراق دیوان کهن



نخجی الکلبی  
کتاب العبد المذنب

<p>در دل بوسیده می گنجد کجا عشق جوان تن به تنگ آید ز جان چون عمر گیرد دور که جواب خشک یا سایل می ای جان در دم پیری بده حلوایم از لب نه با</p>	<p>بر تباد بار چنبر جامه مان کهن بار دوش میزبان باشد که همان کهن شبنوی گرد کز فیض خان خاندان کهن نرم می باید غذا کز بهر دندان کهن</p>
<p>نمیت آن روز و شب یلدا که برین ترکیبا توبلا بارونه از گردون گردان کهن</p>	
<p>معنی رنگین کجا از دل شتابت برون تا شود از جلوه ات پیداستن گم گشته ام چون نباشم فوق در فکر لب میگون یار تا نباشم منقلب چون منه ز گوشهای خج تا چکه خون دل پر شودم از سوز غمش طرح مشکل میشود سر بر جز دقت کجا جز ملامت با نباشد دل شوریدگان گشته ام سبل ز تیغ محشم میگوشت از ان نوع و س طبع زاید معنی نادریدیر خانه اش دوزخ بودمانه شیطان لکس لبش لذات دنیا می نگرد و دست گدا</p>	<p>عطر کز گل با نهاران بیچ و تابت برون سایه میگردد عیان چون آفتابت برون مست کی از موج دریای شرارت برون بخت وار و نم کجا از انقلابت برون آب وقت برشتن کز کبابت برون کز زمین سخت جز کاوش آفت برون ناله بے ضربت نه از تار بابا برون از لب بهر خیم بوی شرارت برون بعد مدت کز صدف در خوش آفت برون ادعای رحمت آل بوترب آید برون کے ز طشت انگین نایب و بابا برون</p>
<p>تا به پیری ترکیبا داغ غمش در دل بود آنکه از باغ جهان فصل شتابت برون</p>	

<p>قلم در لغت پیغمبر روان کن -          سخن کس کن ز لعل شکفا مش          کهن دولت ترا یزد اگر کرد          بخش کامرانی گزشتی -          غم مخزون خواب مرغ مجنون          بقدر آینه زهرت خستند</p>	<p>زمین شعر برتر آسمان کن          سر هر صفو را عنایتان کن          نه بر خود ناز چون نو دولتان کن          نظریه حالت افتادگان کن          بفرق نهج مجنون آشیان کن          حذر از دشمن شیرین زبان کن</p>
---	--

سیس خوان مرا استاد ترکی  
 خسته با گرامی امتحان کن

<p>اول بدو زلف مستمک چه تواند کردن          مرد با حوصله بزر چه تواند کردن          شعر لغواست اگر بر لب کاغذ منویس          خامه کار نکند طبع چو موزون نبود          ز این شک از ناله مای جوشد          هست ییچ ره راست بچشم احوال          زین دست به دست گیر و چیز          گرمی حسن کجا آفت جگر اسوزد          اندرین در خواب بی دل شیار غسب          طبع افسر از اصلاح نگیرد در وقت</p>	<p>یک مسلمان بدو کاغذ چه تواند کردن          طایفه است بهر چه تواند کردن          ابره گز نیست با شتر چه تواند کردن          دست بشکسته به تخریب چه تواند کردن          در دگر مرده پلشت چه تواند کردن          خطیچ کجاست بسط چه تواند کردن          عشق او با من بے سر چه تواند کردن          آتش برق با خاک چه تواند کردن          خواب در خانه بے در چه تواند کردن          شاید مرده زیور چه تواند کردن</p>
--	--

ما قلی از طعنه جاہل نه بجنبند ترکی

کوہ را صدمہ صرصر چہ تواند کردن

کند خون پاک از مرگان گریان آستین دامن  
برم سر این خویش را سلامت از سگدیش  
جنون نگذاشت بهر چیدن گلے گلزارش  
ز دی تنج خود میشود از خون مرا قاتل  
شب فرقت چو بهر دان سرنگ شیم پیونم  
کتم تا قطع انجوش جنونش با قبایع من  
دل دیوانه ام چید گل غیش گریاتی  
نه وقت میکشی جز گوی تباهم عسر گیرد  
نمایم بر قه و خست ز رش یاد دوم مقدم

بکار آید شبنم گریان گریبان آستین دامن  
بدر باخترش در بان گریبان آستین دامن  
بتن پیرانم یاران گریبان آستین دامن  
مگر کے باشدش نهان گریبان آستین دامن  
بشود یا سحر گانان گریبان آستین دامن  
نمی و وزند خیاطان گریبان آستین دامن  
بود از پنجه طفلان گریبان آستین دامن  
که من دارم نه پنهان گریبان آستین دامن  
کتم فرش بوستان گریبان آستین دامن

بر بزمش باز دل ظاهر شود و بر غیر چون مرقی

کند تر چشم خون افشان گریبان آستین دامن

نظر دارم بروی یار نهان  
برستم دست او در بزم لیکن  
بویسم لعل میگویش نهانی  
کتم نخی دل خون گشته تا که  
عبان گردید از عشق آخه  
بود نادان زند کو باره خطا بهر

چه گل با چمن از گلزار نهان  
و چشمش چار باغیا رنهان  
که می رانخور دمی خوار نهان  
بود واجب دین افکار نهان  
چو جان گوگردش بسیار نهان  
که دانا میکشد این کار نهان

دگره هر چه پادشاه و تر کی

روم مشب بکوی یار پنهان

آن جهان مضمون نواز فکرین آید برون	بے تکلف از زبان با چون سخن آید برون
گرد و ذکرش بجاک گشته تیغ غمش	پاره قلبش چو سیاب از کفن آید برون
یاد سیر بوستان با یاد انغم می دهد	گر کس با گلرخ خود از چمن آید برون
ملازق او هست شاید غیر خیر الرازقین	آنکه هر رزق از قصر وطن آید برون
مور عشق افراید از درمان بیدردان جهان	کز ستردن پیشتر مو باز تن آید برون

اول از داغ و گرامی برش ترکی خبر  
چون نسیم آنکه از باغ دکن آید برون

دل ناتوان چه خواهی بر کاب یار رفتن	که پیاده می تواند لبش هسوار رفتن
من یاره گشته کفشی چه بدشت عشق تا دم	که بر بنه پا تواند نجس از رار رفتن
دل ناسر لقمه که بسک نمی بخشش	سیر کویار باید که نه بار بار رفتن
چو زندگی بخوردی غم من چه حاصل کنون	بس مرگ بهر ماتم بسر فرار رفتن
چو قبل که در آئی فرو کن سیر سر سر	که به تیغ تیر باید پی کارزار رفتن
بجنور یار ایم بر قیب کرده خویشی	که بخرد سینه توان بر شهنشهر رفتن
چو خطش بد بعارض نظاره چشم و اکن	که بسیر باغ باید دم نوبهار رفتن
ز لبش کشیده بوی بهوای زلف تازد	دلما زمین بخوابد سوک ز نگار رفتن
دل داغدار گوید چو انغم باغ خیزم	که بخیز کار باید نه لاله زار رفتن

ره کعبه نیست این ره که روی نیاز ترکی  
بدو صد نیاز باید بحسبیم یار رفتن

<p>خواجہ از عالم اسباب نیاید بیرون          آفتاب خورش از بام چو گرد طالع          میرسد دست بمعنی نه بحر کاوش طبع          ضربت عشق کند فکر تو رنگین که ساز          از مهر کا کل میرتاب نه تائب گرم          زاید از زاده نایاک کجا پاک گهر</p>	<p>کاسه از گوش دولاب نیاید بیرون          از فلک مثل حل متباب نیاید بیرون          تا زمین را گنئی آب نیاید بیرون          نغمه بی سیلی سمنه نیاید بیرون          تا روان دل بے تاب نیاید بیرون          در خوش آب سیلاب نیاید بیرون</p>
<p>ترتاق و جان و دل و بوش و خوشن با</p>	<p>ترکی از خطبہ نجاب نیاید بیرون</p>
<p>در بند گشت ناسخ هر میر شعر من          بر دل اثر ز شوخی طبعم نهاد دست          در فکر مومے تو تا دل تنافسم          از بسکه وصف بے وقت گفتم حی ان</p>	<p>ایران گرفته است بجای گیر شعر من          ناخن ز ندب سینه تا شیر شعر من          پر پیچ شد چو زلف گره گیر شعر من          بر ناسود چو می شنود پیر شعر من</p>
<p>ترکی بزادم ارچه به بندستان مگر</p>	<p>ایران گرفته است بجای گیر شعر من</p>
<p>ای فدا سر و بالایت نه من صد بچو من          فده سان تابنده گردید از پاتا با بفرق          در میان خاک خون افتاده اند کوی تو          زخمی تیر امید وصلت افزون شد</p>	<p>محو گلزار تماشا بیت نه من صد بچو من          از فروغ مهر سیامت نه من صد بچو من          کشته تیغ تنهائیت نه من صد بچو من          بسمل تیغ تنهائیت نه من صد بچو من</p>
<p>ترکیا گنئی غل چن و فیه بیان</p>	

از خطبہ نجاب  
 سکه از سبزه

آتش مشیرین سخنهايت نه من صد پچون	
بسته گیسوی پچانت نه من صد پچون وز دل جهان گشته قربانت من صد پچون قمری سرو خرابات نه من صد پچون	خسته مشیر مرگانت نه من صد پچون مسید بد جا هر کس در سینه پکان ترا عذیب گلشن حسنت نظران گشته اند
ترکیا شد نقش لطفت بسته در دلمای عشق هرز جانها کرده دیوانت نه من صد پچون	
بردند بخود مردم ایران سخن من ای لایل خوش لجه لیستان سخن من تابه شده از لعل بزچشان سخن من باشید چو بزم حریفان سخن من گویند بهر محل مستان سخن من	در بند نه تنهاست بیایان سخن من هر مرغ چمن رقص نماید چو سهرابی از بسکه تنای لب لعل تو بگفتم یکبار دیدند بیاض سپهر خجلت نگه که لبه شوق بقانون و ربالی
ناممزد در خانه برون گیر چه علامی رفتست مگر تا به صفایان سخن من	
کفش منت بر سر آن تندخو باید زدن بر لبش از سوزن آسان رفو باید زدن باد و آتش صفت بر آب جو باید زدن	خنجر حرف ملایم بر عدو باید زدن تاجانه بکشاید بغیبت مدعی زخم دمان سمانه سوزد گری او سینه ای ساغر گشان
گر کسی برایت اندازد علامی خست بیگمان سنگ جبار فرق او باید زدن	
شبه نخواهد با گدازن شستن و بر خاستن	یار کم خواهد با نبشتن و برخاستن

<p>تا بسکے ای دل بد ریای غم دنیای دون          بعد مردن هم نخواید غبار جسم ما          در تلاش رزق همچون طایر شکسته پر          گردلت حاضر نباشد پیش حق بیکار هست          چون نه بنشیند غمش بامن که خواهد میدم          کار من در پیش او اقادن غلطید نیست          با خدایاری اگر خواهی بدینا دوستان          بسجوره گم کردگان در جستجوی کوئے دوست</p>	<p>هر زمان چون موجا بنشستن در بنجاستن          دور از کویت تبا بنشستن در بنجاستن          آخزای دل تا کجا بنشستن در بنجاستن          در نماز ای پارسا بنشستن در بنجاستن          آشنا با آشنایان بنشستن در بنجاستن          کلاوا از من جدا بنشستن در بنجاستن          ترک کن بهر خدای بنشستن در بنجاستن          چندای دل جا بجا بنشستن در بنجاستن</p>
<p>گفت قمر کی عاقبت شیخان غزلت گیرا          من خواهم باشما بنشستن در بنجاستن</p>	
<p>چون قضا آید ز دنیا هر لبش گرد و برون          سخت گفتارت دل دشمن بچوش آرد گرد          کثرت نعمت نشان مرگ سرد زمان بود          بانموشی میل کن تا پاک گفتارت شود</p>	<p>نیست مردی کوز مردن پشتر گرد و برون          افکنی اگر سنگ بر سنگی سر گرد و برون          میدید جان چون در جسم مور گرد و برون          بسته چون ماند صدف از وی که گرد و برون</p>
<p>ولم</p>	
<p>ز گل باید نه در گوش تو وصف ای چنین گفتن          نه زید با قد بلا و زلف جنبه افشانت          در عیب رفگان بر گوی عیب گفتارت</p>	<p>بروی ماه می زید نه از سمع سخن گفتن          شای سرو باغ و خوبی شک سخن گفتن          که هم عیب بود عیب ز مردان کن گفتن</p>
<p>لکن آلوده لب از عیب ز آل جهان تری</p>	

نزد مرد عاقل را سخن از بخت ورن گفتن

نخواهم تیغ مرگان ترا غیر از جگر خوردن	که باید جز بگردن شکن با بر سر خوردن
لب من خشک میگردد چو بوم لعل شیش	که افروختن شکی میباشد از شه و شکر خوردن
پست عیسه رسد از پند من کین با ده دین	فرج می بخشد آخر گر چه باشد تلخ در خوردن
بهر جانی فرستم تازه معنی را بر یاران	که بے تقییم واجب نیست تنها نوش خوردن

## وله

بر دل نازک گران با عقاب انداختن	جان من سنگیست بجام حباب انداختن
پای زبان گوید از تاثیر دم پاکان شود	از نئے قلیان صد اخیر ذاب انداختن
بد که از صحبت پاکان نباشد با صفا	بوسے می زایل نگردد از گلاب انداختن
بر سپهر نظم ارتق میکند حسد چو شد	خاک بر روی قد از آفتاب انداختن

## وله

بهست نباید دلش از سنگ دهن از آهن	تا کند خواجه زرد از سخن از آهن
از خندنگ نیکه ناز تو گردد غم بال	گر سر را بود اے شوخ بدن از آهن
دشمن سخت اگر ارام به نرمی گردد	مشکن از سنگ سرش تیغ مزین از آهن
لبیکه پیکان تو انداختن عیان لبکست	گویم خلق که پوشیده کفن از آهن
دم فرو بند که از بهر تو ظالم صیت اد	قفص ساخته اے مرغ چمن از آهن
نرم گشته نه باینده مگر می دارند	جگر و قلب میران دکن از آهن
رشته خام صفت فصل بهارش شکتم	گر و بسته سرو شاه من از آهن
از تو ای نوح دل نالکه و فاجع جویند	شهید از سنگ بخوانند و لب از آهن



ای بت از سر من دنیا که کشیدی چشم	بسته گردن آهوسے ختن از آہن
گرتہ سنگ پوشم تن خود اتر کی	والہ بار دسرم چرخ گہن از آہن
نیاز من نگر و ناز نازینان بین	فتادگی من و سر کشی اینان بین
کند بینه من کانش عترب ما	حروف نیشتر پنہنشینان بین
دماغ مہری ام می پزند بے مغزان	خیال خام حریفان خود بینان بین
ز پائے مالی ہر روز شب شد ترکی	تم خبار رہ تو سن حسینان بین
وصف قمر روی تو داند زمان برون	باشد میان کوی تو ذکر جان جنون
ای دل گرت بر لب جهان یا گشتن است	از اندرون محبت دنیا بران برون
تا در نظر دودیدہ ممتت نمیرسد	نگر کہ ماندا زخم چشم عیان عیون
مجوم اگر کنند غلامی چو شش پا	کے خاک من شود زہ دلبران برون
شد چنان از رخ جہان روشن	کہ زہبت آسمان روشن
اے صبا خاک پای یار بیار	تا شود چشم عاشقان روشن
ترکما از فروع محمد سخن	نام من گشت در جهان روشن
گاہ پے پے ایار شد روشن	غیر روغن جہر ایار شد روشن
مے پر روزا زخم معنی	تا کشیدم دماغ شد روشن

لسان بازار شد از عشق  
روشن بجان گشت چراغ سخن من  
شهباز معانی بزدید بجز برونش

در دلم کینه داغ شد و دشن  
چون مه بفلک هست داغ خون من  
بگرفت هر آن که کلاه سخن من

ما در حرفان نمکند میل علما می  
نشد سرگشته ایام سخن من

به بندش قدر شعریست برتر میتوان کردن  
 می لعل اندر بوشم کند در مغل اس ساقی  
 یا غم زنده گران صد مه سنگ جدائی با  
 نیامم گزدر اشب بزم آن قمر طلعت  
 کند اندر دلش سوراخ آخرو ز ان هم  
 نیاید که نظر اندر جهان خالص سلمانی  
 بزمی کام دل حاصل خیم سنگدل گردد  
 پلنگ مرگ چو نازد بسوی آوازه ممک  
 سرخار که دارم در جگر از نوک شرکانش  
 یا موزا من ای مجنون طریق عشق بازینا  
 زبانم گزیند و غمره چشم جاکویش  
 غبار آه من گران زمین سینه بر خیزد

هر وس زشت را زین بار بر می توان کردن  
 میستم ز چشم مست و لب می توان کردن  
 جدا فرقی مرا از تن به بخیر می توان کردن  
 بجای نخه دیوار بر می توان کردن  
 بتار آهنی روزن بگوهر می توان کردن  
 بسراوقات خود دهم راه کافر می توان کردن  
 که زهر تلخ را شیرین بشک می توان کردن  
 چه از ز می توان بردن چه از ز می توان کردن  
 بسوزن اگر برون ناید به شتر می توان کردن  
 چو واقف میستی زین راه رهبر می توان کردن  
 شکایت های بیدارش بخشتر می توان کردن  
 دل گردون نشینان را مکه می توان کردن

بمیدان خیال مانگی ترکیب عری  
مقابل در سخن بد البخیر معیان کردن

<p>         بچشم خلق مشکل نسبت ای دل پادشاه بودن          بر وترک تعلق کن اگر قرب خدا خواهی          لجا رسم سلاست ای کافر بغیر از تو          بدوش سرنگذار دزبے زری دل من          خدا کند که شوی بسته بزلف کس          نبود که خدای سخن دل میداشت          مرغ فکر من بآن پرواز نمی آید برون          آخراز کاشانه جسم تو جان آید برون          نیست بے برگی اگر مقراض الفت از چه          خوریم بسکه سنگ جهای بقان بتن          از ناوک سخاه دلم را نشانه کن       </p>	<p>         گمیش خدا شواری باشد با خدا بودن          بخالق میکند نزدیک از خلقت جدا بودن          که در دل دشمن جانی و طایفه آشنا بودن          که خاک پای شهید تو نگری دل من          چنانکه در خم موی تو ای پری دل من          بدو خویش خطی از نیمبری دل من          که ز کمان تیر در اندامی آید برون          عاقبت جهان قصر منیر بان آید برون          بلبل از گلزار در فصل خزان آید برون          یارب کند زیارت ما هر زمان ز من          وز زلف تابدا ده بگردن رسان رسن       </p>
--	---

ترکی میرسد لذت لعش که چون نهان  
 شب بردم آن بیت شیرین زبان

<p>         ای دل خیال زلف و توامی کنی مکن          از خنده نیز آن بت سنگین دلم نگفت          دین کس نبی کجا باشم بخیر مردن برون          مگر دواز تنگناک و سر نفس فروات          زبرد بالاست بود یا بر من          چون گدایان کوچ گردنم       </p>	<p>         خود را اسیر دام بلا می کنی مکن          کین گریه های سخت چرا می کنی مکن          تا خزان ناید مگرد و بلبل از گلشن برون          سر که غیر از رشته کردار و زنی ز من          خوش نما هست این قبا بر من          نمی برد شک بادشاه بر من       </p>
---	---

<p>از بهر نفس نه ز جبهت کشاده کن          آن صفت ستار ما ز چشم تو دلم -          جز زنگ نیت در گل بخار بوی خوش          دایم کند زلف بدوشش از گلنده</p>	<p>این کلب را بگیر و بگردن قلا ده کن          هنگام قتل من صنفی ترکان ستاده کن          ای ساده لوح هر و نه بان روی سیاه کن          خنجر بکف ز ابروی زهر آبداده کن</p>
<p>تا پیش تو شود چو گرامی نبی ادب          تر کی نه تربیت دیر ستار زاده کن</p>	
<p>همه نیکان نباید رشت آئین داشتن          غیر دین شکردمان نیت آئین کس          ساقی بده جام عنب نیمی باو نمی بمن          دارد شریک آن مه قهار بوسه بمن غیرا          ازان نه گلنده بهیو جبرغ دیده من          نشان حلقه چشم خپان زگریه فتاد          مرا که گرانست از ضعیفی باری پیرا من          تعب نیست که چون سوزن لی رسته کم گردد          آنکه کم در جنت شد آرزوی او بمن          بر فلک بار خود آرای اگر آرا ده          عشق خالق چیست از مخلوق بی پروا شدن</p>	<p>نیست لازم کینه را با مردی کین داشتن          ترش روی کردن و لبی نه شیرین داشتن          و له منانه بخشد از طرب نمی باو نمی بمن          می خشد این شیرین طرب نمی باو نمی بمن          و له که بود روغن خون و دایغ دیده من          که عاجز است نظر از سر غ دیده من          و له سرخراست از کله گی ستر بار پیرا من          کشم بیرون ز جسم ناتوان گزرا پیرا من          و له وانکه رخ می تابدا زویت نه بولش و کن          خانه را نگشان نما و تکیه از باز و بمن          و له حب دنیا داشتن لی مایل عقبی شدن</p>
<p>شهر شهباز فکرم بست دست نمکان</p>	<p>و له ورنه مرغ صده می کشتی شکارم بگیان</p>

بهر دلباهتیر گانش بود تیر قضا  
 بگوئیت غم نهان اگر تو باشی و من  
 بشرط آنکه نباشد رقیب همرا هست  
 مدعی خواهد یعنی همزمان باشند  
 برکم از جا اگر وقت تماشایش بخواه  
 بهیچ غرض رسول الله که لولاک مدش  
 جو حق صلوات علیه گفت صل الله بخوان ترکی  
 خانه و آتش برای خوشیتن بریا کن  
 بر کنار از بحر عشق اگر دولت ما آشناست  
 نیست لازم یار دشمن و دوست افروختن  
 که درم از تنگ دست مسکان آید برون  
 از غم عشق تو اگر نام سلامت بعد زین  
 چون ز حد بگذشت پیری تن جان گردد گران  
 از گران بار بسکارس نباشد کمتر  
 چیست زودار قلم و شراز بر نماید باوه گو  
 کاش می باشم هجرت بتلا در در چشم  
 شوی فرشته جو دایم برای حق خیر می  
 منازان بنحو داغش شربت میکند لاله  
 دل تھی دار از بهر سها که سلامت کند

تا کمان خود بلند آنجاست آن ابرو کمان  
 نهامیت دل سوزان اگر تو باشی و من  
 روم بسیر گلستان اگر تو باشی و من  
 قطره میدار و مناسبت سر و پاشان  
 چشم من مشب کند ترکی خیال داشتن  
 نمی قدر علی اش که بخداش بشد فرمان  
 که بر زمین از غالی نیست بهر سر و دوران  
 ای غریق بجه حرص آب در کالامکن  
 ز وقت چون نیست ثابت سیر از دیا کن  
 سنگ در لقمه باشد باید شش از افختن  
 شهید نگزار و گسالتن چو جان آید برون  
 روی خوبان را به بنیم تا قیامت بعد زین  
 مهان دیر یا بر میزبان گردد گران  
 همه چوب ز دریا شود آهن بیرون  
 طفل هر چه را بیند از دستاب اندوه من  
 تا نیاید در نظر بعد از تو روی دیگران  
 چنانکه هر خورش در طلیائی وضان  
 که باشد تشخیص اگر انا که نفسین  
 دل و خالی تا بود از غرق می یا بیدمان

دل و دود و چه میرود خالی و پاید برون	دل و دل و دود و چه میرود خالی و پاید برون	ترج بسوخته تیشیان کن که گردی مراد	ترج بسوخته تیشیان کن که گردی مراد
ترکیست حیات تو خدائی سزناخن	ترکیست حیات تو خدائی سزناخن	بگذر کنفل و سمر که از دست ضعیفی	بگذر کنفل و سمر که از دست ضعیفی
بزدارم سر به جزای جانان	بزدارم سر به جزای جانان	چو ترکی میروم در خانه فکر	چو ترکی میروم در خانه فکر
تا سحر خانه نمیکند روشن	تا سحر خانه نمیکند روشن	اشب از شمع بزم غمبهر شوی	اشب از شمع بزم غمبهر شوی
بدان بلا بودی کشتی شنگان	بدان بلا بودی کشتی شنگان	آفت رسد ز حمت بیوقت ترکیا	آفت رسد ز حمت بیوقت ترکیا
نیار و بر نهال بار و زخ سنگها باران	نیار و بر نهال بار و زخ سنگها باران	برنج و صدمه میباند سخاوت پیشه کاری	برنج و صدمه میباند سخاوت پیشه کاری
دو سیم ناسور زخم نیشتر کم گوارا کن	دو سیم ناسور زخم نیشتر کم گوارا کن	غم مردن بدل ای بی خبر کم گوارا کن	غم مردن بدل ای بی خبر کم گوارا کن
می بینیش هر آنکه زنده آه آتشین	می بینیش هر آنکه زنده آه آتشین	مشکین خطا تو دود و زخ چاه آتشین	مشکین خطا تو دود و زخ چاه آتشین
موربد اره گلان باری زیبار خوشن	موربد اره گلان باری زیبار خوشن	می ترسم از حرفی فریبگو چندم ضعیف	می ترسم از حرفی فریبگو چندم ضعیف
که چون شعل خور از آسمان بروی زمین	که چون شعل خور از آسمان بروی زمین	سد و سد و غ جمال تو از زمین بسا	سد و سد و غ جمال تو از زمین بسا
کین تخمه بهر شرکی مداح باید داشتن	کین تخمه بهر شرکی مداح باید داشتن	با غیر نجشی و سگر لیکن ده دشناجا	با غیر نجشی و سگر لیکن ده دشناجا
چوب تر باشد اگر باید برود غن سوتن	چوب تر باشد اگر باید برود غن سوتن	دل اگر دست سندان ز آب گرم شک	دل اگر دست سندان ز آب گرم شک
ترکیا لب بندم از کج بخشی متشا جان	ترکیا لب بندم از کج بخشی متشا جان	تن ز غم پیش زبان آورده در بحث سخن	تن ز غم پیش زبان آورده در بحث سخن
تا ناخاید جمله گلرنگ در شب قیر کونج	تا ناخاید جمله گلرنگ در شب قیر کونج	رومی رنگین را کبودی میکند ز سیاه	رومی رنگین را کبودی میکند ز سیاه
گل چو گرد خشک می باید بقند میخن	گل چو گرد خشک می باید بقند میخن	چند پیری کن ز سر صحبت شکر لبان	چند پیری کن ز سر صحبت شکر لبان

دعا و فکر من کن که در  
شکر گفتی می چون فکر  
شکر می کنم سر خود را ببرد  
پای جانان بزدارم بوی  
تا جانان را پیش ازین کند  
بشمار می از نوم

سبکی پیش زبان  
اود در کشت سخن  
خاموش می نوم ۱۱

## ردیف الواو

دین مقام قاعیش جاودانه محو	دین مقام قاعیش جاودانه محو	و من نشاط بهر ساعت از زمانه محو	و من نشاط بهر ساعت از زمانه محو
برای نان جوین از گدایان محو	برای نان جوین از گدایان محو	بنفس سیر کش خود میدهی بچش و رنج	بنفس سیر کش خود میدهی بچش و رنج

چو رزق تست بگردون مگرد زمین بنای قصر نیست خود جوست بنیاد چو شد بهار جوانی گذار قصر جهان تمام عمر بیکدم قیام گر خواهی	بیام هر چه که باشد بصحرای خانه وگر بمنزل دنیا بنای خانه ببرگ ریز بگذار آشیانه بخلق جز در خلاق آستانه
ز خاک گرد غلامی مخواه دولت بهر درون کلبه مسکین گدا خزانه	
دل بابتاب حلقه مشکین کنند تو معنی شکار حادث شبها ز قلاست	فالم خراب غمزه آفت پسند تو شوخی کشیدن از دم آبوسمند تو
آه این چه طالعست که بگشته کوکبان ترکی قسم خورند به بخت نرند تو	
دروقت مفلسی بد را شناسامرو پیر گرد و دزدانه گدای کف کس	جان ده ز در و فاقه ولیکن ز جامرو مانند آب با قفایش ز جامرو
خواهی بخلق مثل غلامی جو قند خویش غیر از طلب مجلس شاه دگر امر و	
چون شدی پیر ایل از یاد خدا غافل شد نو جوانی گرچه در بازیچه چون طفلان شد جام جم را کاسه دست گدایان میکند بزم من ماتم هر چند چون خا بر خاست وامی بر سمت پس از عمری چو تنه ایدش	زین حق انون چو طفل ناسر غافل شو در کهن سالی ز حق ای پرخا غافل شو منعما از گردش حسن رخ و قوا غافل شو ولم یکس در پهلویم نشست تا بر خاست تا بگویم در و دل پیشش ز جا بر خاست

<p>اگر کمانی نیرسان از کج ادا می خود مشو          شد جو موی تو سپید آئینه را براق          پاک طبع از سر کس آینه ترش خود میکند          راستی شیوه لازم ال بود</p>	<p>وله          سرکش از هر کس بدین پشت دقانه خود          و همه را مالیده مفتون برقای خود مشو          وله          آب در سرش که انعامی شود و همزاد          کس ندید است از به بر سر و</p>
<p>ترکیا از پیشی هر سے خرابی رو دهر          کشت یکستان شود سیلابی ان قدر</p>	
<p>رویف الهامے ہوز</p>	
<p>از محبت جلے نا اہل ارکنی در خانہ          اجاسے خود ایدل کن در حلقہ نلفت          نیست غم از سینہ بسوزان دل تقیہ          حق پرستی میگزید از دل نیا پرست          عاقبت برباد خواهد شد ز سیلاب فنا          بچو ز لطف خوبو بیان خانہ بردوشنت          عکس جام چشم مخمور تو تا افتاده است          میکند فارت دلم کا شانه غمش سزبان</p>	<p>مید ہی رہ گہرا اندر کبوتر خانہ          می نند عاقل کجا پایے بہ اثر در خانہ          ہست آتش خانہ دایم سہند خانہ          منزل مومن نیکو رہ کا فر خانہ          بست تر تعمیر کن یا ساز بر تر خانہ          در غم آبا و دلم تا کرد دلبر خانہ          شد دلستان تر یابی ساغ خانہ          نایش شاید نظر در دیر دیگر خانہ</p>
<p>ترکیا حاشاکہ از ہمایہ بہ بہرست          گر بود اندر دیان پیل و اثر در خانہ</p>	
<p>بر جمال عارض او چشم ما دارد نگاہ</p>	<p>بلبل شیدا برو می گل کہ یاد دارد نگاہ</p>



<p>تا بکے مغیر سرت چرخ دقتا دارد نگاه عالم بیدار گدازد رعیت را تباہ عارف کامل ببل ستر خدایان کند لب بلب چشم بچشم بر ببرد از نظر غمه اش تاب تو اتم برد و باز تن جان دل عیب مردم را پوش از پرده چشم آتچنان</p>	<p>دانه را آنچه سنگ آسیا دارد نگاه گاوار زنده شیرے تا کجا دارد نگاه چون میان ناف آهونا فدا دارد نگاه محضو محضو من ز فرقت تا بپا دارد نگاه یاد بکنون بر که چشم بر جفا دارد نگاه کز گل داغ برص تن را قبا دارد نگاه</p>
<p>در زار امان حرمیم خطا باشت خطا هر که در فعل تو ترکی از خطا دارد نگاه</p>	
<p>دل دارد بروی او نظر پوشیده پوشیده فلک ز بهر غارت بندش در دیده در دیده نهالش نارستان لچنان پرورد محرم من اول روز بودم با خبر از حسن جان سوزش میکنی نایق سفیدار گشت موی کهنه هست اندر کوه قاتل ز خون من نشان نور عقل از سر پر چون آدمی دیرینه شد بعد مردن از دلم جاری بود در سحر دوست</p>	<p>بریزد از غمش خون چشم تر پوشیده پوشیده چه بندی در کمر میان ز پوشیده پوشیده که شاخ زیر برگ آردم پوشیده پوشیده ز عشقش که آتش دجگر پوشیده پوشیده کا خزاندر کار می آید اتومی کهنه بر زمین چون نقشها ماند جوئی کهنه مفسد می ماند کجا اند کوهی کهنه بچرخم تازه خون آرزوئی کهنه</p>
<p>میکزیرد دولت دنیا ز پیشتر ترکیب چون عروس نوجوان ز اغوش شوئی کهنه</p>	
<p>از دغان آهن فوق السما گرد سیاه</p>	<p>چون زرد و خاندنگ فقها گرد سیاه</p>

معنی جانور کوکب کرنا نایق  
بسیار است که در این کتاب است

باز هم می‌نویس  
نظام‌الدین خان  
فی‌الهیات کلامیه  
تألیف از شیخ  
بیت نم نودی ۱۳  
سید حضرت میرزا فانی  
قرنیه می‌نویسند  
که برای مومنان  
شعر از این شعر  
محبت پاکان

همه را از ماه رخسارش ضیا کرد و سیاه  
سرخ روی کم شود از اختلاط بیشتر  
بر خط سبز تپان که بچین دارم عمل  
صرف کن ای خواجه همک در آن وقت  
جلوه حسنش بود در روز روشن چون شب  
صفت پاکان دهد از آتش عصیان بجا  
ای خواجه که نعمت دنیا گرفت  
صاحب نظر بقیمت یکم بخورد  
امروز خوش مباش باز از دیگران  
ستم نفس خود ادا و رقاعت زده  
آخر کار بود خسانه تو زیر زمین

وله

وله

وله

ماه را بر افتابش چشمها گرد و سیاه  
گر بماند ویر ترنگ حنا گرد و سیاه  
فردا عالم چو زلف مشکا گرد و سیاه  
تا بگنجی داری نظر بر مال مردم دوخته  
در نظر از دور آید آتش افروخته  
تا بود و آب میسوزد و عضو سوخته  
هیچ است گرنه توشه حقی گرفت  
مالی که از بهر اتمت گرفت  
در خاطر خود دار غم فردا گرفت  
زال بودی مگر این گرد ز بهمت زده  
اگرچه تا بام فلک خیمه رفعت زده

زنده جاوید علامی بجهان باش که تو  
پای خود را ز قناعت سر دولت زده

شد در میان خلق ز شعوم فسانه  
ای در جهان نه عالم حسنت فسانه  
مسروان صنوبر تو کجا می‌رشد  
حاقبت گشتم ز بد اعمالها شرمنده  
دام یک خر مهره گویاند غلامی بارها  
قرآن گرازی با کتار گرفته

وله

وله

دارم بدل ز گوشت معنی خزانه  
مردم دل از خندنگ نگاهت نشانه  
زلف تو گزند بسرش تا زیانه  
در جهان رسو او در پیش خدا شرمنده  
آتش نار میکند از آتشنا شرمنده  
تا دان گذار کین همه بار گرفته

زاهد جو عزم تو بی مردم شکار نیست  
 سنگ میرزد و در آب ای کل خرافیت  
 بهر نسکین آنکه میخواند مکر شر را  
 نیکو کند و در خیر شکسته  
 بخار آب کند سر و پای تو محتسب  
 از نم بیشتر بود در حشر  
 رم می کند و صحبت رنگین رخاں الم  
 گینه را شویند دل مشکل ملایم سیرتی  
 برترین از گوشت صد ساله ایست  
 فو زحق بینی کجا جز مرشد روشن ضمیر  
 دل چو از غفانت خالی خرقه رنگینش  
 نه بند ز شود اندک کف بلند هم  
 هیچ خیر بر نمی آید دست بسته  
 می برد هر کس بغارت معنی شیرین من  
 اگر بتبدیل سوامی خیرم آن آتش مزاج  
 وادم کس داد از جور بتان بخش  
 دست بر سر نهاده ام تر کی  
 رشته زلفش از بدست آید  
 بگوشتش و همچون شب حلقه ز

این کج صومعه بکار گرفته  
 تا میان ما و آتش شود افروخته  
 بیست طفل بے خرد از بکند آموخته  
 لیکن نه فرق نفس سنگر شکسته  
 ظالم چنانکه شیشه و ساغر شکسته  
 نامه این گناه کار سیاه  
 به این خاشاک کف پای پر آبله  
 واد شواری شود از ناما بر شمر گره  
 یک نفس با هر دیکامل گوشه  
 روی خود دیدن چو توانی بغیر از آئینه  
 خود بخورنگی رسد چون میوه گرد پنجه  
 چرا که سیل گیر دقرار بر سر کوه  
 که تواند پنجه بر زد سوزن شکسته  
 گویا نخل نمر دارم بره استاده  
 خاک می ریزد بجای آب بر آئینه  
 هر چند بر زمین بر جا و زردم کلاه  
 تا شدم وارد کپه  
 سرش بر سران گنیم تازه  
 بشد انگشت با باله

از کج صومعه بکار گرفته  
 تا میان ما و آتش شود افروخته  
 بیست طفل بے خرد از بکند آموخته  
 لیکن نه فرق نفس سنگر شکسته  
 ظالم چنانکه شیشه و ساغر شکسته  
 نامه این گناه کار سیاه

چرا که سیل گیر دقرار بر سر کوه  
 که تواند پنجه بر زد سوزن شکسته  
 گویا نخل نمر دارم بره استاده  
 خاک می ریزد بجای آب بر آئینه  
 هر چند بر زمین بر جا و زردم کلاه  
 تا شدم وارد کپه  
 سرش بر سران گنیم تازه  
 بشد انگشت با باله

چون از سر سینه زان  
کی آید بشارت نیاید  
پیش روی غصه نواز  
توانی بی پنج چشم  
کور می شود ۱۲

بهر خوانی که بنشیند بخوردن	کنند از دست کم را با ف
چو روی سفیدت نیاید نگاه	دل به چشم فرود آید آید
مرد در گور چشم بیمارش	دل گریه بیند کفن کب پاره
ز اید و من کشته بست و کشاد دست	دل حق را دم نماز بدست بود نگاه
چون خرد و کشت بزنی ز شتر غره بر سرم	دل بد گویت چگونگی که بخدوم کرد
تا که قول ثنا سخن باور از بار در	دل بر سر شاخ می شود پیوند برگ ریخته
اندک اید ابود بسیار هنر ناتوان	دل از بر لب مور می کن سیل گرد قطره
گشت دامان دل شیخ نزار آلوده	دل دید چون نرگس محمود تو خواب آلوده
خاکسار از آتش جور فلک امین بود	دل گرم تر از تاب خور گردنه همچون کوه کاه

## ردیف الیای تحتانی

چو ترکان آمدی بر کشور دل تا ختی رفتی	بیکدم خطه آما دویران ساختی رفتی
بگذارد شنه مرگان زهر آلوده ام خستی	ندلف خم نجم بر دل کنده اختی رفتی
چنان چو مقام پریشه دنیا دین گشتی	که هر نقد عمل اندر کف او باختی رفتی
ندیدی یک نگه برگشته قصص سبل خود را	سرش از خنجر مرگان بپا انداختی رفتی
نشستی آمدی ساقی شدی دبیرم لیکن	بجام باده ام کوشیده زهر انداختی رفتی
چنان کاهید از هجرت تنم ای سرفراز	که پیشم آمدی بنشستی و نشناختی رفتی

مرا موافقان  
بندی غفلت ۱۳

مهر نعم صدای روح بندگی اند از حسرت  
که در ملک سخن ترکی علم از اختی رفتی

<p>اگر خاکست بسوی خاک نشینان بود خالق ارض و سموات ثنا می گفت فض مغرور تو اگر باغ یزدان گشته حید می گل ز بهار بخش ای جوش چو بلبل گلشن تبریز خطایم کردی وصف لعل لبان شوخ خضر میگفت ترک کردی نه سرش تا دم مردن هرگز ریزه ریزه ندی از کوفت درد و حیران آیت خط ترا حفظ جو قرآن کردی</p>	<p>خاک تو سر میره چشمان سلیمان بود بر لعلم گرازی سید دوران بود همه آفاق ترا در تیر و سران بود گر به پیراهنم از دست تو دامن بود گردین بزم سخن ناطق مکران بود گر به پیری بدمانش در دندان بود عاشق هندوی زلفت چو سلمان بود پاره قلب من از سخت زندان بود واعظ شهر اگر صاحب ایمان بود</p>
<p>یشدی کاش تنم لقمه اثر در ترکی لیک پایم نه به بند زن و طفلان بودی</p>	
<p>سرمیکرد لکله از بخار عجب تیر گذشت ازین سوار عجب تا به بنیم کندش ز هر سرایت بستم بهست در کوی تو ای ماه شب رفیع در دکن دوست شود دشمن جانی آخر شاطر کو که برد از کف دنیا بازی</p>	<p>مید مید از رخ گلگونش بهای عجب بسته اندر خم فتر اک شکار عجب بهست کیسو سیاه فام توای عجب از دکان دل عشاق غبار عجب رحم یار است درین ملک و دیار عجب بازد این زوال کوی عشق ملک عجب</p>
<p>این جواب است از آن مصرعه اکل کی شام من صبح شود در بریای عجب</p>	

<p>اشک آنم ننگ چشم ترم را خالی          میشود محو نه داغ غمش از سینه من          یکدم آسوده نه از فکرتعلق باندنم          کس نگیرد بجان دست تهنیت بدست</p>	<p>کم شد از قطره نگر و دل دریا خالی          آسمان کی شود از عقد ثریا خالی          تا کله گشت میترشده پامان خالی          میگذرانند کف گشت چو دنیا خالی</p>
<p>اگر نام کف افسوس علامی چه کنم          مانا از نقد طرب دست متنا خالی</p>	
<p>افکن نه بر خسار نقاب بے نقاب          با چشم ترا ز امانت سول بول          رخسار شده با غیر عنای بفرمان          بر صنف دل شرح جمال تو کنم ثبت          نیز موز دل و سینه بهم ناله و گهسم          از میکده سرشار بچشم سو مسجد          تا چند به پیغم ز تو چینی به حسین          امی حور و ش از پیچ و جان امل جسم          بادشته زلف تو بستم رگ جان را          نقیده دل و سینه فکندیم بجزگان</p>	<p>زیباست نه بر راه سحاب بے سحاب          و زیاده مگر خشک جواب بے جواب          ماینر زیبا نیم کاب بے بر کاب          این نسخه نویسم ز کتاب بے کتاب          ز انسان که نوازند بر آب بے بر آب          اند و ختم امر و نصول بے حصول          تا چند کشم از تو عقاب بے عقاب          بر خط بقیتم ز عذاب بے عذاب          ز انسان که به بند طاب بے طاب          بر سنج نهادیم کباب بے کباب</p>
<p>که تر کی دو که گویدم از ناز غلامی          بخشد من آکن شوخ خط بے خط</p>	
<p>پای هر کس نفیقه بر سر قاف          هست پیش دنگانی در بر قاف</p>	

برزین پشت مرا دشمن چنان خواهند  
یا لش پهلوی تو فرق برافرازان شود  
بسکه میدانند ذات جهانم آفتاب  
بجو مردم جاس خود دیده مردم کنی

خوشتن با کرده ام چون به سر افتادگی  
بر زنی گریه بر خاک در افتادگی  
تا خرم سیداش از خاک سترا افتادگی  
میکنی گریه بر مرده از خاک در افتادگی

ترکیا خواهی مان از آتش و فوخ اگر  
غوطه بر زن دریم خاک سترا افتادگی

غلامی وصل ازار که داری  
ز چشمت خون جراحی ریزدای دل  
بنوعی میزند وقت حکم لوح گو دستی  
ز خون دل طهارت کن با فوخ از رخسار  
چنان که سینه من تیغ فرکان میتوقال  
بیای سانی رنگین که اندر اشطار تو  
بنادیم از تغافل که بفرق من بنی بای  
اگر یک قدمی بیا بم بعد محنت پس از عمری  
از نم پیشینه ناموس سنگ از شوخی لعلش  
خند من بر چین خواجهان عصر گسایل  
کمتر ز بهارای غافل دوستی به نهادستی  
خدا یا شکند دستم اگر از تنگ دستی با  
ز دل بر لب نیارده منی ندیده اسلاف

خراش سینه از خار که داری  
نظر بر لاله خسار که داری  
که چون باز و بازی طفل کج مجاشتی  
که بر مصحف نمیدانند پاکان لی وضو دستی  
که چون اند صدف پیکار ترک جنگجو دستی  
شکم مثل سبوغه گردید و چون شاخ که دوستی  
بشوخیها چو بردوش هدایا ماه رو دستی  
هنرم نادر دهن گردون به بند و بر گلو دستی  
بشق عشو ابروش شویم ز آبرو دستی  
برون آرزو چو آتشین آرزو دستی  
که پای کوری لغزد کش چو از عصا دستی  
بر نعم میفرایم برای التجا دستی  
که چون شعله می باید نهان بر قبا دستی

<p>که سوی لقمه چنان آید فردر اشتها دستی          نینفازم چو در پیش خدا بهر دعا دستی</p>	<p>بنوعی بهر بلای آسمان آید بسوی من          کجا دست تمنای بر زخم درد امن منعم</p>
<p>به بزم شعر برخوانم اگر این تو غزل ترکی          قلم را بشکند اسلام و مالد میرزا دستی</p>	
<p>خال رخ پر فرو تو بزبان سپیدی          آتش چهار سنگ جمع بالعل سندی          مینای می ناب که از جله بلند          پنج شجر تازه که از ضرب کلند          بس خورده لعل لبیرین تو قد          شوق تو براند بجگر تیغ گردند          شاخ قدر غنای تو طوبای بلندی          خونم مکن از تیغ سم آلوده پند          ترسم که فتنه طشت من از بام بلند          در ذات خدا چون و چرا و چه دجند</p>	<p>چشم تو ز دنبال غزاله بکند          خیزد و خرام تو شتر را ز دل سوزان          خون گشته دل از دیدن بالای تو افتاد          دل فگند از سینه چنان خنجر مرگان          از حسن طبع تو نمک زله ربائی          ذوق تو زنده بر دل من ناوک آهی          از عارض سبزه تو برگ گل سیرین          ای صاحب برجم بروز بر کجاست          تا در ره گوی تو نه چون گرد نشینم          ای خام خور پنجه یقین کن که نه گنجد</p>
<p>خوشتر بود از صحبت یاران دفائی          ترکی نهد از غیر مرا بای به بند</p>	
<p>لطفی بعد از رے که داشتی داری          نگاه در ره یاری که داشتی داری          ز خاکسار غبار رے که داشتی داری</p>	<p>خط و دمید بهار رے که داشتی داری          رسید جان بلب من مگر نیند از حشیم          شد از قیب بکدر نه خاطر پاکت</p>



بمن چو روز سخت است سرو مهری ما ز باد وصل نه بشگفت غنچه دل تو چو چرخ و خم نبش خورده مگر ایدل	بغیر گرم کنارے کہ داشتی داری خالش بسینه زخارے کہ داشتی داری خیال زلف نگارے کہ داشتی داری
هنوز زخم تو تر کی نشد علاج پذیر درون بسینه نگارے کہ داشتی داری	
غیرت حور رشک فلانی رهن روزگار عشاقی بنوشتند کاتبان قصا در جهان همچو مینایان نشین	آقایی که ماه تابانی قند و دهر و آفت جانی خط رویت بخط ریحانی گریه بر آید دور و زحماتی
کیست آن ترکی سخن ستر که سزد نسبتش بخاقانی	
مرگ باز نیست در چار است قسم میدانی گریه ام کرد که درت زدش میشوید برو فاداری این سخت دلاں نرم شتر	خانه ات کنج مزار است تو هم میدانی آب جاروب غبار است تو هم میدانی بسته در سنگش را است تو هم میدانی
در دم ترع بدو باد به بستم ترکی نقشه را آب بکار است تو هم میدانی	
بست پای من سودا زده بزنجیر کس بشنوم پند توان سخطه که گردی نا صح حیث اندر دل بیرحم تو تا شیر نکرد	خور و زخمی دل خون گشته ز شمشیر کس بسته زلف کس خسته ز شمشیر کس آه بر صیدم و ناله بشبگیر کس

ترکیا بکه بفرقت برسد تیغ اجل  
لیک در سینه ز ثرگان نخوتی تیر کسه

حال زار مرا نمیدانی  
ایقدر پیچ با نخوت سنبلی  
بیم دوزخ ده بمن وا عطا -  
مخوان نار بار اگر خدا خواهی  
چو دل یکست ننگی محبت و کس  
ز حرص این سگ نفس تو کوه گردنه است  
بسر شد که عمر خوش غنائم در سفر نیمه  
چنان منشست در پهلوی خدای که شکرش  
بناشم تمام از سر و پیرش تا دم مردن  
لعل خوشین ترا ننگ شکر داند کسه  
آن وفا دشمن چو میراند مرا از بیم خویش  
بر سر بستر تن زار مرا ادا غری  
گر بود اندر گفت ز اسباب دنیا سوزنی  
باش چون بلخی حکیم حق که تا آرد سبک  
دور از قرب خدا دارد فیض تنگ چشم  
هر اهلوقیست گو اندر گله از آسمانی قمری  
نسازنی و بهوای سر و لبان نغمه کو کو

کار و بار مرا نمیدانی  
زلف یار مرا نمیدانی  
کردگار مرا نمیدانی  
بسوز مکر مصلی اگر خدا خواهی  
گذر عشق بتان را اگر خدا خواهی  
تشنه بگوشت صحر اگر خدا خواهی  
نشد لیکن ره عشق پیر آزارش بستر می  
که شد مشکل برون نمی بماند اندر جگر نمی  
بگیرم بوسه لبش شیرینش اگر نمی  
لاله میداند کسه گلرگ ترداند کسه  
در قفایم ازان شاید که گرداند کسه  
ابره میداند کسه دآسرواند کسه  
دور از قرب خدا در چو عیسی سوزنی  
اگر قند از دست تو در قهر و ریاس سوزنی  
سده ابرو عرش شد بهر سحر سوزنی  
تجوای بر دلیک من سبق در یونان آفری  
اگر بینی نهال بار من در گلشن ای قمری

اگر هم تقه باشی بامن افسرده دل بینی  
 بهر نو آفتابم همچو سحر با  
 نه چون برگ خاتما خون من نخت  
 بر کلامم کله زند فاسقانه  
 چه بگویم کنون بغیر ازین <sup>نام معاصر</sup>  
 طوبای بهشت است نهاله که تو داری  
 شاید که نصیب تو از ان ذره نکود  
 هر چند بقوت سر قفوز شکستی  
 ای ستم دولان بهمان حال میا و نیر  
 به پنهان خون دلم جوشه لبخوش بعد برگ  
 هست دیر پی هان مثل جوانی مغنی ام  
 چه شود بکلیه من اگر آرمیده باشی  
 تو خراب حال مارا چون چشم خود ندیدی  
 ببالا اگر سهی سره منجان کوز نشان را  
 نهان در زلف دلمارم غلامی لیلیه الله است  
 از چه اے بے خبر نمی آئی  
 در رهت که قدم فبار صفت  
 سحر زد و داه من شب تار است پندار  
 چرا پوشیده در زیر قبایش میکند مردم

صدای لست رنگین تر که یا سحر من ای قمر  
 نمایم چرخ رنگی بعد رنگی  
 سرم سائید گردون زیر سنگ  
 واسه بر عنت سحندانی  
 طفل ضد می کند بنادانی  
 نخلت ده حور است حلالی که تو داری  
 در خاک نهان ساخته مالک که تو داری  
 لیکن نه غور و دل مغرور شکستی  
 گو چرخ سحر بازو بپرزو شکستی  
 رنگ کز برگ خاگردنه کمز فسرگی  
 لوی گل زایل نیباشد که از پیر مردگی  
 بتو حال دل بگویم چو شب جریده باشی  
 مگر از زبان مردم نه بپس شنیده باشی  
 کجی بگذار با هر کس چو از من راست پنداری  
 عیان از عارض یارم پر مضایست پندار  
 تا نمیبدم مگر نمی آئی  
 سر آن رنگدز نمی آئی  
 شب تارم چو روز مرگ غمخوار است پنداری  
 مگر دل غم برض نیاز زرد اراست پنداری  
 شباهت داغ و دینار غلامی

کلاه بکلاه ندان  
 من را از سحر  
 سحر

کشد از حیلہ مستی با غش خودش ترکی

بکار خود چه این دیوانه نشیاست تندرک

سلام و فرهنگ  
کتابخانه ملی  
کتابخانه ملی

حضرت ارشد  
مولانا مولوی عیوب  
بیانی کا گاہ غلامی  
فی فخر و دین

سازند و عقوبت  
عبادت کردی و  
باز فزونی هر چه

ما گزید از رفعت  
وقت

بجا است و غوغای سحر و شنی اربکبه کنم  
 فرو بردند از خجالت بچشم وقامت یارم  
 اخلاط گلر خان با سخت رو ماند بر  
 اشام در جهان ننگه داشت گوی خنکس باقی  
 دل بینا بسستی و خواهی بقبلی دوستی  
 بر من تشنه وصال مرید ۲۰۶  
 مامم شده زین دو نام نامی  
 می زند آتش بدل آنگه دارد آه سرد  
 از سر خاک بنجاک افتاده معلوم بشد  
 ناگه در انتظار تو فرو اندک  
 بریزد آبرو دشمن چو باید دستی ناوا  
 مگردد با حکم آشنای کی عدو بشم  
 ازان مه خورده ام تادی میستی  
 ز آید بجاقت بمن ارز بد فروشد  
 بند کربال و خط در ابتدای عشق میانم  
 دم ز خامی میزند پیرانی تحصیل علم  
 طناب شعبه چو نار شعاع تا فتنه

کہ ہرچو کعبہ رسد جامہ ام بس از سالی  
 نہا لان حین ہر راغزالان نفس چشتے  
 ولہ بر سر راخن بود رنگ ختام دے  
 ولہ مگر خوانند یار اتم کہ ماندا من سخن باقی  
 ولہ بگذاز عقبے چو سیجی می بدینا دوستی  
 از لب آتشین شکر آبے  
 ولہ ترکیت یکے دگر غلامی  
 ولہ ہرچو آب برف کا فراید ز خوردن تشنگی  
 ولہ کر تندی بازاید ظالم از امت اوگی  
 ولہ تا چند مالہ در دل شب بکند کسے  
 ولہ عجب بروست آبی برای دوستی بیزی  
 ولہ مگر تاثیر نقدارم بود قفل زبان بندی  
 ولہ ندارم از کسے پائے جوائے  
 ولہ من نیز بستی بکنم یار فروشی  
 ولہ کہ چون بادار کان اشیریت نو مسلم  
 ولہ بعد چشمن می غیفہ نقش بظرف گلے  
 ولہ بہر چرخ ستمگر چو رسیان دادے

ولہ کہ نشیند جو بنشین و بر خیزد جو بر خیزی	بیا موز از طریق سایہ آیین ادب ترکی
ولہ بود کنز ناخن با پیے کاری ناخن رسته	کجا از زیر دستان میشود کار ز رشتان
ولہ بشکنی ترکی دلم گز تو به خود نشکنی	گشت آن دو قلم جو ساقی جام می میرد گوشت
ولہ کہ تار سهو بسویش گہ گز نکنی	نشان کلبہ تار یک من ازان پر سی
ولہ خار در آتش بسوزد بیشتر از پوست	ظالم از مظلوم باداش عمل بنید نخست
ولہ بهجو بوی ناخوش از اغیار نفرت دستی	یا دبادای گل کہ با من رنگ الفت داشتی
ولہ میکنم سر ز کلزار تو گاہے گاہے	بنگرم سبز و خسارتو گاہے گاہے
ولہ زدوش اقلن گران بارے کہ داری	سبک شوار از تعلقهاے دنیا
قیامت خیز قمارے کہ داری	کنندای سرو قامت با عالم

نظر بکن بسوے ترکی لے ترک  
 بآن ترکان خوشخواری کہ داری

# قصاید و قطعات و غیره

قصیده و نعت

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>دی صبح کنه طلعت تو طلعت شب را در ساغر خود جای حمیم آب طرب را تغییر را عدا بکند چشم غضب را از خرب غنیمت بشمارند حرب را ترکش کند تیر کمان تو سنگت را در خط خود آوردین را و حلبت را حیرت منم خضر است لعاف جرب را سر سبز کند دست تو هر شک نصبت را سبل بخود انداخت زلف تو دست را پیوند که باید کند شاخ غصبت را</p>	<p>لے بدر زخمت من عجم را و عرب را بر مردم دوزخ فدا از چشم تو یابند غیر از تو کرا پایہ کی بادست ترحم بر فرق حریفان چور سه حرب دست شمشیر میان تو شکاف دل خارا آئینه فرمان و لیکن بر نامت خاک کف پای تو بر سر آدم عیسے لی بشجر از سایه نخل تو دید بر قربان بحین ز کس شیدا بگاہست باقامت تو نسبت طوبانم سایم</p>
--	--

مهرت بجز جنب و رسته کشاید  
 آمنت شد که سر سبز عسکراز  
 از وصف تو علامه عصرم سزدانم  
 شیرینی نام تو ز لالم بچشاند  
 فیضی نشود بهر ترکی بنگالو  
 او شایق اکبر بدو من عاشق جم  
 فخر و جهانیم لغت شه کونین  
 شبها بغم بحر تو ای سرور عالم  
 جفاک فراق تو بجانها زده آتش  
 تا در ره وصلت ز سر شوق بت ایتم  
 ای دیتیم از غم حرمان تو آخر  
 گرد عوت مارد کنی اسب ختم رسالت  
 حاشا که درم در صله شعر نگیریم  
 بخشد گرم بهر دو جهان از انفس از نم

و ز رخ بد بد بغض تو جمال حطیب را  
 از محبت ذات تو نشاندیم نسب را  
 اگر کسب کند جوهر کل علم و ادب را  
 و ز دل بر لغت یا تو سب را  
 بر پشت تکار و گداز حق را  
 بر چشمه که ز مفر و زید لغت را  
 بجانستایم حسب را و نسب را  
 بر قبه افلاک رسانیم شغب را  
 بر بسته به لاهمزلف تو کسب را  
 خوشتر از قرح اشیا یم تعب را  
 بر شیشه نازک ز بنمگ صلب را  
 با گریه نمایم عوض خنده لب را  
 با بیم قراضه نفوسیم ذوب را  
 بے گنج وصال تو کف دست طلب را

## در منقبت جناب امیر المومنین علی علیه السلام

ای نام تو حل کرده دو صد مشکل صدر را  
 از بند دل چاک خوارج نه فروشد  
 نسبت بتیز زنده گریزنده نه دارد

حرزیت تو لاس تو جان را و جد را  
 سوزن نه نشان میکند از بخیه ندر را  
 همه منماید بر و باه اسد را

ای دست خدام و من کافر بصیت  
بار دگر از گور خرد آمدن حبان  
ترکی سخن از توبه و الا شش بگویم  
گفتی علم ارتفع هدایت نه بدش  
بر یافته پانچو شیران سگ کویت  
بے محبت حیدر نشود قول تو مقبول  
شاه از گفت جایزه شعر نخواهم  
نامی شدم از وصف تو تنهانه بافاق  
معبود خودت همچو نسیری همه دانند  
النت لک ذکر محبت توبه محشر  
ای کاشف هر علم چو استاد طفلی

مدح  
ای کاشف هر علم  
دور از دور  
دوم کشته بود

سلمان صفت از نام تو خوانند در  
پایت چو شرف بکند خاک سجده را  
بر من زند فتنه و مشاد چو صدها  
خواندی نه بتوحید کسی ذات احد را  
خواند نه کسی قصه گشتا شیف و در را  
بگذار سر زلفت و خیال خط و خد را  
خادم نه بنجد و کم کند داد و ستد را  
دادم شرف از مدح تو هم والد و جدر  
اگر کنم از فخر تو گر اهل حسد را  
آیند نجات است نکو کار و بید را  
با قفل کل آموخته علم و خرد را

خوانند کسی قصه کوان و تهن -  
تا دید بنجیر تو بر کین نام و پند را

## منقبت شاه کر بلا بطر سلام

گشت از قدم لشکر سلطان کر بلا  
عماں گفت خیمه زوریانه بر کنم  
بشنه صف بروز دم دشمنان دین  
سیارگان چرخ صفت حلقه بر زدن

هر ذره آفتاب بمیدان کر بلا  
تا سیمید هم سیمیدان کر بلا  
چون مورچه بگرد سلیمان کر بلا  
احباب گرد آن مته تابان کر بلا



لقعد جان فدای تو پروانه سان کنیم  
 یک تن ز فوج شام نیدی ضیائے صبح  
 و دو صاحب تیغ سیاه کارشایان  
 بر هر قدم قنادر نقش قدم ز ضعف  
 باهی به بحر مرغ بروی هوا اگر گسست  
 مقفل شد حسین بنوز آید این صدا  
 خواهی نجات ز آتش دوزخ اگر بریز  
 آب فوات گفت که نترگشت دامنم  
 ابرجوی بار گلشن فردوس بعد عصر

ای شمع بر ضیای شبستان کربلا  
 خوروی کس آب گرز دلیران کربلا  
 پوشید روی مهر رخشان کربلا  
 جاب چو شد روان با سیران کربلا  
 بر دال پروگان و ستیان کربلا  
 سر شام دهر صبح زمرغان کربلا  
 چشم آب را بجاک شهیدان کربلا  
 از خشک ماندن لب سلطان کربلا  
 خورند آب تشنه دلمان کربلا

ترکی خوش آن زمان که تن زار خویش را  
 پوشم بر زیر دامن سلطان کربلا

## در مدح حضرت سلطان معین الدین چلی جمیری

لے کعبه از قدم تو کافرستان ہند  
 بر زمین کراست <sup>بچند</sup> فخر کہ مانند سودست  
 تا سوز زمین ہند زیارت شرف بیافت  
 لب بر زندہ بر سر لایب سوسنات  
 جنت نشان لقب نہ بافاق یافتی  
 ہر برہمن یہ بتکہہ برزد ز جلوہ ات

وی دین حق ز روی تو روشن میان ہند  
 سنگ وہ تو بوسہ گہ سکان ہند  
 شد برترین ز خراج برین عروشان ہند  
 از جلوہ جمال تو مردوزنان ہند  
 سروت چمان شدی نہ چو در بوستان ہند  
 بہا بسنگ و سنگ بفرق بتان ہند

سراج و رای رام تو را جمیع ترا دکن  
سلطان عالمی ز کرم ما بے خویش کرد  
گواید و نه لعل شکریا برت ارشدی  
بشکفته هر طرف کل ایمان درین زمین  
یوسف خطاب خود مدینه کنعان اگر چه داشت  
خاک در تو غازه رخسار مریخان  
فرش حریم پاک تو در ستارستان  
افند بروی خاک مذلت ز قهر حکم  
اقل رساندت ز حیات النبی سلام  
از خواجگان که غیر تو آمد معین دین  
ما ز دنیا ی بوس تو ای آفتاب دین  
شاهما ز گردش چرخ ستم شمار  
و ستم گرفته بر سر منزل رسان شتاب  
ترکی زار و خوار ازین مدحته صلح  
کز درم برات بسوی پیشه دکن  
دارم اگر چه کان جواهر ملک و ملک  
ترکی گله کن که نشد بخت یا ورت  
تا یک کوب تو گرفتنی اگر فروغ

بعضی از این سخن  
دقیقاً باین قصه دراز  
حضرت مدح میخواند  
دوم مردم بسیار بود  
نگاه شخصی شکل عالم  
پیدا شده درین برود و نشو  
بسیار شایسته نموده  
و در قصه دراز است  
بسیار غایب مردم پیدا  
نمکس که بی غایت دران  
ایام از طرف دراز و نه نظر  
دوم

خدا م خادم تو هم نه خواجگان بند  
سلطان ادلیک مخاطب میان بند  
شیرین نمیشدی ز زبان زبان بند  
از جوی بار فیض تو ای باغبان بند  
شش است عارض تو بی هر مکان بند  
بر فزده رست در تاج شهبان بند  
جارب وقت خم زلف بتان بند  
سیر بر کشد ز حکم تو که حکم ان بند  
گرسا کن مدینه شود مهران بند  
شد ز اولیا که بیوشه خواجگان بند  
بهام نه سپهر برین استان بند  
دو رخ شد است خط جنت ان بند  
ای بهنهای جاده گم کردگان بند  
خواهد بمن زد گهت ای کامران بند  
جاری یکن ز من خود ای حکمران بند  
نشاخت قد جوهر من کس میان بند  
قتلیم ورنه بود که دیگر بان بند  
گشتی رخ تو شمع بنرم شهبان بند

باز مخاطب بمحرم

از وعظ و بند مائے تولد خواجہ زمیں  
مانند موم شد دل سنگین و دلمان ہند

چی پالی چون ز امر تو عمر ابد بیافت  
سلطان شوم ز مع تو بر شاعران ہند

## قصیدہ بحضرت حسین کیسور از بندہ نواز گلبرگی

اے شہِ خواجگانِ گلبرگہ	سے سرِ سرورانِ گلبرگہ
سبز ز ابر بہار احسانت	سر گل بوستانِ گلبرگہ
ہست سر کن بجائے خود سلطان	ہر یک از ساکنانِ گلبرگہ
از عطائے تو بشلی وقت است	خادم خادمانِ گلبرگہ
سیر در بوستانِ خلد کنند	خاک آسودگانِ گلبرگہ
مینویان میشود بر اے جهان	سر کہ شد مہمانِ گلبرگہ
ہر طرف بزمینت گسترده	سفرہ میزبانِ گلبرگہ
ہست از چرخ برترین برتر	عزت آستانِ گلبرگہ

### عرض حال

بنواز دستِ تراثر کی	خواب خواجگانِ گلبرگہ
حاصلت دعائو صدکین	بوسے ارستانِ گلبرگہ
شکف اند گل مراد ترا	بلبل بوستانِ گلبرگہ
شکر بند نہادہ ام امروز	صدق بر آستانِ گلبرگہ
خاطر اندر دہ ایم از مشکول	پشت اے حکمرانِ گلبرگہ

بنواز دستِ تراثر کی  
حاصلت دعائو صدکین  
شکف اند گل مراد ترا  
شکر بند نہادہ ام امروز  
خاطر اندر دہ ایم از مشکول

کامیابم کن از نظام دکن دل تار یکس من منور کن ز انکه نام تو هست بنده نواز منم از جان و دل بهر دو جهان می بخش ای غنچه کاغذ نشانم جام از کوثر می کند غمزه بامه و خورشید کے کند سجده جانب کبر می نمایند خواہش جنبت وال شد قائم بحسب شما دل مردم برون کشد از بر	اے شہ کا مران گلبرگ اے مہ آسمان گلبرگ اے شہ خواجگان گلبرگ بندہ بندہ کان گلبرگ جست سیر و ان گلبرگ مے الفت نشان گلبرگ فرہ آستان گلبرگ سیر دل بستگان گلبرگ والہ و عاشقان گلبرگ اے الف قاستان گلبرگ غمرہ ہائے بتان گلبرگ
--	--

باز مخیاط بمدوح

یافتی تا خطاب بنده نواز نزد و بندہ از دست محروم بطغیل چراغ دہلی گیسو مغلسی ام بدل بر بکند رحم کن خواہد سخن گستر در چشم گرم کران شود بدکن پیش شہ رتبه ام بکند شود	اے سیر و ان گلبرگ اے سخاوت نشان گلبرگ دستم آسمان گلبرگ اے عطیہ پیشگان گلبرگ بر من میخ خوان گلبرگ اے در نظام کان گلبرگ اے شہ حکمران گلبرگ
--	--

<p>از دکن چون بعزت و تمکین یک صد نیک درم نثار کنم دم ز شاگردی ام زنده استاد</p>	<p>باز آیم میان گلبرگه بر وزارت سان گلبرگه آنچه سخن گفت زردان گلبرگه</p>
<p>کاش از روضات طواف کنم همسره زایه بان گلبرگه</p>	
<p>قصیدہ بحضرت پیر بغداد کیلی از اولیاء کرام بود معه عرض حال خود</p>	
<p>به عاشق بارت اقان و خیزان آدم بسکه در شوق رفتن مادیده طی گشت شکست آدم بهستان توز راه دور تر میدید چرخ درم هر روز غم بالا غم دست من بگیر و از بند فلک یا بیم فلان غم غم غم دے دے بدے رنج بربنجه فلک سینه ام چاکست پیر از غم ابل و عیال بسکه ز شوق قنایت دست و دامان دل قطره اے ابر کرم دریا ز مهرت میشود امرا و از پیش تو پیر انجیزد با مراد</p>	<p>آدم اما بصدا حال پریشان آدم خار باد پا و لیکن پاسبان آدم اشکشوی کن کن من با چشم گریان آدم بامدبار تو همچون دادخواهان آدم تا پئے طوف درستی قبله جان آدم میدید با من از ان با آه و افغان آدم از دعای نینجه تا پیش تو نالان آدم پدره پاره کرده ماجیب و گریان آدم تا من تشنه بربت لب بحر عمان آدم با مراد من کن که همچون نامرادان آدم</p>

لا فطرت  
نهی بر میسر

<p>دلی از فیض کرامت مای تو بغداوشد تا ز افلا محی الدین شنیدم نام تو از ترجم کن دعای نیک اندر حق من فخر دوران است سلطان نظام الدین شبت از براس غوث عظیم داروی در دم بده نیست در دستم تی نذر تو جز اشعار چند چون نه در شاخ نهال آرزویم برسد</p>	<p>تا من از لاهور در پیش تو تازان آمدم همچو مشتاقان از ان افتان و خیزان آمدم تا بدر بار تو پیر اخیر جو یان آمدم گو فخرم لیک در دربار سلطان آمدم ای طبیب باشقا از سر در مان آمدم در حضورت تا خجل ای فخر گیان آمدم من بدر بار مرید شاه حبیلان آمدم</p>
---	--

نظام الدین غوث عظیم داروی  
فخر دوران است سلطان نظام الدین شبت

گو زبید افلاک تری ضعیفم همچو مور  
غم نمیدارم که در پیش سلیمان آمدم

## قصیدہ میر محبوب سلیمان بہا آصف جاہ سلطان کن

<p>که اے غریق محیط معانی نیکن درین زمانہ قوی جانشین بدر الدین درین زمانہ قوی فخر سالک فرودین که چون بمهره شطرنج رتبه فخر زین چنانکہ مرغ گلستان بامہ فخر درین بجشن سال گره آن خدیو یا شکین سوار تو سن تازندہ سپهر برین لک خصال امام زمانہ حامی دین</p>	<p>صد نوید بگو شمس ز آسمان و زمین درین زمانہ قوی یادگار خاقانی درین زمانہ خطاب صائب ثانیست بزم مکہ سنا سان قارست امروز بروز بحث معانی دلت بخوش آید فکر سخن میل کن کہ غم کم نسیم که از براس زمین بوس او پیاده دود فلک جناب سلیمان قار و آصف جاہ</p>
---	--

مطلع ثانی

مولانا ابوالکلامی  
سکریف مبین شاعر  
حیات شہید

بود تخت نشین داود نظام دکن  
بجی خواجه هندوستان معین الدین

## بمع ایضاً

بروز پیش من ای تیره گردش ایام که از کف تو خواهم چون نعمان دولت سخن بروم با پنجه از جفا پیشانی کشاو غنچه دل من که گل کنم غزل	مبین چشم مرا ای سپهری فام که هست دولت منم گریز پای غلام که برکنده کسب در سبوی خام کز و شکفته بود خاطر منم درده مدام
--	--

## غزل

بیای بسوس من ای گلزار سیم نعام که ام ذکر جفا تر از لب آرام خردم بغیر نه حرف شکایت تو از آن بدم اگر چه بگفتی مگر نه رنجیدم منم که بگویم با من تمام شب بیدار منم که از غم عشق تو جان بلبستم منم که در بس تو همچو سایه میگرم منم که بهر تو گویم بهر زن و کو تا منم که ذکر تو ای بت کنم به بسم الله منم که زیست خود در حیات تو دادم	که شد ز فرقت تو روز روشنم چون شام بیان کنم ز زبان شکوه ات که ام کدام که کس نه شکوه خاصان کنده پیش عمام که هست عادت معشوق دادن شنام توئی که در بر اغیا میکنی آرام توئی که نیست خبر با تو از من نا کام توئی که رم کنی از من جو آهوی از دام توئی که گاه نه آئی بنا بر سر بام توئی که نام من آری بلبس شنام توئی که بهر پلام کشیده مصمصام
--	---



<p>ز عاشقان جگر خسته ای وفا دشمن          گنی نه ترک گر این شیوه بخای ترک          که نام او بنویسند روانِ زمن          سونِ قصر رفیعِ شریعت نبوی          زلالِ مطلع ثانی به چشمش ریزم          خبر بگیر خدایا بنامه و پیغام          روم بهمه تر کی بر آستان نظام          ز کلب خویش بنمایم بالبعدا کرام          فروغ دین و پناه من از لاسلام          کند که لذت او همچو شهد شیرین کام</p>	
---	--

## مطلع ثانی

<p>که چون ز بعثت محمد عبادتِ اصنام          کلام تلخ ز لعلِ تبار شیرین کام          شود فکاسته یکبک بود گشته بهام          که هست در کف سیاه دل دینیه نام          بظاهر است گران نخون گرفته بیل انعام          ز سومات گریز صدم بسوئے شام          برون جبهه خجالت نه مغز از بادام          چنان که در دل پیغمبران شود الهام          گمان که بچه زنگی شود فندک نام          شود و روزن رویاه منزلِ صرغام          چنانکه شیر و افند بگله اغنام          که هست با ده کلگون حلال یا که حرام</p>	<p>ستم ز عدل تو خسته و لایحان گنام          بدور عدل تو نشیند عاشقِ مبدل          ز بیم نعره زخشت سوار تو من جبرخ          نه زمانه بود تو ای سپهر سخا          چو مور پیش تو خضم است ای سلیمانگاه          بے شکستن تنها اگر میان بندی          اگر بیده هست تو چشم انداز د          ز از سینه مردم تراز شد خبر          ز تو محسن تو گریایه بر خورشفت          بسوئے دشت خرامی اگر بغز غمگار          دم نبرد در آس با شکر عدا          حسین زمانه مستی فدا نمیدانم</p>
--	---

که از سونات و فیک  
 فیک است

که شمع است چو آواز مرغ بے هنگام  
زبان نطق کشاد است بچه در احام  
که کمتر کس بشود می مرا ز جلای جام  
عجب مدار که بخشد خزانه در انعام  
کنون که ختم کنی بر دماغ شاه کلام  
نقل دست تو یا ذوالجلال والاکرام  
بصد نهرا در دعا و بصد نهرا سلام

چو بان پیش من اے معنی مکن پرداز  
ببین ز معجزه معنی ام پئے تحسین  
نمودی ار دل این مردگان مزار پرست  
بیزم حضرت نشه گر بخوانم این اشعار  
سخن دراز مکن ترکیا کمی زیب  
بلکه خسرو ملک دکن بود قایم  
مجنس سالگره هم دهمش مبارکباد

## روح حضرت اقبال الدوله بہاؤیر اعظم دکن

مئے کہ سُرخ حیرین باشد از لب دلدار  
مئے کہ والہ او هست کافر و دیندار  
بگو یاد از میر لاف آشیہم جہان سالار  
درد روان بتین اودم سیجا وار  
بفضل شیب قدش از شباب اردیار  
بجائے ریزہ او بردید گل گلزار  
دہند سبب و عجب خوشترین نہالش بابہ  
بفتق ساقی کو خرم شود نسیری وار  
نہ کس بدیدہ در دیدہ بنید شہر نہال  
ز سینہ اش تیراود معانی شہوار

غم زمانہ مخور ساقیا بیا بیا  
مئے کہ زاید صد سالہ ذوق او دارد  
مئے کہ جرعہ او شبہ چو باگد انجشد  
مئے کہ قطرہ او گر بمرہ افشانی  
مئے کہ گر بخورد جرہ اش کہن سالی  
مئے کہ کس کنی از ساغر سفالینش  
مئے کہ دین خطل بریزی از دہش  
مئے کہ قطرہ او گر بخارجی بخشند  
مئے کہ آب حیات از برابرش دارند  
مئے کہ بچے خوشش باید از فطرت

مئے کہ لذت دنیا نغور و نثار دل  
مئے کہ ساقی اوست ساقی کوثر -  
میسر بدہ کہ بخوانم قصیدہ یلگین

چنان برون جہا از بر کہ صبح دم دلا  
نہ آن مئے کہ فروشنده بر سر بازار  
بوحش کہ جہان را بذات اوست قرار

## مطلع دوم

سحر گفت سر و شرم کہ اس حجت شعار  
شگفت لالہ و حیان و یاسمن  
نشسته بر سر گل شاخ بلبل خوشگو  
بہار شد بہار اینکہ دمی سکندر جنگ  
بزد پیشہ و ران تخته ہار صنعت خویش  
نہ اکند بہر جانب از مبارکباد  
چہ باشد از بہ نالیش قصیدہ بر خوانی  
خطاب است چو از خضران امیر سخن  
ورین زمانہ بغیر از تو یادگار نہ اند  
چنان قصیدہ عالی مطلع نادر  
کہ ہر دو مصرعہ زیبایش برترین باشد  
بگوش من جو رسید این نید جان پرور

در آب سیر گلستان کہ فصل بہار  
رسیدہ بر سر شاخ نخل بتان بار  
بجہ صانع بیچون نمودہ و اسبقار  
وزیر ملک دکن شد برب عز و قار  
برائے نذر وزیر دکن بلب تبار  
بچنگ بر لب و دف لولیان لالہ غدار  
کہ است گوہر گفتار تو در شہوار  
بنہ تبارک خود تاج گوہر اشعار  
ز طبع عرفی و صایب کسے بشہود یار  
بکن برب مرصع ز طبع گوہر بار  
سخنوران چو مقابل کنند بیت ہزار  
بسوق گفت ظلم مطلع سیوم ہیکار

## مطلع سیوم

بلند مرتبه عالی مسم جهان سرکار  
 اگر بمرکز تنگ کفش علم گردد  
 جو گرد باد نیاید نظرت اش باز  
 نهیب صیحه خرش قهوهش دشمن بد  
 نمیشود لب او آشنایم بخشش  
 بر لبه مح درین عصر شاعران تا زند  
 تا سق که چنان آب نکته سخنان ریخت  
 که گروام دهد سبب بیدگان بقتال  
 شود زنده مردم بر روز روشن گم  
 و شاعر است شب روز اتجا که کس  
 بخش یا بر بیستی بسته فرزند  
 که بار منطقی از دوش و سر بر اندازم  
 و عاے او چو اجابت شعله بل از عمری  
 گرفته از کف دیگر لباس و زاد سفر  
 سخت پنجه در بان بگیردش دامن  
 بجز از کف او اگر بست باز خورد  
 بین گمان که بباد احلیف من گردد  
 بجز گر بکند او ستادیش منظر  
 بس از شنیدن ابیات میشود ارشاد

فلک بر رفت و شکست ملک سخن شاعر  
 قد بشاخ زمین گدا و استخوان سوار  
 به بند از سم تو سفتش حرفی عبار  
 چنانکه گشت رخس جانب دوم رهوار  
 بجز نزار و لیکن شمارا و صد بار  
 بلنگ گر سینه چون مید و دیمه شکار  
 که غرق در عرق شرم با شرم از اظهار  
 بشاعری نرسد و نهد بکف دینار  
 ز لاغری تن زارش چو سایه در شب تار  
 ز را جگان نرسند نشیند استار  
 که یاز شادی دل کند شان نما آثار  
 تنم بسک شود از قرص سفلگان یکبار  
 دین امور که کردیم پیش و کم از کار  
 رسد بخت و وقت چو بر در سر کار  
 بگویدش که برو کیستی میان نهار  
 بشاعری که بود ذی وقار در سر کار  
 به تنع شعر من باز دخل او رسد بخار  
 شود قصیده او پیش حضرت سرکار  
 لعاطان که صله از پیش و سیه قرار

پس دو هفته چو گرد و صلاح چاریکه  
که نفقت و نیم شود وزن اوز که حال  
به بند وزن لب ترکیا چشور هست این  
رقم تو دحت او میکنی نمیدانی  
عجب مار که وقت عطا محتاج  
اگر بخشود آید بیک نگاه قباب  
فلک چگونگی نه امروز دوستم گردد  
که آفتاب خطا بش نشد سکنه جنگ  
چنین قصیده در آویم از بکبه رواست  
که تا طبع گرامی که ام نکته شناس  
سخن خورلف حسینان دارند ترقی  
بگو که تا ز خلاق طراز فرش زمیست

ز ضرب کوه که اش میدهند ده دینار  
هزار بار ازین شاعر نیست استغفار  
ترا چه سود ازین قصه ازین اذکار  
که هست مثل خشک پیش او گل وینار  
جهان و هر چه در دست بخشش یکبار  
نمان کند سر خود پیل نه فلک بکار  
که گشت تمام بدل و جان ز دحت او یار  
که بیوے زمین نیست همیش زنها  
که پاکش است ز سببه علقه گفتار  
بگوید از سر وانش جواب این اشعار  
کنون دعا بکنی ممدوح مختصر بنگار  
مزمین است که تا سقف جرج از ستار

بود پیش بزم جهان سکنه جنگ

بزم سایه دارا که خلق لیل و نهار

## در مع نواب حسین میان مانگولی

لے دلم چون غنچه از وصف تو خندان بهار  
هست از فیض خرامت سبز و ابرو باغ  
دوق اشعارم و وبالارنگ حست میکند

مے بد با نام گل از مدح تو دلفشان بهار  
ورنه پیش از نهفته در گلشن کجا ماند بهار  
چون دل به عاشق دیوانه جوشان بهار

از نواب حسین  
که از نواب حسین  
که از نواب حسین

مہست بیرویت بلے تیرہ در چشم حباب  
 از فلک گیرم بدورت اتھام روز ہجر  
 کے شود باندہ چون خم دل ریون من  
 کاشت درد لہا چنان تخم محبت عہد تو  
 از کف عدلت چنان خدا قطاب ہر قسم  
 غیر اوصاف رخ خوبت نہ یاد بدرو  
 نغمہ و صفت بوجہ اردل نہ کنہ سنج  
 نیست لیل را بعد تو غم فصل خزان  
 تا دوزم تو بد کردم حریف تیرہ را  
 بہر گشتا نے کہ نشید است بویت از موم  
 تا کہ راستہ دیشٹ شود استادہ  
 تا ہولے بامدادان غنچہ را خندان کند  
 نو جوان چمن را بادہ انور سرخ

گلشن دل بیتو همچون برق سوزاند بہار  
 داد گلہا از خزان ز انسان کہ بتاند بہار  
 داغ ہائے لالہ اگر چند خشانہ بہار  
 شاخ گلہا را کہ در گلزار بنشانہ بہار  
 دورایم خزان را چون بگرداند بہار  
 صفحہ اوراق گلہا را اگر خواند بہار  
 بار و برگ کےستان را چون بگرداند بہار  
 از گردن او دلش را اگر چہ ترساند بہار  
 زاع و کرگس را کہ از گلشن برون راند بہار  
 ہمو گلخن فریش صحنش را بتا باند بہار  
 بر نہالان عشق بچان را بہ بچاند بہار  
 سبزہ و صحن گلستان تا برویاند بہار  
 ساغر از گل کردہ ترکی تا بنوشاند بہار

جامہ از عطر بی ہمیر نواب باد  
 شاح کل را تا قبلے سبز پوشاند بہار

## درج ایضاً

وے ذکر تو عیش جادو دانست  
 باز ابرائے کاروانست

ای نام تو کام دو جهانست  
 تا حدل تو شہر یافت صحرا

از قہر تو پیر نوجوانے  
 باد آور و شایگان ہفت  
 اللہ و محمد است حائش  
 ہر خاک کہ پاسے تو بود  
 در مکتب دانش تو سبحان  
 گردون پے کورشت خمیدہ  
 خجالت دہ ز گرسست چشمش  
 ذات تو نشاط زندگلے  
 ذات تو فروغ دودمانی  
 باشد بے خلق میزبانے  
 امروز بفسید تو بعالم  
 محتاج اطاعت تو چون من  
 در دور تو بند وے ندیم  
 از عدل تو تاملے سنگفتہ  
 جان دادن و شکوہ سز کردن  
 ذات تو ز جان و دل گرامی  
 ذات شرف شہان عالم  
 روعے تو فضائل گلشن دل  
 دعوای سخن ہر آنکہ وار و

وز مہر تو پیر نوجوانست  
 پشت دم فیض رایگانست  
 بر مہر کبریا حسین مہربانست  
 نازندہ بفرق آسمانست  
 ناخواندہ یکے ز کودکانست  
 این شیر زہدیت کماست  
 روعے تو بہار بوستانست  
 نام تو حیات مردگانست  
 نام تو چہرہ خاندانست  
 بر خوان تو ہر کہ مہمانست  
 از فن سخن کہ قدر دانست  
 میسر است و اگر جہیز نیست  
 جز خال کہ بر رخ تباستانست  
 ہر خانہ بزرگ بوستانست  
 در عہد تو رسم عاشقانست  
 نام تو عزیز تر ز جہانست  
 نامت و تاج سہرستانست  
 بوئے تو ہوا کے باغ بہانست  
 بر خوانش کہ روز امتحانست

اس کا ترجمہ  
 از قہر تو پیر نوجوان  
 باد آور و شایگان ہفت  
 اللہ و محمد است حائش  
 ہر خاک کہ پاسے تو بود  
 در مکتب دانش تو سبحان  
 گردون پے کورشت خمیدہ  
 خجالت دہ ز گرسست چشمش  
 ذات تو نشاط زندگلے  
 ذات تو فروغ دودمانی  
 باشد بے خلق میزبانے  
 امروز بفسید تو بعالم  
 محتاج اطاعت تو چون من  
 در دور تو بند وے ندیم  
 از عدل تو تاملے سنگفتہ  
 جان دادن و شکوہ سز کردن  
 ذات تو ز جان و دل گرامی  
 ذات شرف شہان عالم  
 روعے تو فضائل گلشن دل  
 دعوای سخن ہر آنکہ وار و

اس کا ترجمہ  
 وز مہر تو پیر نوجوانست  
 پشت دم فیض رایگانست  
 بر مہر کبریا حسین مہربانست  
 نازندہ بفرق آسمانست  
 ناخواندہ یکے ز کودکانست  
 این شیر زہدیت کماست  
 روعے تو بہار بوستانست  
 نام تو حیات مردگانست  
 نام تو چہرہ خاندانست  
 بر خوان تو ہر کہ مہمانست  
 از فن سخن کہ قدر دانست  
 میسر است و اگر جہیز نیست  
 جز خال کہ بر رخ تباستانست  
 ہر خانہ بزرگ بوستانست  
 در عہد تو رسم عاشقانست  
 نام تو عزیز تر ز جہانست  
 نامت و تاج سہرستانست  
 بوئے تو ہوا کے باغ بہانست  
 بر خوانش کہ روز امتحانست

پوشیده و گرنه غمزه کردن  
بر پشت زنده هر آنکه لاف  
نهد است کلامت ارچه ترکی  
خواهی زنده آله این دلاور

پندار که شیوه زناست  
هیز است نه مرد و زناست  
خاموش مگر که وقت آنست  
باشد بجهان که باجهانست

## درج نواب حسین میان وصفت همنگدول و ساکنانش

ای سرخ لبان طوطیان منگدول  
ای لاله رخان دلبان منگدول  
ای سیم تنان عاشقان منگدول  
ای غمزه چشم دلبان منگدول  
ای غیبت خلد یوگان منگدول  
ای روکش تان سیرینک بچو  
ای بلبل خوش گلدی انا بامی  
ای سید و سیل جنون و فیض  
ای خان بزرگ میفرشی آغوش  
ای قدر بلند شیخ و الاسلام  
ای حضرت مولوی نامی محمود  
ای حضرت بدر دین سبحان  
ای صاحب بی قدر جهان دانش

درج نواب حسین

ای سرفه دلان گلستان منگدول  
ای نوش لبان نوبتان منگدول  
ای منچگان موی کشان منگدول  
ای حلقه کامل تیان منگدول  
ای بزرگان کعبه شایان منگدول  
ای اهل نشاء مطربان منگدول  
ای نغمه برضیر جان منگدول  
ای عیش و جلال شایان منگدول  
ای مشهور نویس حکم ران منگدول  
ای سالار پلین شایان منگدول  
ای استاد تمام و اعطایان منگدول  
ای لخت جگر خدایان منگدول  
ای خوان غریه حکمران منگدول



ای ڈاکترانِ شہرِ رشکِ جسے  
 اسی سحرِ جامعہ تریا زلفت  
 اسی شمعِ نیاہِ اعتصامِ کردون  
 اسی میوۂ نقرِ نارِ جیل و نقرِ ک  
 اسی مہرِ مفرِ آسمانِ بخشش  
 چون خست کشم من از میانِ دل  
 و اماں نگاہِ چشمِ بنیادِ گہست  
 و فصلِ خزان برنگِ بالِ طوطی  
 از تازی و پارسِی حلاوتِ دارد  
 کل وقتِ تخلص از زبانِ میرِ تیزند  
 در خلد کجا شود میت و اغط  
 صد سال بنیمِ زبانِ گذاردِ دستش  
 نوابِ سین شیخ والاہمت  
 این زینتِ دریا کہ بینی پر سو  
 باشد بے مروگانِ بہشتِ عجبے

اسبابِ حیاتِ ساکنانِ منگول  
 وی حسنِ بلندِ حکمرانِ منگول  
 وی بحرِ محیطِ بیکانِ منگول  
 و بی ماہیِ پچرہ از غانِ منگول  
 یعنی کہ خدیوِ قہردانِ منگول  
 جانم شدہ نند و لبرانِ منگول  
 از وسعتِ صحنِ ہر مکانِ منگول  
 باشد زہارِ بوستانِ منگول  
 حاکمِ وہ با لگینِ زبانِ منگول  
 غنیمتِ دہنِ گلستانِ منگول  
 بیاوہ کہابِ ماہیانِ منگول  
 یکشب شود آنکہ جہانِ منگول  
 فیاضِ جہانِ خیالِ بجانِ منگول  
 شد از کفِ جو دکنِ جوانِ منگول  
 وقفِ بہت برنگانِ خانِ منگول

نصرتِ نایابی  
 نصرتِ نایابی  
 نصرتِ نایابی

ترسم کہ جہانِ زرشک ویران گردد  
 از بکہ منوہ ام بیانِ منگول

و ریحِ ڈاکترانِ نظامِ جنگِ و کرِ نوابِ صفا فکِ جنگ

از شطام جنگ کمال اربیان کنم  
 آن داروت که جان پتن مرده میدهد  
 آتاسب تو مسیح دکن لیست نذ کند  
 از دختر و پسوزن و همشیر زادگان  
 این جمله اقداده بروی زمین تپ  
 آخر قوادگان ز عاصبت بیاشند  
 شرم آیدم که پیش تو امی خشن تنفا  
 پیر عصابی خفته خور و گر جارشنت  
 مستی از زجام کف تو عرق خور و  
 مدقوق تا ز سایه دست تو بشد هست  
 ترکی بگویم آنچه ز مدحش روا بود  
 هست ایچ در جهان شمعنی خطاب من  
 نواب نام و رکه صف فلک خطاب دست  
 دست مرا گرفته بدولت سلسله خویش  
 بگذاشت هشت مه که خور و نوش خوشین  
 با من نه در جهان بسج میرسد کس  
 کتر نیم دعایب و طاهر درین زمان  
 تازید میرزا افضل خان و طاهر  
 یکو شده ز فکر خور و نوشن بچکان

مذاکره می داشتند  
 خطابش از شطام جنگ  
 از دختر و پسوزن و همشیر  
 این جمله اقداده بروی زمین  
 آخر قوادگان ز عاصبت  
 شرم آیدم که پیش تو  
 پیر عصابی خفته خور و  
 مستی از زجام کف تو  
 مدقوق تا ز سایه دست  
 ترکی بگویم آنچه ز مدحش  
 هست ایچ در جهان شمعنی  
 نواب نام و رکه صف  
 دست مرا گرفته بدولت  
 بگذاشت هشت مه که  
 با من نه در جهان  
 کتر نیم دعایب و  
 تازید میرزا افضل خان  
 یکو شده ز فکر خور و

قد تخیره روکش سرور وان کنم  
 اعجاز و وصف او بسیجایان کنم  
 گر چشت نوشته به بدن روان کنم  
 دل چاک میشود چو رقم حال شان کنم  
 تا که زیاده حالت ایشان فغان کنم  
 شکرتوای جوان ز کد امین زبان کنم  
 ذکر از معرض شناسی محمود خان کنم  
 گوید که رخنه در بر سنگین دلال کنم  
 گوید نه ترز ساغر کوثر دلمان کنم  
 گوید نه بو علی که منت امتحان کنم  
 زید به انچه وصف ثنائش بیان کنم  
 لیکن ز فلسفی چو که ایمان کنم  
 تا چند وصف همت آن نوجوان کنم  
 بنشان از نشا که تا محسمان کنم  
 حاصل ز خاص مطنج آن میران کنم  
 این دعوی از غلطه من ابدویشان کنم  
 لیکن فغان ز مسکے خواجگان کنم  
 میگفت زندگی ز دم صیف خان کنم  
 بر بر زمین شان چو قلم آروان کنم

<p>انگه برین زویدہ انما من لیسے عزیز          دشمن شود کلام من انگه لست نمود          صد فوطه خصم در عرق شستم نمود          تر کای کنه ارایم چه غور است در غور</p>	<p>یعنی چو سکر تازه من اذین آن کنم          من شکوه از کلام نه اذ آسمان کنم          آنجا که بجز جودت خود را روان کنم          کن گوش تا ز انجلی نکته دان کنم</p>
--	---

تو از خدا طالب مدوح خود بخواه  
 من مقصودت طالب شد مرسلان کنم

## در معنای حضرت حسین خان طایب فاکل جنگ تبیت عید

<p>لے در نماز بے تو نخواهد امام عید          عید میه صیام که عید دگر بود          زلف کلام من بهوای تو داشت          لے گل پاک بهر تو در کوه سار و دشت          برام استخوان نه بلال آشکار شد          از ابرویت بلال فیه بیدار که          روزی که خلق بر میه رویت نظر کند          دولت ز فیض دست تو آمد قحطی من          مایچه می خرنده دستان مردمان          میگردش گل بر جعفر حسین خان          خطا بلال نیست که خشنیده بر فلک</p>	<p>گو یار بند ز قبله رویت غلام عید          قربان نمیشود بجمالت که ام عید          گسره ابرای دل خلق دام عید          بر پاکند زلاله نغان تمام عید          خلعت ات که بر گردون تمام عید          سال و سالش بود صبح و شام عید          آن روز و شب بود بخواس و عوام عید          ای چاکه در پس ماه صیام عید          تا انگین نام تو ریزد بکارم عید          نگرفتی از زور و فداق تمام عید          بر کرد بهر خصم تو تیغ از نیام عید</p>
---	--

در معنای حضرت حسین خان طایب فاکل جنگ تبیت عید

از بسکه نطق تست پسندش عجب مدار  
بالای بام تا میرودے تو جلوہ کرد  
از بسکه خالکیاے تو قدرش فرود است  
سما چشم خود نهاده سیر راه سنگرم  
در عید گاهے بنما ایستاده خلق  
یوم الصواب بهر سخا پیشگان بود  
سیر بکن ز شربت دیدار خود دلش  
کے مثل عید سیر ملک کن شدی  
مانند تار بند صفت افکن ندیده ام  
بهتره دل که سیرج بجایش کند دو چشم  
در کلبه حدوشش محرم بود دوام

کاموز دواز زبان تو طرز کلام عید  
جنبه نه همچو سنگ راز زیر بام عید  
نشسته تابراه تو گردون مقام عید  
آید که هر کاب تو یا بانظام عید  
صف بسته بهر غایت از خاضع عید  
روز غاب هست بچشم لبام عید  
کاپدز دور نزد تو باشنه کام عید  
در روزگار حضرت خیر الانام عید  
اندر بلاد بندونه دزد و قوم و شام عید  
ما تم بود حسالمی مدحش حرام عید  
در عیش نهانه ز قعایش مدام عید

اسمالت تر کیا رسد از روزی از حلال  
ساکے دگر گنیم به بیت احرام عید

## در معنای نواب محمد کمال خان نصا

بسوی جرج زحمت چه ای جان بیتی  
خیال رفعت او نیست از دولت گردد  
کجا زرتنه او برترین فلک باشد  
روان محیط عطای کفش به چایست

چرا چشم تحیر با وج آن بسینی  
اگر با وج محنت کمال خان بینی  
کجا بهمت او که را اگر آن بینی  
چنانکه جلوہ خور را بهر بکان بینی

کف تو دام شود هر طایر صدره  
دم سحر بقا <sup>بخت</sup> اگر نظر افتد  
زالا زار ز پیش گر زکرده گلگشت  
سحر گفت سر و ش این عجیب مطلع نو

اگر قصر فلک ساش آستان مینی  
از ان به بهت که روی پری خان مینی  
بر از چشم حقارت سوجان مینی  
که که بغور بخوانی نه مثل آن مینی

## مطلع ثانی

کجا چو ترکی و کے چون کمال خان مینی  
تظیر ترکی خوشگونه در سخن سجااست  
ملک خصال و خضر سیرت بشصورت  
سرور در دل خلق است از می مهرش  
بروز روی تو رنگ ای عود و جوارغ  
بنوا آور و خضر آب چشم تو گنج  
بغیر فوات بلندش درین بلاد گر  
بعلم و حلم نیاید نظیر و نقطه  
نزدبان در او اگر نبی پائے  
نگلگشت که هواے ز دانش برسد

نه این چنین نظر آید نه آن چنان مینی  
سخن شناس نه همچون کمال خان مینی  
دم متعال چو سوجان خوش بیان مینی  
نهان تقالب مردم چنانکه جان مینی  
اگر بزم خوش جلوه شمع بیان مینی  
اگر ز لعل و درخشش کج شایگان مینی  
برای خدمت مهران نه میزان مینی  
اگر در فرش زمین تابا آسمان مینی  
خطای چشم تو نیست ار نه لامکان مینی  
نه همچو خلد و روضه نه خندان مینی

## وصفت اسپ

خواهد از بچمن تو سن صبا گامش  
نه همچو بوی گمش بر زمین نشان مینی

این شعر در کتاب  
مطلع ثانی در کتاب  
مطلع ثانی در کتاب

## در صفت پیل

نظر کنی چو بندان پیل گردون ساش  
گزار طوف در سیر و سرور رنگ  
چنانست بر سر هر ذوق آرا حساش  
دم جلال و غضب شیر شریزه اش گوی  
برای دشمن بدین حسام او برق هست  
کنند بقلب هر بنده تا خدا پیوند  
بود کمال تو افزون کمال خان دایم  
عروس دولت جاوید بکنار تو باد

نه شلخ ساعد سیمین گلر خان بینی  
که جز نه در گه او عیش حساودان بینی  
که زیر پست ترکی سب فلان بینی  
بوقت عیش و طرب یار مهران بینی  
برای دوست یکدل حصار جان بینی  
زبان و چشم سر و دست و ابرو ان بینی  
زوال مملکت خود نه در جهان بینی  
سمند عیش همیشه بزیران بینی

بود چو برگ خزان دیده چهره دشمن  
همیشه تازه چو گل بوته دستان بینی

## در صفت جناب اقبال الدوله بهادر ویرکن

عروس خواب سیرین گرفته در تنگ  
بفکر بستی معنی هنوز دیده من  
کنا گمان ز در مدح پاک فویدی  
هنر آشنگ که دریا نستی زمانه او  
دل ترازه مدحش بشوق سنجیدی

کنید از پی راحت چه شب بالاشنگ  
کشاده بود چو چشم سپهر نیلی رنگ  
رسید گفت که ای لوز چشم با فزونگ  
که گنج خسر و غنایت پیش او با سنگ  
اجل بسازد و اتم نیز وی گر خنک

بیا بوصف وزیر دکن بکنند جنگ  
 نهند سرت ز گران بار عسکر دوده سبک  
 چو روح طوسی ام این خیزده جانفزا گرفت

بخوان قصیده که باشد نمونه از تنگ  
 بنرم تکیه کجای جابجایی بالش تنگ  
 ز دم ز مطلع نو نقش باد و صد فرسنگ

## مطلع دویم

ملک بحسن فلک قدر و آفتاب آهنگ  
 بلند مرتبه و الا لقب بکنند جنگ  
 بهر روح روان و بقهر تیغ اجل  
 چنان بپند محیط است قلزم فیضش  
 فیض حلاوت لعل لب شکر ریزش  
 ز وصف شوخی ز بهار آسمان نیش  
 بخشیم چنین بچین مبارکش فدار  
 از آن مجلس نور و زنت ای فویدون گنج  
 که هست قول مخالف براه موسیقی  
 چنان بهج تو تا زان سمند فکر من است  
 چنان بصفی و صف تو تیر و دست قلم  
 هنوز غم بر میدن کند پیش تو خصم  
 ز بیم تیغ تو هر شهسوار وقت جدال  
 سیاست تو کشد همچو سر مه میل بحشیم

عمر بقصر هالت علی به بنشین جنگ  
 که هست ترک فلک ستانه اش سبک  
 بلنگ و صف بجا تر بر پیش بلنگ  
 که خیزد از دل بند و نه موج الفت بلنگ  
 کز الکبیرین عالمش شود نبات شمرنگ  
 قلم جد بنشین سخن برنگ کرنگ  
 به بحر موج شود شعله از برای زنگ  
 ز غم نوا می عراق و حسینی از آهنگ  
 نراست میروم ای سرور سپاس جنگ  
 که با دایه صبا در پیش تو دینارنگ  
 که سر هر خنجر را نیش فلک ابل فرنگ  
 که از جلال تو در حش ز صد قصد فرنگ  
 به لبست جای غبار در دیان قفس تنگ  
 که نگاه تیان گر باستان نیزنگ

شود در جلوه حسن تو آفتاب نهان  
 شراب مریم نصیحت غم از دل ریشم  
 اگر به بحر قد از رخ تو قطره خور  
 بزعم ما زوے شایین عدل عهد و بست  
 اگر چه ابلق لیل و نهار آئے ترکی  
 مگر چه ترس که ظل کف سکندر جنگ  
 گرم ز عشق علی متهم بر فضل کشف  
 کما ز حسین حسن کرم انکار  
 بے کشیدن تار ز رخن ترکی  
 چنین قصیده بخوانم اگر خبرم وزیر  
 خجل ز شرمی او میشود لب محبوب  
 سز و بجایزه بخند کارخانه حسین  
 کنون بدست دعا ترکیا سخاوت حق

بجای که از ادب  
 و غوغای کند  
 به سبب حضرت که کلام کثرت  
 می آید

چنان بروز که از آفتاب شب پراکنک  
 چنان ربود که از روی تیغ صیقل رنگ  
 در خوش آب شود چشم بامی خیز جنگ  
 خیال دعوی همایلی باز کلنگ  
 بر که گردن تخم زنده همیشه تلنگ  
 چو سائانت بفرق من شکسته رنگ  
 چه غم که نیت بعاشق خیال نام و رنگ  
 بگوید اگر چه عدو فرم از سر پا و رنگ  
 شد است سینه پر و دل تو شفا رنگ  
 که هیچ نظم بطنش نمیشود دس رنگ  
 بود سفیدی او و کش چین فرنگ  
 بسیرا من صورت گر سخن از رنگ  
 که هست ذات بلندش بی قیاد و رنگ

که یارب از سینه شاه عرب وزیر دکن  
 بقدر و جاه بود برتر از جم و هوشتنگ

## در بحر نظام یا جنگ خانان بهادر

بفرده گفت سر و سرمه که ای سراپا قال  
 سپهر تبه آمیز مانده خفا ن  
 در میدان نشاط گذشت شام مال  
 بلند بلکه دشان سپهر در اقبال



بحکم همسر کوه شهر بر وقت ختاب  
قدش نهال مرادات زندگان باشد  
قمر ز باب جمالش بچرخ نیلی نام  
بر و قصیده زیبا بهشتش بر خوان  
بگوشش بوشش من این شرده چون پیشگفت

بجود ابر به آفتاب وقت جلال  
لبش حیات ابد بهر مرده صد سال  
بوز چشم کواکب روت رنگی خال  
که بشو می ز کف ز رفتاش بالا مال  
بجست از قلم مطلع و گرنه اسحال

## مطلع دوم

ز رسته در چمن دهر بر تو نهال  
بود ز پر تو حسن تو داغ مه خورشید  
بدور عمل تو ز فاله می دو په بلبک  
لکان هل چو آویخت بهبیت خود بوش  
ز جوهر چرخ کمال مراد وال رسید  
کس ز خنده نه بیند چشم گریا نم  
چو نقش پاسبان خام نشانه طالع است  
بغیب هم نه به بیند کس نه برایم  
ز اشک ترشده جسم بجهت جو می معاش  
سفر چگونه بسوی وطن کنم بے زر  
ز چشم مهر تو هر زده آفتاب شود  
کری ز نیت الوان دنان سیاه بند

ندیده چون تو گلچشم گلشن اقبال  
گلشن شود از طقس عارض تو ز فوال  
زده است تکیه زانوی شیر تر زه شغال  
گر بخت فتنه ز چشم تیان خاک شال  
شود ز گردش گردن چنانکه بدر طال  
کس نه جانب من میکند نکه بخیا ل  
بخلق ورنه کلمه طبع سعد کمال  
قاده ام ز دوشه مه بکوتی تابی و قال  
چو میشود به باران عرق رخ حمال  
کز آشیانه بر آید نه مرغ بے پرو بال  
دم نخاه غضب آفتاب زره مثال  
لبش شود نه هنوز آشنا بحرف سوال

لایعنه الیوم دینی  
چشم ترانه قدو اند  
یمنه زده بخونه بعل  
ذال گردد

بود و بصاد تو صین عدد چو او الف  
خوام ناز تیان را طاب عدل تو بست  
غم فراق بهدت چون مرده حرام  
که و کسی فرق بدوش حسود جاه تو نیست  
سیاست تو کند ضوق گردن خوابنش  
لب از شکایت جور فلک نه داکرم  
فلک ز غمه مشرم بدوق جریخ زند  
نیز ارجیف که مرند صانف تو ع  
بداد منی من ورنه لب کشاند می  
رماند گوش لیل و نهار چون گرم  
مگز بهت عالی رسی بفریادم  
او گردید تعجب که بر طرف کرد  
طوالی سخن تر کیا کنی تا که

چو تیر خورده شود قاف ال و چون ذال  
به پیش زانکه دل عاشقان شود پامال  
مے وصال بدو تو چون زلال حلال  
رسیده بر شکم تب زده ورم ز طحال  
کنده شو بهیا از شکوچ نشان خلخال  
تم زیر فلک اگر چه شد غریبال  
چنانکه رقص نماید ز بوسه نافه غزال  
نمانده عرفی و خاقانی و اسیر جلال  
که نیست همسر ترکی بدهر اهل کمال  
که روز حادثه در پیش شام غم و نبال  
رسد بابل سخن چونکه صاحب اقبال  
دل ز خا حواصت تنم ز بار و بال  
بلکه که تابانند بجسج نعل هلال

غنان تو سن اقبال حشمت و شوکت  
بود و رکفت ای شهسار هر روز سال

## در مع اقبال الدوله بهادر وزیر دکن حیدر آباد

وی ز چین موی تو هر ستار اند ستار  
هندی یک عمر گر گیر دشما مانده شما

ای باغ عالم از رویت بهارند بهار  
دو جهان بخشانند یا بد حساب ششت

اگر صبا بویا کند از نقش گلبرگ تری  
 رایم از سوز ستمها سپهر کینه تو  
 گریه یاریدی بفرقم ابر جمست بار تو  
 از درها میکنی روی زمین وقت عطا  
 لشکرت غل کرده آرد فوج دشمن با چنان  
 اگر خور و در خواب زخم تیغ خونبارت لفت  
 مائی کلام کشد چون بگریه درج ترا  
 اگر سود من نگردد آسمان از در گهت  
 نیست این جمعیت اعدا بمیدان دعا  
 تا قیامت میخورد بر دشمن بیدین تو  
 تا عروس صبح زاید طفل بر آئو ابر را  
 بر زمین تا آب باشد آب بالائی زمین  
 بادوایم همبر تو دولت و اقبال و جاه  
 نشاندند نشه باشد در دماغ دوستت

زلف دلدار مرا گرد و دتار اندر تار  
 در جگر چون سنگ میدارم شتر اندر تار  
 سوز دمی از خاک جسم من غبار اندر غبار  
 چون زانخم بر فلک باشد قطار اندر قطار  
 که شتر بالسته می باشد بهار اندر بهار  
 در جگر بنیده بیداری فگار اندر فگار  
 نقش اند نقش می بندد نگار اندر نگار  
 خلعتی در خلعتی یایم بچار اندر بچار  
 هست در نخچیر گاه تو شکار اندر شکار  
 در میان گور چون کافر قشایند قشای  
 روز و شب تا بود با هم قرار اندر قرار  
 تا ز چرخ آسمان باشد چهار اندر چهار  
 چون بود از عاشق و دلبر کنار اندر کنار  
 در سر بر دشمن حاجت خمار اندر خمار

بختی  
 بختی  
 بختی

ترکی از داو برخواهای فیزی هم  
 روز و ماه و سال عمر تو بهر از اندر هزار

در مدح میر محمد علیخان سلطان ملین

وصف نظام کامران تازه بناده نونو

بخت کم زریب شان تازه بناده نونو

خانه بخانه کو کلو کو کلو بگو چه بسو بسو -  
 چند ز خون خشم در نقش کنی بدشت کین  
 وقت عطا شود نهان دست خریف از آن  
 تا مدت رسیده ام نرم طرب گزیده ام  
 نشاد شوم من آن زمان جلکبی بمن کن خون  
 در یکشوده از سخن بشیران آبسن  
 روز و شبت ببارگاه جنگ باز بر زده  
 گاه بطاق ابرویت گاه بدوق آبرویت  
 بهر تنای خیال با محردل روان تا  
 بین که بزند و دستان شعر مرا هر مکان

از تو زنند داستان تازه بتازه نو بنو  
 از دم تیغ جان ستان تازه بتازه نو بنو  
 بر زده بکه خیر آن تازه بتازه نو بنو  
 غم دم نه آسمان تازه بتازه نو بنو  
 معنی خویش ای جوان تازه بتازه نو بنو  
 محبت تو کم بیان تازه بتازه نو بنو  
 نغمه کشند مطربان تازه بتازه نو بنو  
 باوه خوزد میکشان تازه بتازه نو بنو  
 موع زدن زمان زمان تازه بتازه نو بنو  
 شعله بر دیو کاروان تازه بتازه نو بنو

## در فخر خود و نکویش سخن جلال

بلبل خوش نوا خجل میشود از بشوق دل  
 بعد غنی و صائب است که با رنگ  
 تاب کجا جلال را پیر کین خیال را  
 حرف زدن چون جوان عمر رسیده ناتوان  
 خجل کن و اگر میوه چو شاخ خوشبو  
 منکه ز نظر بانی ام مثل گل معانی ام

نغمه ز نرم بوستان تازه بتازه نو بنو  
 طرز سخن کند بیان تازه بتازه نو بنو  
 فکر کند چون عیان تازه بتازه نو بنو  
 گل نه دم که در خان تازه بتازه نو بنو  
 لصب کند نه باغبان تازه بتازه نو بنو  
 گل نبود گلستان تازه بتازه نو بنو

## مخاطب و ح

شیشه بیار ساقیا تا بر نم بیا و شاه هست بهار بخزان دور تو با عاشقان غوصات شاه دین ثبت گنم نه بعدین خوف گنم نه از غم سس باده زغم بهر نفس هست زمان عیش ز ابوسه بکیر عاشقا گرچه برین قصیده هست غزل ز خوابم فوق زمین و آسمان هست گلبان فلک شعر اگر بری پیش جناب سحر خوی قصر کا کنون بنا میکنم از بر آشتی شاه عیش شود نصیب تو فتح بود و قریب تو	جام شراب از خوان تازه بتازه لوبونو بوسه دهند و لبر آن تازه بتازه لوبونو قصه زلف مهرشان تازه بتازه لوبونو همراه یار مهربان تازه بتازه لوبونو از لب لعل دلستان تازه بتازه لوبونو کرده گل ردیف آن تازه بتازه لوبونو زانکه نماده رنگ آن تازه بتازه لوبونو رقص کند بدوق آن تازه بتازه لوبونو نقش ز نیم من این بلان تازه بتازه لوبونو باش بدر جا و دان تازه بتازه لوبونو
--	---

از این همه صفا و ناز و لطافت

زیر هفت ز آسمان ترکی خوش لوبونو  
وصف نظام کامران تازه بتازه لوبونو

## درج ایضا

نهیست کیت که هرام آسمان شیر نیکشند تهنش و شان سیاست کیت در آب و قمر عمل خود از چکر رنج شکسته لشت ز پای که فتنه کشانند چو ایاسمن و سنبل از خمید نهان	چنان نهفت که از عشوه مهرشان شیر هند و سند و با چهرین صفا شیر بلنج و خمه نهفت مزاجه یار شیر بلزد در چه بسز بنجه شهبان شیر باغ می نکشد شاخ خیزان شیر
---	--

چرا ز فطر شفقت کشد ز حق خلاف  
ز بهر بهار که غارتگرموم خزان  
بشیرت که شه مومنین مگر دارم  
چنان قصیده زینجانب میرم بدکن  
کم قصیده مرصع چنان بچشم شیر  
پیام قصر معانی روم چو یاز می گر  
سپهر رتبه خدیو ز من نظام دکن  
اگر بگه والاس او گذر یا بم  
ز طبع مطلع ثانی رقم کنم که شود

در شاعری بر لفظ  
شفقت گفته که شده  
ندیده ام مندر از  
شعرا و شاد سالک  
فریدی که ملک الشعراء  
بای تخت ایران بود  
دوم نیست -  
سر بلند ی از دود  
شفقت پیش کن  
آخر نقل شده

بفرق دشمن افسرده ساینان شیر  
سیر کند بچو آن بوستان شیر  
که گشت از بے کافر قلم زبان شیر  
بتان کنند فدایش که ابرو آن شیر  
که نام ملک سخاوتند شاعران شیر  
اگر چه بسته بود جای زردبان شیر  
ز صولتش که بر آرد نه شیر خان شیر  
مند که سام بدستش شیر خان شیر  
برای شه سیر و بحر دشمنان شیر

## مطلع دوم

اگر علم شود ای خرو ز زبان شیر  
کشیده ز میان تابنده تیغ و دودم  
نهان بروز کند در گلو چو شعبده باز  
ببینم زخم تو بیرون کشد دل و جگرش  
منادی ایست ز بهرام آسمان که کسی  
چنانکه محبت بزیم تومی نویسد ملک  
چنان نهیب تو هموش سر جریب ربود

نگیرد از نه نو در کف آسمان شیر  
نیام کرده تهنیت بستان شیر  
فلک بیم نمانت نکشتان شیر  
مگر ز سینه خیم است از دامن شیر  
علم کند بجز آصف نه در جهان شیر  
شای رزم تو میگوید از زبان شیر  
بجای تر نشاند که در کمان شیر

در شکایت تمیند خود

ببینم نکته سمرایان سخن پر دین آرم  
 درین زمانه پس از کسب علم تعلیمی  
 که زنده تابود استاد نظم شاکر دوش  
 سخن بیدگر آموختن چنان باشد  
 شهنشاهانه بگویم که شعر من در دیده  
 مگر چه منصف دوران توی چه نماید

چنانکه جوهر خود وقت امتحان شمشیر  
 نهد بگردن استاد خود از آن شمشیر  
 نظام کار نگیرد ز زندان آن شمشیر  
 که کس بد بکفت دست کو دکان شمشیر  
 بهیم آنکه کشد دزد و ناجوان شمشیر  
 زند که دزد سیه رو پاسبان شمشیر

### مخاطب بمحوج

کشد به تیره شاخس غم زهی عهدت  
 نشان و دبیرات تا بلبست ملک شت  
 ز دیر تشنه خون دل حسودان است  
 صدای امن منور از لب حد و بجهد  
 شدی فسانه طفلان نبرد ستم زال  
 شنید دلبر من تا فسانه عدالت  
 ز خوش غلامانی تیغ تو می شود ظاهر  
 زهی زمان نشاطت که بهر خاشاک  
 بر بربقه دست و پا نمی بندد  
 بخاک غروب بنفد سر حریف چو گوی  
 خدا و خیر فرستاد بر زمین از خوش

ز ماخن اربکشد شیرستان شمشیر  
 کشتاد از که خود قراطین آن شمشیر  
 جو برق در کف می طپد از آن شمشیر  
 که گویدش ز حلال تو الا مان شمشیر  
 ز حرب ضربتی گفتی چو داستان شمشیر  
 زند بر سرم از غمره خون فشان شمشیر  
 که دو الفقار علی بود همچنان شمشیر  
 روان زبیشه کند در کف شبان شمشیر  
 بود خون عدو مانه کلاه سان شمشیر  
 بشرقش از نی اسی شاه کاملان شمشیر  
 عصا حضرت موسی دیگران شمشیر

در این شعر  
 از آن شمشیر  
 که در کف می  
 طپد از آن  
 شمشیر

در این شعر  
 از آن شمشیر  
 که در کف می  
 طپد از آن  
 شمشیر

رم غزال که تیرگاه صیاد است  
 نهان ز تاب رخت نادلی ملامت است  
 کف مرا بپای موج تو حق قلم بخشید  
 باب سرمه ازان تیغ بیعت کشند  
 شود شکار عجب عجات اربکشد  
 هوای عدل تو چون خار بر کند زینش  
 سبک بروی زینش کسے بند دارد  
 بر اے کشتن سیل درین زمان بند  
 چه غم زخم معروف برشته گرانم  
 چنین قصیده بنیت چو خسرو خوانم  
 سزد که روح ظهوری خطاب فرماید  
 کسے ز طبع گرامی جواب این اشعار  
 بنای شعر نه بر طرز باستان زبید  
 مجال کسیت که ترکی بزعم طبع بلند  
 رسیده وقت استاجابت و عاقلن ترکی  
 همیشه که بسازد ز آهن آهن گری  
 بجنگ ماصف مردان درویش زنا  
 سوار تو سب بپای گشته تالی بازی

چند و برقی که در قبضه ات بیان شمیر  
 فروغ ماه که گردد بپای کان شمیر  
 چنانکه داد بدستت جهان بیان شمیر  
 که بشکند ز دنباله نیسکان شمیر  
 ز پنج باز ببال کبوتران شمیر  
 کشته بخت چو منتقار بلبلان شمیر  
 مگر کمان فلک گشت امن گران شمیر  
 بجای سیم و دم خواجہ در میان شمیر  
 که می توان بریدن زیسمان شمیر  
 نشانه ام که بجات ردیف آن شمیر  
 که کس نبسته چو ترکی نو جوان شمیر  
 بگوید از فکرم پیشش از میان شمیر  
 که رنگ خورده بود کینه میکان شمیر  
 برین زمین کشته از کلک و زبان شمیر  
 که نیز تابود از ناز دل ستان شمیر  
 برای دست و لیوان رزم دامن شمیر  
 بچنگ تان کشته حین زنا جوان شمیر  
 ز چوب خنک تراشد کو دکان شمیر

چو آفتاب جهان گیر جاودانه لوداد  
 بدست حضرت حق آصف جهان شمشیر



## در مدح نواب صفی فلک خجندیه گوید

ذوق وصف تو قدر اماند  
هر حد شمع که میکنی انظار  
نوشخده تو از حلاوت با  
قدر تو چون قباد و اعزازت  
بمحوئی ز راست گرد و ذریت  
بمحوئی ز انشای بی فروزی  
چرخ تا داشته ستم افروخت  
طایر کلک من دم پرواز  
می گوید طال خویش دلم  
از گرانبار می تعلقت  
نوشخدم اگر ز جور فلک  
بر سر حرص خاک میزیم  
کو کم از نخست ایام  
که قدم ترکیم از ضعف  
نگ گشتم بخت و معاش  
چون دم کاوه با کیت قلم

بخت نوشخده اماند  
معنی دل بسند اماند  
بسته یارفت اماند  
آسمان بلند اماند  
زلف یار ارگند اماند  
دل اعدا سپند اماند  
سر من گو سپند اماند  
کبک مشکین پرند اماند  
طفک در دمنند اماند  
گردنم پای بند اماند  
خنده ام ز بهر خنده اماند  
کف دستم کلند اماند  
تیره بخت و شکر اماند  
سفر تا شکر اماند  
ورنه طبعم سمنند اماند  
باد و پای فلک اماند

سرسزند آتش از مضامینم

میعنم است و ژند را ماند

دوست رسته و شمنت بسته

با و خام کمند را ماند

## در مع نواب سین بیان الی منکرول و تحفیت عید

بشب حسن تو آشکارا سحر نگردد و در گهر گردد  
ز خوشترام تو شوره زار از چرخ گشتی و گشتی  
نفل دست جهان بنیاده تو بجز ترکی کس گراید  
ز بحر و صفت حرف حرفم گهر نباشد و گهر باشد  
بره گذاری که می نرانی نیای بوی تو ذره ذره  
بسر زینی که خشم جاده تو حکم است انجلیش  
بشوق لعل تو شعله ازل اگر بخیر و گهر خیر  
چو خار زلاست گلستانی که از خرامت  
بسا ما نظم خود را بچند بار گاه شمع جریفا  
کنم بهج تو مونگافی اگر بدینسان مسکن  
بهایی سرفقت نموده بدو نظم نظم عالم  
ببار کاو خدیو گیهانی کنم جو شمع سخن فروزان  
اگر از کلام مشکرفشان تو بهره یابم نه نکته سخا  
پیش سیل تو چون نقیبان بد صد از فتح نغز

ز آفتاب رخ تو نبهان قمر نگردد و در گهر گردد  
ختن زموی تو ملک رتبه اگر نگردد و در گهر گردد  
سین عمرش در سارنجون خضر نگردد و در گهر گردد  
ز عذب مدح تو منی من شکر نگردد و در گهر گردد  
دو چند خشان زهر گردون اگر نگردد و در گهر گردد  
تشر و دباه و روبه شهر دگر نگردد و در گهر گردد  
بدوق خال تو هرین مو شمر نگردد و در گهر گردد  
بزم عیش که می نیای شفر نگردد و در گهر گردد  
ز تیغ شک لب انخون جگر نگردد و در گهر گردد  
ز بس نزاکت بسان خج بان که نگردد و در گهر گردد  
بشوق سبب کنون مضافین شمر نگردد و در گهر گردد  
حریت کج مج نبهان چو دزدان بد نگردد و در گهر گردد  
تمام عمر تلخ کامی بسر نگردد و در گهر گردد  
غلام رخسار تو ازل جهان طفر نگردد و در گهر گردد

لایه اوست خوان عالم

بهر کس که در این  
نظم را می گوید  
و در هر جای  
مستحق است از این  
نظم را که در  
دعا می خرد و نظر شود

لیک که باشند نیز خواه تو از دل و جان بدین دنیا  
نی مجانب خیال حاجت سپردی و گریه بود  
اگر طبع بلند رای تو گوش جوان بر نصیب  
رخشن عیش خدیو گیسوان که دور از خدا دور  
ز مهر برق زیر دستی نهی چو دست بلند پایه  
نی تفرج چو هوس ارادی بروی زمین حرامی  
ایمان عید از بام گردون بی مبارک سبزه نیت

بجای سود ایچک سودش ضرر نگردد گریه گردد  
برای دشمن نگاه تهرت برنگردد گریه گردد  
بقفل کامل به فهم به از بشه نگردد گریه گردد  
خرابالش ز تیره تبحان برنگردد گریه گردد  
زبیل گردون بزور بازو برنگردد گریه گردد  
نزف قلعه زبای بوس تو زنگردد گریه گردد  
خوش ز نو جمال پاکت قمر نگردد گریه گردد

پنج گانه دعای ترکی که هست بهر حسن آقا  
سنین عمرش بخضر فرون اگر نگردد و گریه گردد

## در معجزات محبوب لیخان سلطان آباد کن

ای بیلمی تو فرمان آفتاب و ماهتاب  
ای بل و صف تو گویان ششمی زهره  
کس نه می تو در جهان کعبه سلیمان رام کرد  
نیشود روشن مرا از روشن آسمان  
که مغرب می رود گاهی به مشرق می رود  
بر زمین افشاند بهر اقتباس نور تو  
روز و شب در دیر و مردم عین حسی  
از کف بخشش دل عالم مسخر کرده

وی سپاوس تو نادان آفتاب و ماهتاب  
وی بجان مهر تو خوانان آفتاب و ماهتاب  
مرغ و ماهی جن و انسان آفتاب و ماهتاب  
نیست چون رویت که نشان آفتاب و ماهتاب  
جاده مهر تو بجان آفتاب و ماهتاب  
از ضیای خویش دامن آفتاب و ماهتاب  
چون بود خوش در زیستان آفتاب و ماهتاب  
چون کند عامل فرمان آفتاب و ماهتاب

هست در جام بلورین آتشین می گرفت  
 با فروغ عارضت تا همسری کرد از کسوف  
 هست پست از بهمت عالی تو گوئی که زود  
 در جهان تا کو کلب قبال تو تا بد ز شرم  
 بر زمین تا نوزده چت سیرام بر فلک  
 اگر به بنید عارضت اسبابی بینی بفور  
 تا بحال عالم آرائی ترا نظر آره کرد  
 میشود و نمی زنجبالت این بر وزوان تشب  
 هست بحر خشت جاری چنان بهر مقام  
 یک نظر نما جمال خویش با شما سیان  
 اگر به بنید جلوه ات نماید از نام فلک  
 ماه و خورشید افکند چون بر لب جان بخش تو  
 کم چنان شد از رخ آبشش تو نام نخل  
 زخت زرد دارند در عهت بسین جامها  
 چون فروغ کس بود بطبع نگینم که کم  
 میکم اکنون دعا که بهر سلطان زمین

باشد از دست تو ز نشان آفتاب ماستاب  
 رویه گرد بگیان آفتاب ماستاب  
 بر سر گردون گردان آفتاب ماستاب  
 میشود و بر بنیان آفتاب ماستاب  
 شد رستی مایی گویان آفتاب ماستاب  
 بر بند بر طاق نسیان آفتاب ماستاب  
 گشت چون آینه حیران آفتاب ماستاب  
 دید تا حسن تو تا بان آفتاب ماستاب  
 چون بود هر جا نمایان آفتاب ماستاب  
 تا پرستد کس ز نشان آفتاب ماستاب  
 روی خود چون خود و نشان آفتاب ماستاب  
 که دید بر لب حیوان آفتاب ماستاب  
 چون نظاید باران آفتاب ماستاب  
 کرده یا تسخیرستان آفتاب ماستاب  
 میشود روشن بستان آفتاب ماستاب  
 کو بار در زیر فرمان آفتاب ماستاب

زیره ارباب نشاء مغل میشش بود  
 باشدش شمع شبستان آفتاب ماستاب  
 در مدح نواب صفا قلن جنگ

<p>             اے تازگی نو خرام تو چمن را              نادان بود آنکسکه سر گلشن کویت              دوران نشا تو الم شست ز عالم              که صاف تیغ تو در مصر که تابد              تیغ تو در آن میکند از عالم هستی              از خال و خط و طره مشکین تو گویم              واداست طلائی بشیر لفظ طلائی              گرستی دست ترا کیو به بند              تا مضمی ام از مدح تو گلشت ز جلیت              گر تیغ تو خواهد که کند قبضه دو عالم              با کس نه به پیچ اگر آگاه نمائیم              در راه تو که شمس و قمر را گذافت           </p>	<p>             مے سبز کند سایه تو خسل کهن را              که درک صفت اریا دکنه قصر وطن را              جمیعت عهد تو فرو کو دست عزت را              بند و بسر و دوش حریف تو کفن را              در عالم ارواح روان را و بدن را              ریحان چمن نافه چین مشک خشن را              مهر است بعد تو چنان شو به وزن را              و الله که فراموش بکنند جنگ نشن را              از سبزه پیوستند تیان زیب ذوق را              داند زد و صد سال قرون چشمزدن را              از راستی عهد تو آن زلف شکن را              از دیده به بوسند چو خاک سرن را           </p>
---	--

از بسکه بعد تو قوی گشت صعیفی  
 شهباز باشد بچه کنج شک زغن را

## درج ایضا و درخ خود گوید

<p>             رنگ از تو رسد لاله لبان سخن را              وصف تو رسد نعلکشان معانی              بر میرسد از مدح تو با نخل بلاغت           </p>	<p>             زیب از تو بود گلشن و ریحان سخن را              مدح تو رسد مطلع دیوان سخن را              نام تو کند سبزه گلستان سخن را           </p>
--	---

خانه در دهان  
 از سبزه پیوستند تیان زیب ذوق را

الذات لله که تنیم سواست  
خاقان صفاتش تو در سبک نظم  
امروز با قبال ثنائے تو گرفتیم  
صباست خیال تو بے ایل فصاحت  
امروز با مداد سواست نگذارم

بخشیده طراوت چمنستان سخن را  
کس می نکند گو سراوان سخن را  
از تیغ سخن کشور خاقان سخن را  
قرقشده اوصاف تهنستان سخن را  
در دست حرفیان سر میدان سخن را

زیباست بگیرم اگر از قوت معنی  
در خطای سببایان سخن را

## در صبح آقبال الدوله پیاوست و معظّم مناجات بکند رَجَبُکَ

اگر بحسن رخت نیست بملان کس  
خوام از بے گلشت گلستان کنده  
نه نسبت تو بیریان زده بود زیبا  
مگر خوام نهال ترا تماشایا کرد  
ز خاک از سر خجالت سر بر نه دارد  
شیم زلف ترا با صبا بباغ آورد  
ز کشت حسن تو گویند خوشه چین بچند  
همین نه گل گلست لاله بلبت تو ایست  
شنید تا خبر مقدمت بسوئے چمن  
نباں بجام خود دارد اشتی سرنیدی

بمهرت ز نگاهت شود چراند کس  
در انتظار تو اگر ده چشم مانزد کس  
کجا ست چشم سیاه تو و کجا نرگس  
که بچو زلف نکویان شده وقتانرگس  
ز چشم مست تو نظاره کرده تانرگس  
نمیشود بگل و غنچه آشنایانرگس  
گرفته در کف خود کاسه چو گل انرگس  
نشده بنرگس مست تو هم فدایانرگس  
هتی بر لے تو در دیده کرده جانرگس  
چو عهد لب لب صف تو لغنه مانرگس

کشته

بلر و سایه تو مثل سایه گردیدی  
 بدین روش چو بدست تو دستش باشد  
 مهر پاهل سخن نبش بباد است  
 کجا بجن گلستان شکفتی اردیدی  
 بزگس تو چو یکده نظر کند از شرم  
 بگلشن از بخامی کشد بیده خورش  
 کشد ملال نه گز خاطره تو بر خواند  
 چمان چو سو قدت در چمن شود بزند  
 گمان که چشم دلمان ترا تماشا کرد  
 بگلشن از بکند جلوه شاخ یا سبست  
 سپهر تبه وزیر کن سکنر جنگ  
 سحابخشش او میکند چو ریش فیض  
 بود سبزه ناله قدش بگلشن دهر

بزرگ سایه بخود دانستی چو یازگس  
 غلام خویش شمار و گلاب را زگس  
 بود بخلق نگه چون نه خوششمان زگس  
 بهار گلشن حسن رخ ترا زگس  
 کشد برون نه سمر ز خاک سالمان زگس  
 غبار پایی ترا همچو طوطیا زگس  
 ز انتظار می خود با تو صاحب زگس  
 بنقش پای تو از دیده بوسه با زگس  
 که غنچه چاک گیران کند قبا زگس  
 چون بده پیش شود لاله در قفا زگس  
 که از دراز می عمرش کند دعا زگس  
 بنحاک شور بر دید نهرا با زگس  
 شود شگفته باغ از بهار تا زگس

بزرگ  
 غلام  
 خوشش  
 سالمان  
 طوطیا  
 صاحب  
 نهرا  
 با زگس

## در معنای نوابین میان

مانند زنگین آب آتش خاک و باد  
 مرغ و ماهی جن و انسان نیست تنها ایچ  
 چون سر و سینه بیازدی اگر بے حکم تو  
 عاد لا با این همه خصم بیک ایامی تو

مانند زنگین آب آتش خاک و باد  
 شد بامرت چون سلیمان آب آتش خاک و باد  
 کس نمیدیدی بدیدان آب آتش خاک و باد  
 جمع شد در جسم انسان آب آتش خاک و باد

در دم بیکار دشمن میرد پیش تو  
 در تن هر کس چو جان پوست از اقبال تو  
 خشم بگیرد در دولت آنچنان که باد آتش  
 کرد بربا و طین بر بلج مسکون حاکمت  
 و مبدم در تنش هلاک دشمنست  
 دام و دوترس چون از آب آتش نهان  
 تحت امرت شد بینان گویا آورده است  
 از ازل اندر سراسی حاسد جاه تو نیست  
 نیست دور بر سر چشم تو و روی هدو  
 معنی هر قسم با چون بے تو فهم کس نیست  
 و ست هر سارق نه بر مضمون پاکم میرسد  
 آنکه بظلمند از عیب داعی گویند  
 خشک نظر آن را دم افکار شرافتد بربست  
 نیست جای در جهان کاینجا نباشد جلوه گر  
 صدقه اندک بود بهر لطیفان پیشتر  
 ترکیه بهر سرور باده و نقل کباب  
 شد خیر از وی چو جسم هر رسول کردگار

که نفس گردد گریزان آب آتش خاک باد  
 ورنه خد دارد با نشان آب آتش خاک باد  
 میشود از جای نیزان آب آتش خاک باد  
 مانند در زیر روان آب آتش خاک باد  
 تا بهد چون برق سوزان آب آتش خاک باد  
 باشد از بیت هرسان آب آتش خاک باد  
 چون میر تو یاران آب آتش خاک باد  
 چار سو چون صحن زندان آب آتش خاک باد  
 افکند گردن گردان آب آتش خاک باد  
 سهل سنجید بپیران آب آتش خاک باد  
 کی بود غارت زد و آن آب آتش خاک باد  
 افکند براه تا بان آب آتش خاک باد  
 جامی مضمون بهاران آب آتش خاک باد  
 چون رخ خورشید رخشان آب آتش خاک باد  
 جند از تحریک دالان آب آتش خاک باد  
 از خد خواهم چوستان آب آتش خاک باد  
 تا شود بر خویش نمان آب آتش خاک باد

مخاطب ممدوح



جسم پاک خلق شد بدین چاشنی تا کرده است  
 کرد حاتم بخشش مست تو انرا که زنجیل  
 مردم از آسودگی دانند در عهد تو چرخ  
 بر زمین می افکند خش عرق آلوده ات  
 چون حریفان تو بگریزند از دشت نبرد  
 گشتم امین ازیناست در نه می انداختی  
 ترکیا اکنون دعا کن بهر نواب زمان

فضل از هر چیز سبحان آب دلتش خاک با  
 داشتی پنهان دلیوان آب آتش خاک با  
 گریارد آب حیوان آب آتش خاک با  
 هر قدم در وقت حملان آب آتش خاک با  
 پس بماند از رم شان آب آتش خاک با  
 بر سر گردون گردان آب آتش خاک با  
 کو بار دزیر فرمان آب آتش خاک با

کاب جاری نارد و تن خاک فایده بود  
 باد در گلش بدران آب آتش خاک با

## در حمد و لغت و مدح نواب سین میان

حمد را بر اے حضرت سلطان عالم است  
 سوسن صفت کشاده زبان را بگراو  
 یک قطره ایست از لبایی قدرتش  
 بود از همه بخت بود بعد از همه  
 آن تاج انبیا که محمد خطاب اوست  
 شامش به عرب که غلام حسین او  
 ذات محمد از نشدی بین زبان خلق  
 لولا که از زبان محمد در شنای اوست

کز نام او تجلی الوان عالم است  
 هر خار و هر گل که بستان عالم است  
 خشنده عارضه که ز خوبان عالم است  
 آن دولت لاندول که سلطان عالم است  
 بویش که هر طرف بگلستان عالم است  
 بر زلفه و جبهه زشایان عالم است  
 خلق این شدی نه خلق که جهان عالم است  
 مآثر او بلند زشایان عالم است

نام محمد از قلم کاتب قضا یابد بر وز حشر خلاصی زیر ویش من بعد او ملیست که ایزد ویش خواند زوج قبول باب حسن شیر ذوالجلال الکون حسین وارث ثواب بدر دین والله ذات اوست سیل همان این مان صدیقی اگر است زاجداد و لیش خورشید نیم فده ز نور جمال اوست دارد همیشه سایه ز الطاف بر سرش	بنو شته از نازل سر دیوان عالم هست هر انس و جان که قید بزندان عالم هست در کشتن از سخت که فرمان عالم هست مانند او جری نه بمیدان عالم هست یک حاجب سرش که خاقان عالم هست کاشمش نگیل خاتم شاملان عالم هست ذاتش که شمع بزم شبستان عالم هست یک لمعه از رخسار مریبان عالم هست دادار ذوالجلال که رحمان عالم هست
---	--

نیکش بکرم طفیل محمد مهینا  
ترکی زشت که چه ز زندان عالم هست

## در مع نواب حسین میان

خانه نواب یارب در جهان آباد دست لطف حق بود بالامی یارانش سر میکنند بر شوکت و شانسی کسی که سرخ شیم باد از باد خشک دل سر دولت خواه را و شمشیر زیر و بر باد این رنگ گرد باد و آنکه آسیب نگران خوابد بیاف و عشرتش	دایم از هیچ عالم جان دلش آزاد باد فرق اعدایش ز بر خجبت جلا داد دید هاش از تیرگی چون کور را در آباد بجو آتش خانه و ز تنب سینه خستاد باد خانمان بر باد از بادش چو قوم هاد باد گلشن بهشتش از باد قفا بر باد باد
--	---

بر که اندازد لبش باز چرخش چشم بد  
مرغ جاننش در کف دست اجل صبا دباد

هر سحر چون آفتاب عالم آترکبا  
از جاننش چشم مار و شن دل باشد دباد

## در مدح میر محبوب لیخان اصفه سلطان کن

ای از طهور ز نام تو ظاهر نشان علم  
بشگفته از نسیم تنایت گل سخن  
غیر از علی که عالم علم پیر است  
ای آسان علم سیدم به زمین  
از قدر دانیت صد خطه دکن  
گشتند بعد گلشن شمع اکبری  
محدوم به موموی میان تبار شدی  
آفتاب نام تو کردی اندوختن  
چون در جهان ز علم تو باشد نه شهرت  
از انگبین وصف تو مانند سلسبیل  
نشد دج سینه تو ز اسرار کردگار  
نثر تو خط مصحف خویان باغ حسن  
گویند چون فسانه داستان پیشها  
ای جان جمله علم جهان در جهان رسد

وی از بقای فات تو باقی سپان علم  
سبز از هوای رحمت تو بوستان علم  
از تو بجای که کند امتحان علم  
دیدم مگر نه چون تو کسی قدر دان علم  
پیر شد ز گوهر سخن صاحبان علم  
در باغ مجلس تو بهم طلب بلان علم  
بودی نه ذات پاک تو گریبان علم  
ماندی سیه چو تیره شبه دودان علم  
علمت جان جسم تو جسم تو جان علم  
سیراب میشوند همه تشنگان علم  
همچون وصی ختم رسل باز دان علم  
خوش میوه ایست نظم تو از گلستان علم  
از تو بچار سوئی جهان داستان علم  
باشد اگر خطاب تو جان جهان علم

بدرگاه  
میرزا  
محبوب  
لیخان

ای جان جمله علم جهان در جهان رسید  
 از دست جاهلان نه بایندی اش اگر  
 ای آشنای قلم علم و نه شد است  
 اگر نه نشای ترا سر نه کرده  
 ترکی دین زمانه خدا کند سزد  
 در گفتگوی ماقبل مجاہل تفاوت است  
 از نو بهار وصف تو سر سبز کرده ام  
 سبزین سخن شنای تو میکند  
 ضیغم و شایسته زلال شنای تو  
 گنج که یاد آور و خط از دست  
 از وصف محبت تو ز کرسی گذشته است  
 سبز سبزه بخت بعلم و حسن کنیم  
 باشند چون فسانه زلف نگار ختم  
 ماه و خورشید علوم من و تو و دیگران -  
 بعد از رسول پاک و علی ساخت کردگار  
 چندان در سخن بل خویش توختی  
 ترکی زار بهر تو سلطان ذی چشم

باشند اگر خطاب تو جان جهان علم  
 چون ناله ام بعرش رسیدی فغان علم  
 طبع ز معوج وصف تو بحیر روان علم  
 کردی کنه نه بر من الکن گمان علم  
 نه را حیرم علم و مرا آستان علم  
 ماند نهان نهای شبه و انا زبان علم  
 هر گلستان معنی و هر بوستان علم  
 وصف تو در رساند بگردون نشان علم  
 شکرستان میان جهان نیستان علم  
 از علم جمع کرده چون خازان علم  
 توقیر و عز و رتبه و تمکین و نشان علم  
 بهتر که زین شود نه پست زمان علم  
 گویم که از نظام دکن و استان علم  
 هستند که سپهر سخن و نشان علم  
 ما را در علوم و ترا آثار زبان علم  
 باقی که نیست گوهر معنی بجان علم  
 گوید و ما در دل که بود تا بیان علم

یاد افروغ دولت و جاه تو در جهان

ای آفتاب معنی مای آسمان علم

# درج اقبال الدوله بهادر وزیر اعظم حیدرآباد دکن

خونخواست چون سرخ تو درخشان شود نشد	میگفت چون جمال تو با بان شود نشد
هر چند نخل بند جهان بلغ آب ریخت	تا چون قد تو سر و گلستان شود نشد
میخواست چرخ شهنشه که در دور غشرت	خالی ز بادیه ساغرستان شود نشد
می برید زال چنانش که تا بزم	همباز وی تو رستم و ستان شود نشد
صد جلد کرد خیم که در عهد عدل تو	چاک از کسب نظم گریبان شود نشد
بشکست زلف یار که از دست من ملی	در عهد دولت تو پریشان شود نشد
جوشید نو بهار که هم رنگ این غزل	بر صفت غزل گل خندان شود نشد

## غزل

دل خواست خون زهر جو تو ای جان شود نشد	میگفت چشم بهر تو نالان شود نشد
میداشت آرزو دل شیدا چو آئینه	کز جلوه جمال تو حیران شود نشد
هر چند مهر داد جلا از شعل خورشیدش	تا چون لب تو لعل بدیشان شود نشد
گفتم جو غیر هم آن سر و قامت	از بحر سیریاغ خرامان شود نشد
رفتی بزم یار که شاید کس ز لطف	از حال پر طلال تو پرسان شود نشد
کردی هزار جلد که کیش بنیاد ات	آن بنیان خیم تو همان شود نشد
ای تیور و رقیب من این چشم دهم	کان ماه من ز چشم تو پنهان شود نشد
از بهر قل ترکی چاره خواست غیر	شمشیر ابرو ان تو بران شود نشد

## مخاطب مباح

صد جلد کوبنده نواز افکند ز رشک  
هر چند بر فراشت سرش دست آسمان  
گرفتند آلبان سخن سی ترک  
سجده بیاض عمر دین جص پاره کرد  
میخواستم ز دست نشا امان روزگار  
هر چند خواستم که بمیدان صفه  
ناچند فکند که مده مصرعه دعا  
کردم کلام ختم برین بیت عاقبت

تا چون تو قدر و جاه سلیمان شود نشد  
تا برترین ز قصر تو کیوان شود نشد  
تا اسب شان چرخش تو جولان شود نشد  
ماند من که صاحب دیوان شود نشد  
دامان من بپایند در غلطان شود نشد  
رخش قتل حاج تو تازان شود نشد  
از آسمان طبع درخشان شود نشد  
صد غوطه خوردم ار چه که بذران شود نشد

باد که سال عمر تو بیش از هزار سال  
پیدا بسان تو نه گیاهان شود نشد

## در مدح نواب حسین باین باب طاعت حضرت و طریق عفویت خود

شمار و سعیت دست تو که کنم مذکور  
بچار سوئے جهان هر گز آنجا باشد  
خدا آگاه که زان جلالت منم ترکی  
که فتنه کف هر کس مجرم کرده  
کنون بدای منی چه ترسبه حسین بیان

قبای رایت شد و شکست من مغفور  
تمام عمر گذارد بدگر گیت ز سرور  
که خلق کرد و فریاد من چو اشک نفور  
امیر از نه نفرت فخر از ده شور  
ز ظلم هر چه خستم کیش گشته ام مستور

سخا پند امیر از قرب در گه تو  
 کدام دست زد امان تو تھی ماند -  
 کدام فتنه بعد سیاست تو عهد  
 بغیر مرگ مقرر کنست چاره از  
 مجال نیست زیمت کی پای پیل دمان  
 ز عدل عهد پادشاهت ای سکنه فر  
 لیکن فخر چشم فلک سیاه شود  
 بساط گردش خود را سپهر طے بکند  
 سخن در از کتم تا بکے ز در جگر  
 رسید نامه بمن از برادر کوچک  
 بشهر خویش بسبب روز لاشش آوردند  
 مرا طلب کند اکنون که کرده خویشاوند  
 بیاد عورت چهل برادر انبوشت  
 کدام در صف ماتم ز خویش و یگانہ  
 معاف کن همه تقصیر من گرفت گفت  
 اگر نیاد بیارے خطاے رفقه من  
 کدام بنده که از جبرم دور و زمانه  
 کدام نخل که بادش سرے نه بنیاند  
 کدام باغ که دروے گلے نه بشکفته

سخن شناس بر گنج ناماست دور  
 کدام دست تھی از گفت نشد مشکور  
 برون ز گوشه چشم بست بخود مفور  
 کند کدام بدور تو به کیفان زور  
 درون راه بقید بفرق سسکین بود  
 رسد به چنگل شایین بحیث مصفور  
 فروغ مهر تو بنشیند اگر سر نشود  
 فروش عدل تواند از مایل فهم و شعور  
 که مختصر به بند و سروران مذکور  
 بمرد و الد صد ساله ام که در لاهور  
 دران مقام نمودند منزلش در گور  
 ز تیر طعن شب درود در دلش ناسور  
 قسم بروج روان بدر ضرور ضرور  
 ز در دل نبشینه اگر نیاشد پور  
 که بودم از مے اغواے ناکسان مخور  
 بجای بپ شمارم ترا برت غفور  
 کدام جرم که عفوش نکرده برت غفور  
 کدام کرم که بستی در در سده نفور  
 کدام گل که بشاخش نکرده خار ظهور

کدام خطه بنیر فلک نشد ویران  
 کدام بنده که یابد نش ز مرگ نجات  
 نشسته است درین خاکدان بی بنیاد  
 بغیر ذاتِ خداوند آسمان زمین  
 ییاد تو ز جهان رفت والدِ مرحوم  
 ز نسبت سال چو آتور میدۀ زوطن  
 بیایا که نشینم بهر سوگ پر  
 بیایا که گزشتن سخن نیاید از کیم  
 پس از هزار دعا و پس از هزار نیاز  
 کنون ز حضرت تو خصیت وطن خواهم  
 که آب نان پئے روح پدر بسیکنان  
 اگر چه معنی من نیست کمتر از صائب  
 غلط غلط که نظر خان اگر کنون بودی  
 شنیده ام که مرخص از دوشند صائب  
 همیشه تا که بود مرخص حجگانه من از  
 همیشه تا که بهاران بود بیاغ بهشت  
 همیشه تا که بود ماه واکم و بهیسی  
 همیشه تا که بود آب را آب آتش ضد  
 همیشه تا که بود مستعد حکم خدا

کدام شهر روی زمین نشد محور  
 کدام تن که پس مرگ نشد اندر گور  
 یکے بمجلس ماتم یکے بمجلس سحر  
 کسے نماند نماند بهر تاد م محور  
 رسیده والدِ پیر و غنت کب گور  
 کنون بیایا که بشد شک ما تو کافر  
 بیایا که نایم ماتم مغفور  
 بیایا که بخواسیم غدر رفته قصور  
 بکن نیایش مارا به بندگان جنور  
 نخوادار چو دل من و لے شدم محبور  
 دسم که نسا د شود بعد مرگ آن مغفور  
 ترا که کم نشماروز خان بیجا پور  
 بچشم جانم تو کردی بزمک سر منظر  
 چنان بداد کردی بشتن بدش منظور  
 همیشه تا که بود کعبه را سجد حضور  
 همیشه تا که بود نقش زحور و قصور  
 همیشه تا که دید محسوس بلخ بر نور  
 همیشه تا که بود خاک را ز باد نفور  
 بجای خویش سرفیل بجز نفور



<p>همیشه تا که در خشان چو آفتاب بود همیشه تا که بستان را بودند سجده روا همیشه تا که گند خواجه نجیل از آت همیشه تا که رجاج ذکر کلم کند بد هر حکم کنی دایم ای حسین میان همیشه باد بدست تو گنج باد آور</p>	<p>بدست باد که شان ساغر می آگور همیشه تا که نباشد شریک رب غفور حصول دولت دنیای دون بجلد و زور همیشه تا که بود از عدالت مذکور حقت مدام بدارد با بنساط و سرور بود همیشه گفت را به بحر فیض عیور</p>
---	--

همیشه تارک دشمن بر زیر تیغ تو باد  
شوی مدام با عدل منظر و مقصود

## قصید مج سلطان ملک خلیف اقبال الدود المعظم

<p>ای فروغ عارض تو بر خشان ملک نخلد گلستان هر دو عالم کرده است ماه کفان دیدی احسن دل افروز ترا قیصر لندن نویسد با هزاران افتخار کشور نظم است آباد از وجود من چنان نیست تاب خصم تا دعوی مهدوشی کند دست دشمن را چه بدار تا کشد از دست تو هر محشر پیش تو پنهان نماند عدل و ظلم کاتب من و ما از ملک خود تیر کرد</p>	<p>وے ضیاء نور حنت مثل ایوان ملک ز نوال قامت راطعے بستان ملک هر خشان بگفتی یا سیر تابان ملک نام من سے ترا بر نامه خاقان ملک هست بالاتر که از ذات بلند شان ملک چون سیر سلطان ملک است دیوان ملک دخل بر طلی که بخشیدت شیه شایان ملک گو یاداری بدست خوشتن منیران ملک در ازل بنیامت ای فرمانفرمان ملک</p>
---	--

سینه و قفس چو آتشخانه سوزد از خود  
 بهره از عقل رسا تو به عالم می برید  
 پس در امروز در عالم که دست بهمت  
 ز غمستان از کف فیض تو رگستان شود  
 نسبت رای تو با سبحان و ایل گیرند  
 بر زمین اوصاف از اسرار سلیمت تا کنم  
 ثبت نام او کنم در دفتر پدانشان  
 بر زمین بر پا بود تا خانه هفت آسمان  
 فرش خدیرم تو باشد بساط آسمان

ایزدت تا منتی کن از همه شایان ملک  
 فیلسوفان و سخن سنجان و دانیان ملک  
 تیغ بر گیر و زور از قبضه شایان ملک  
 هست دست جو تو و دیگای پادشاه ملک  
 زانکه او سبحان و ایل بوده تو سبحان ملک  
 روح صائب فلک گیر در اسلامان ملک  
 جت پیش تو انگیزد اگر بریان ملک  
 در جهان باشد بفرمان تو هر یک ملک  
 قبه درگاه و الایت بود کیوان ملک

از پی آنندگان ترکی شوم من و دیگر  
 و دیگرم گر شود تنهاده سلطان ملک

## قصید درج والی کشمیر

مطلع

ای بود که هر سیکه تو رخشان در چین  
 کیست در باغ جهان چو تو سپی هر و در  
 نخلبند گلشن کون و مکان که آفرید  
 نسبت نبرست سخن جم نمی زید شها  
 کرداران عطایت بن چون کشمیر نید

هر گل لاله شود لعل بدخشان در چین  
 کیست چون نخل قدت یگانه یان چین  
 نو نهال چو تو ای سر و فرمان در چین  
 عزت گل با گیر باشند یکسان در چین  
 در نه گل ماندی بگل ناساک و لاله چین

از نیم فیض سخن سنجان گهر بلبل  
 مام و خاص از بهر طوف آستان میرو  
 تا بفرم صید شهباز تو بهر بار کشاد  
 چون شغال از بهیبت جست سگ و اژدها  
 تا از انصاف گزانت گوش بلبل بهره برد  
 تا دلف عمل تو در گوش حنیان جا گرفت  
 غم گلشن گزینی را شکر تبان چرخ  
 طوطی نطق ز بیم جاده تو شیرین شد است  
 گوهر نایاب داغ بهر گل لاله شود  
 حاتم را دیدی چنین ست سخاوتهای تو  
 بسکه شد ز بگین لباسم ادعای تو شها  
 می وزید گمی در گلشن بنیم فرست  
 نیست در دور تو کار محسب با میگشان  
 با نیران ناز در دور تو گوید غنچه لب  
 امین از جوهر سس گشته بزنگار غبان  
 گم شد از تبان گیتی صدمه باد خزان  
 بیم از صیاد و کشوفیشی ز گلچین کرده دور  
 در جهان از صولت جاده تو می ترسد جود  
 بر سار از دامن پیل فلک از بهیبت

چه کند از گل جو مردم حبیب و امان در چین  
 گرد می آیند چون گبر و مسلمان در چین  
 طایران رفتند در صحرا غزالان در چین  
 خوش را پنهان کند شیرینیان در چین  
 شاید گل را بایسته قدر است از اد چین  
 همه عشاق می آیند رقصان در چین  
 از بے مجرایا به پای کوبان در چین  
 در نه کی گشتی در شرم شکستان در چین  
 از نیم فیض چوبه دانسیان در چین  
 چاک کردی حبیب چون گل گریبان در چین  
 نیست چون دو شاله سن بال نرمان در چین  
 موسم گل بنجوز می ماند جهان در چین  
 میرسد بایا رشخ افغان و خزان در چین  
 این قدر ای گل بحسن خود مندان در چین  
 خواب راحت کرده در عصر توستان در چین  
 تا از ابر رحمت بارید باران در چین  
 بلبلان بنشسته با گل خویشسان در چین  
 بلبل از صیاد می باشد چه ترسان در چین  
 چون بود از باد شام سید لزان در چین

پیش در عهد تو خوشی میکند باشیر نه  
 بسکه ام من بلبل روح شه رنبر سنگه  
 میزد در گلک من بوسد بیر آسمان  
 ای سلیمان زمان هر روز و بل شام و صبح  
 طایران قدس میخوانند و صفت بر فلک  
 شوکت جشید مهدوشی نباشانت کند  
 بریما میلزد از چمن جنبیت آفتاب  
 خروار و صفت فراخت زمین بر تنگ  
 چون تو نخل بر پیر در گلشن عالم رست

پیش بلبل میرود گل نیر خندان در چمن  
 هم زبان من کجا هستند مرفان در چمن  
 روی گل بوسد زان ساغند لیلا در چمن  
 و در دغا گوئی تو در دشت اندر غا در چمن  
 بلبل خوشگو کند چون حمیر زان در چمن  
 او چو بیدانچیر و تو مانند ریحان در چمن  
 ز گس از چشم عیانت هست حیران در چمن  
 من بس می تا ختم بودی جو میدان چمن  
 همچو من بیدانند مرغ خوش آسمان در چمن

باغبان دهر و بهیم تو دار در بر قرار  
 سایه افکن بالو گردون گردان در چمن

## قصیده در مدح اقبال الدوله بهادر و دستور معظم حیدر آباد

صیغی طبع سخن بار و ج خاقانی کند  
 کعبه است پیش من که دعوی خدائی کند  
 اگر سخنانی بلند مهور مسکین بشنود  
 بر سر سیه روی که خواند معنی فزیده را  
 ناظم فکرم خوشنیدایوان سخن  
 بلبل کلاغ سخن میگردد انگس گرو چمن

خضر کلک من باض از جویشانی کند  
 میکند که طفل خواستد ببا دانی کند  
 از تعلی دعوی سخت سلیمانی کند  
 غازه را مالیده روی خویش نورانی کند  
 یزید کلک خود از انگشت حسانی کند  
 بر روی گل محمد خان یکباری کند

همچو من در شاعرانش دعوی شاهی ننزد  
حاسدی از خوش دل گوید صدای مرجا

سرکشی و در زیر ظل سجائی کند  
گر نخواهد خویش بر این مطلع ثانی کند

## مطلع ثانی

عکس علت کوه را کان بدخشان کند  
یاسی حکاکش آفرین چهره مرجانی کند  
چرخ کند درج و دایم از جواهر آسمان  
خشم گرد و پلوت آبادت کند چشمه سیاه  
میکند چرخ آنچه با جمیع بدخواه و تو  
لب چربکشای حریف کج محاذ و صف  
که توان زد غم و درد و تویش آشکار  
قرش از بار سخاوتهای تو شد زربار  
تغ ابروی ترا گواه کعبان بگرد  
خنده می آید رایت آن بگریش  
برزینش افکنی مانند زال نا توان  
چون بستانان بود اندر حیرت خفت  
میر محبوب یلخان تا خدا یا بادشاه است

سایه دلفت چمن را بستان کند  
همسری گردا بلب لعل بدخشان کند  
بحر طبع چون بوصفت گوشتشانی کند  
از برای خویش قصد خانه ویرانی کند  
کس چنین با عاشق کیس پریشانی کند  
اسب پای لنگ میدان چرخ لانی کند  
میکشی که محتسب میخوار نیانی کند  
تا زبان خشم در وصف گران جانی کند  
چون فریج الله جان خویش قربانی کند  
دشمنی با تو و دعوائے مسلمانی کند  
رستم گریش تو آن زابلستانی کند  
پاسبانی بر درت شاه پور طهرانی کند  
حضرت اقبال دوله نیر دیوانی کند

نام شاه

همچو شاخ گل گنم سر کی زبان ملو قضا  
چون صغیرن اگر بلبل نواخوانی کند

## در فتح اقبال الدوله وزیر دکن

شمع رویت را فروغ دو جهان باید نوشت  
آسمان قدر انبای تو ز ملک مشکبار  
در عدالت گزرا تو شیر دان انت  
قبله جانهای خلق است از زمین کوئی تو  
فرش زینت را بهار بوستان اگر گفته اند  
ذکر فیض تو نیکبند بیک دو صفحه  
گزینم نقش خیال قهر و مهر تو نخست  
گر شمار می صاحب هر جان شای خویش را  
از دین دور و فادشمن امیر میسند  
تا بکے حال دل خود را کنم پیشیت عیان  
مینور در عهد تو گرد زده وصل صنم  
از لب من چون بنمک ز دوا و اوصاف تو  
نامه داد و دوشش نای ترا نمی نامور  
تا بکے گویم نه وصف عدل دستور دکن  
تا بکے اقبال دوله را گویم صد و عا  
تا بکے مد دل نه غمی که اندر جوش  
آفتاب جوش از ملک گشت مسیح

نوحسنت میده آسمان باید نوشت  
بر سر صفحه عین نشان باید نوشت  
در فراست اردن پیاکان باید نوشت  
کعبه سنگ درت را آسمان باید نوشت  
طوبی قدر اسیر و جهان باید نوشت  
بچو طوسی طول تر صد داستان باید نوشت  
نوجوان را پیر و پیران را جوان باید نوشت  
نام من اول بفرد امتحان باید نوشت  
مهر مانان را اگر نامهر مان باید نوشت  
تا بکے تفسیر این درویشان باید نوشت  
از سر عشرت بسوی عاشقان باید نوشت  
پس مدح تو ز ملک دوزبان باید نوشت  
بیشتر از عدل و انصاف کیان باید نوشت  
تا بکے ذکر خط و خال تبان باید نوشت  
تا بکے حرفه برائے این دکن باید نوشت  
این چنین بنیشت باید یا خان باید نوشت  
بر در قها حسین مهر خان باید نوشت

بسکه لاغر گشته ام در فکر مضمون دقیق  
 هست هر یک مطلع ام گر مطلع ابدی  
 سرگردون چون شنید این فوج زین شعری  
 گو سخن بنمیزد اسم مگر چون خود فروش  
 زانکه گوید از دله دل بر کنه خواند شعری  
 چون عنادل لغه مضمون رنگینم شنید  
 طوبی است سر که کلام سخن را باغبانست  
 در حق من سر چه او گوید همان باور کنید  
 در فن اشعار تنها نیستم علامه  
 خود ستای ترک کن ترک کی کرد وقت احتیاج  
 کای نشد هر دو جهان مدح و ذم زدی و قاف

معنی ام از بال موزناتوان باید نوشت  
 مصرع ام را مصرعه زلف بتان باید نوشت  
 گفت با خود این چنین آخر چنان باید نوشت  
 در غزل نامم که آتش از زبان باید نوشت  
 ترکی خوش فکر اندک بال لسان باید نوشت  
 گفت این را بگل سرگلستان باید نوشت  
 نظم و نثر من بسویش بیگمان باید نوشت  
 من نیکویم چنین یا چنان باید نوشت  
 چون مطلق از هنر نام چنان باید نوشت  
 در حق آقای خود بیخیان باید نوشت  
 بر بیاض ساده هفت آسمان باید نوشت

شعری  
 سوزنا  
 سید علی

## فی المرح والی یاقند

باشد کجا چو شوکت نشان تو نشان چرخ  
 آید گر جانه مرح تو بر زخم  
 چشم فلک چو مخزن حسرت دیده ها  
 و صفت کجا ز مردم خاکی شود در قم  
 شیر خداست حامی دست تو زین سبب  
 تیغ تو کار تیغ علی میکند بجنگ

شد کم به پیش قدر تو قدر گران چرخ  
 رقصان بسوی زخم تو زشتگان چرخ  
 پیدانشد چو در وجودت زکات چرخ  
 چون حجت نمیشود از ساکنان چرخ  
 خار و نه سر پیش تو پیل دمان چرخ  
 دست تو بر دهنه زور سازیلان چرخ

گوید ز بیم برق نگاه تو الا مانده  
پس مانند کاب تو مانند گرد باد  
سبحان کجا بحدت طبع تو می رسد  
و یک نفس بوضع تو صد بار دم زند  
اصولت تو مرغ دل عقل کل نگر  
وحت کند چو طوطی نظم رسد بشوق  
ترکی زمین شعر تنایش فراخ بود  
کنون ازین گذشته دعا میکنم بعجز  
لکین نامور که هست بغیر و دین لقب  
مانده باد کو کب نخست بلند

تا میشود بلند ز حد این فغان چرخ  
رهبر بود گرد رهبر ازیران چرخ  
شد لال پیش نطق تو چون ترجمان چرخ  
گرفتل من زبان بود اندر دمان چرخ  
هرگز بدون نمی پرد از آشیان چرخ  
هر مرغ قدس پیش من از گلستان چرخ  
گردید تنگ قافیه لیکت بیان چرخ  
در پیش او که کرد بدینگونه نشان چرخ  
حکمش بدیدار بود نشان چرخ  
روشن چراغ ماه بود نامیان چرخ

## فی المرح والی ناب

و گز که تم عدم گردد از جهان پیدا  
خضر که عیسی معجز نما لقب داری  
فزونست خصلت لعل لببت ز کجایا  
غلام حاجب دولت سرائی تو باشد  
بز لونی تو کن چرخ چون ده همدوشی  
برست تخم آدم ز وصف تو بفلک  
جو گرد با فیه دین تو گریز گمنند

شود نه چون تو شهاب کس ز خسران پیدا  
که شد ز قفل دمانت کلید جان پیدا  
که کرد جنبش او جان بمر و گان پیدا  
جو جم بقصر جهان گرد این زمان پیدا  
کجا بخیل تو باشد ز خسران پیدا  
بشور بوم نشد ورنه ز عفران پیدا  
شو چو مستم دستان و باران پیدا



شود چو پیکر کنج شک ز آشیان پیدا شود نه از دل درویش فلکان پیدا که نسبت از نیم نجشایشت کران پیدا بلوح جریح برین خط کبکشان پیدا ز شرق تا بادیان مهر ز آسمان پیدا	بدور عمل تو شبها ز دیده می پوشند دیرین زمانه جو تو امی سپهر کرم ز وصف بحر عطایت بساط علم برین درو ز کلک منشی تقدیر تا بوزنیشان ز مہ بفرق سپهر است تاج سین تا
شهاب اود دولت شاد و کشورت آباد شعاع شمس بوزن آسمان پیدا	
فی المرح ایضاً	
پست شد از غر و تمکین تو نشان آسمان لال شد از مدحتت چون ترمان آسمان نیست چون گو گو سپروشن بجان آسمان روشنی نجشیده در هر مکان آسمان البتی باد است گو در زیر ران آسمان ای مگرستی تو در فخر آسمان آسمان تا علم شد تنغ خون بارت میان آسمان هیکس دیدی نه در عالم نشان آسمان بر دل خود تیر افلاس از کمان آسمان جان و دل کرد مقربان بلبلان آسمان	ای بکشت شوکت قدر گر این آسمان من کیم تا دعوی مح ترا شایا کنم محران تا کنم بعبودیم بحسب مراتب ای تو از نور جمال غلغلتین چون آفتاب میکنار چون ترا بنید عنان اختیار آسمان را اگر بسی فخر است از گردن کشی او بخون ناله من از زبان شفق نایبش سر سجبانندی در حکم تو اگر از سر کشته شاعر خوش فکر تر آلی که بدو انداخت بر جعفر نغمه من چون به صفت میزد



شوخم گمارآمده از موجه بهمیت  
در معرکه جوهر شود از تیغ تو طالع  
هم بهمیت از لحنه میسر بکس آید  
چون از تو طویل القدا فلک نه لزد  
نهر میزند از مجسم دل و دو غم با  
این دو در آب کرمست رفع نگردد  
حاشا که طراز چشم غیر تو بنم  
چون نقش شناسی آونیاید بکشیدن  
کافی طرفه بخازنده صورت بر حم با  
در دهر سپهر کف مدوح من افیض

زان پیش که دریا کنم از دیده تر به  
یا میشود از آتش سوزنده شمر بر  
نوشتر بود آن لحنه ز صد عمر خضر به  
جز خنده زحیدر نشد با بزم بهر به  
کرد و چو غبار کس بسیر راه گزیر  
هر خند گمارم بسوی خلق نظر بر  
گو صورت جنت بودش کاخ دوزیر  
از لب کیم این حرف دعا وقت سحر  
تا از تو بودی کیم هر جن و بشر به  
باشد ز کف دست همه زیر دوزیر

ترکی سخن طول خوش آید نه بشان  
هر چند که باشد بجلاوت دشکر بر

## فی المبح وزیر کیو رتله تبقرین جشن کتخالی فرزندش

از چیست کین زمان شده هر خازار گل  
قرنی زند ترانه کو کوبش با سر  
خاصیت بنیم سحر از خزان پید  
سر سبز او بهار نهالان بوستان  
بر بام چرخ زهره دف خرمی نواخت

گر دید کتخا بعرو س بهار گل  
بو میکند بچه چه بلبل نثار گل  
سوزد بنوک خار چمن رنگ نثار گل  
گو یاد مان غنچه و رنگین انار گل  
در قصه بر زمین زبواهی بهار گل

خضر خضر و خضر  
تجانی گوید  
صفتی در دوزخ  
که از کافور و زعفران  
نیست کافور و زعفران

شاید که جشن شادی مهر اید اس کرد  
 ترکی خبر کنم که بنامش لبم کشود  
 خورشید اسم او شده دیوان مشرد اس  
 از شاخ کلک مطلع رنگین به نخل مح

دستور حم چشم که بجا مشش نثار گل  
 بهشکن میناش چون زهوا برگ بار گل  
 روشن چشمش بدین چونکه چار گل  
 پیوند کن چنانکه بشوخی انار گل

## مطلع دوم

ای کرده تانهاں تو در روزگار گل  
 از بهر زیب حسن شود چتر مهر خان  
 نامم سری لعل لبست کرده در چمن  
 سربلگی بلف تو گرمی نخواسته  
 ای سر دوش خرام می از برای سیر  
 بهدوش دست جود تو تا کرده ام ز شرم  
 بوسیده بامیده کف پای نازکت  
 از بوی چمن زلف درازت معطر است  
 یک نیست صف شکن که نرود از جگ  
 از قطره های خون عدوان جگر فتاند  
 خون خد ز رشک غنچه خندان ز خنده آ  
 آهوز آهویت بخود آهو گرفته است  
 شاید که مکن تاب بحالت گذر کند

گل در چمن شود نه بغیر از بهار گل  
 افشاند تالفرق دیایت غبار گل  
 بردار سر بر پا شود از نوک خار گل  
 پابند پیش می نه بنجیست بار گل  
 بخرام یکشد که باج انتظار گل  
 جوغنجه بردند نه شاخ خار گل  
 در چشم خد لب بود رنگ بار گل  
 سر کشد چسان نه زشت تار گل  
 همچون سیر بلشت ز تیغ تو چار گل  
 شمشیر لاله رنگ تو در کارزار گل  
 سوز و تاب لعل تو در نازار گل  
 در شوخی گل تو بگلزار دار گل  
 مانز گیسو زنده برست بار بار گل

گروسته اش بدامن و ستت رسد بشوق افشان بلوی زلف و تماشای عارضت در دور تو مطالب مطلوب طلب است نیم یک و نیم نیمه نه در خورست قد و دل کنون نسیم دعائی قومی وزد باد ایچشم دشمنت از رشک خار با	ز نگیب قجای خود نکست تاز نار گل عقبر بصبح گلشن و در رود بار گل بے غدلیب تانه بگیرد قرار گل گو حده ام ز گلشن بدحت نزار گل یعنی که گل کست بدیچمن تابهار گل دامان دوست تو بر از حد نزار گل
--	--

## فی المده نواب نظام الدین خان جلالت بانی

خان خانان نظام دین خانست بر تو عارضش مننه تابان گرچه تن را بود قیام از جان بختش بر چه میت کنم تیرگی پیش فکر بلبت را واسحجان بزمیت چونکه منشور شش شیر شرزه ز قوت بازو ملک دین از کفش گرفته نظام از جلالتش که نسخه دل خضم گر بگیرد حریف از تیغش از سم دشمنه فلک صدنا	کو شوکت فرو ن رخا قانست عکس سیماش مهر خشانست لیک نامش برای جان جانست کلک بنویدش که شایانست طفک کج مج دلبستانست همچنانشن بخرخ فزایانست همچو روباه در نیستانست نام او تا نظام دین خانست ورق با و تانے طفلانست دین ز غمش از چه خدانست زخم از سینه ام نمایانست
--	--

دلم از سنگ صدمه غم بار	همچو زلف بتان پریشان است
تظلم تر کی ز صایب و عرفی	گویدار کم سود هبتان است
حسرت از سینه ام زند سر بار	در فل من هزار ارمان است
منومی در مدبحه تو آب	گفته ام انجان که شایان است
هست بر مصرعش چو مصرع زلف	معنیش همچو روئے خوبان است
مطلعش همچو مطلع ابرو	حرف حرفش چو چشم جانان است
همچو روئے عروش دوست شیر	لیک پنهان بزیر دامن است
از خدا آرزوئے دایم	که چنین تخته را که شایان است
دوش در خواب با تقسم فرمود	قابل او نظام دین خان است
رضتم کن دگر که بشنیدم	زوجه ام فردگشته نالان است

ع  
رایان  
تبریت بختی

از هر در کام دشمن تو نشهد  
درد هانش که از مجان است

## مرح میرزا زاق علی بیگ

زاق علی بیگ ترا عید مبارک	وندوی تو مارا همه امید مبارک
باشد بدرختم تو هر روز محرم	چون عید ترا عشرت جاوید مبارک
هر ماه سلاطین تو هر ماه رساند	هر روز بگوید تو نایب مبارک

بار دگر این لغت سرانیم جو ترکی  
زاق علی بیگ ترا عید مبارک

## فی المسح ناظم

فلک زجت سمدت عنان بگرداند بدور خان علی تعجب نیست بغیر تونه بندوستان نظر آید گذشت خان خان نوبی با خانانست	بگردیش بعهدت نشان بگرداند که چشم قهرزمن آسمان بگرداند که خازر از مرا گلستان بگرداند ضعیف را که بیکدم جوان بگرداند
---	--

## فی الملح دیوان بتقریب هو لی

صاجا هو لیت همایون باد همجو رنگ گلال رنگ گلاب ریزد از دشمن تو رنگ در آب الله سر میکشد ز خاک ریهت وانکه بوسد نه فرسش دیوانت چون مرغ نقل محفل معلی هر که رفدت سینه آینه خواهد بر سر خاک خون اعدایت بلبل سجت از دل و جان ما حکم تو نماز مانه گریا شد باشد اقبال سائبان درت	از گلال لے مرغ تو گلگون باد بر قباے تن تو موزون باد غرق در آب رود حیون باد زنده در زیر خاک مدفون باد رخ بصر اهناده مجنون باد سینه دشمن تو پر خون باد کشته تیغ ماے شبخون باد همجو رنگ گلال محزون باد بر گل طالع تو مفتون باد عمر تو از زمانه آفتون باد گردش تو نصیب گردون باد
---	--

چشم  
شب  
سرو  
نور

از پئے داغہائے افلاسم وہ ہوائے قصیدہ رحمت زنگ ریز بدھستہ ہولی	دستِ بخشایش تو صبا لون با طاہر دل بدام مضمون باد روئے تو از گلال گلگون باد
از کفِ جود تو دل تری - ہر زمان در زمانہ مضمون باد -	

## قطرہ تحنیت عید بروج نواب

ہماں عیدِ جود و رحالم نیست چون تو بہار طبع امیر شمع سان ہر نفس ز خون جگر آنکہ خدائے ساغر عیشت یون گلے کو بود شگفتہ بدام	صاحبِ عہد تو بعلالم باد گلِ بفرقت نثار ہر دم باد دیدہ دشمن تو بر غم باد تلخ کامش ز جرحہ سم باد بوستانِ دل تو خرم باد
لیسہ تری ثنا خوانست از عطاے تو پر ز درہم باد	

## تایخ بنائے دوکانِ نبی بخش سوداگر

در کسویت نیلے تاجرِ اہلِ حشر ہم بہا	اکیست یعنی کہ نبی بخش جو ان پڑیا
کرد دوکان جو بناقت خلاصی مالش ربیب ہر قصوہ کا است دوکانِ پڑیا	



# تاریخ وفات مولوی رکن الدین مکمل

چون شاه سخوڑان مکمل | زین ملک بکک جاودان شد

گفتم سن حلقش علّامی  
سلطان سخن آیین جهان شد

## قطعه تاریخ بنای مسجد

چون حکیم نیک طینت کوست قانی ختم | مسجد یادربنا کرد از نیراران زیره زمین

مصرعه تاریخ تعمیرش خان ترکی بگفت  
جای فردوس برین یا کعبه دلهاست

## تاریخ وفات زیرنابجه

دلم چاک شد ترکیا چون رسید | بگوش من آوازه مرگ خان

خردگفت ناچار سالتش که مرد  
محمد حسن خان والا نشان

## تاریخ بنای مسجد نواب علی محمد خان

کهنه مسجد علی محمد خان | از سر نو نمود چون انجام  
گفت ترکی ز سال تعمیرش | بکشد تازه رونق اسلام

# قطعه

آن را که ز راست دل ندارد / وان را که دل است ز ز ندارد

ترکی بجهان فرخندستی  
حسن نام نشان مگر ندارد

## قطعه تارخ بنای باغ حسن چمن

بعد حضرت و کتوریه سر بر آرا  
که هست قیصر نباش کنون بد خطیب  
جلب راجه بگلوان سنگه خلد مقیم  
که شد بدینیا کانش را ز پهل خطیب  
بشوق ریخت چو رنگش می گلشن حسن  
چه گلشنی که دید سر گلشن شور فریب  
گذاشت جان عزیزش و لیک قصه وجود  
بر پیش زانکه شود سال آن چمن حسیب  
کنون بعد خدیو ز مانم میرا سنگه  
که پیل عرص بلرز داز و بوقت عتب  
باشد از پی سال نباش تر کی حکم  
سری بقدر جو بردم برای سال حسیب

خود بگفت ز اندیشه سرور و بچوان

نمن حسن چمن شد چو عارض پرین  
بهر نام باغ جهان چمن حسیب

## در بجزوید

یکست کجا فرو بکیش ساق و فراق  
حرام زاده و دیوت شخم اهل فراق  
بود بقریه بدر قیام آن بدیش  
گرفت شهر و بعدا بمجد در آفاق

پخان بحضرت سادات کینش مخفیست  
 به اهل پاک پخان آن پلید شد گستاخ  
 ز اهل بیت بنوعی بخار و بدل اوست  
 یقین که ماند بعالم همین ز قوم یزید  
 حرام زاده بهر حال عیب من گوید  
 کجا روانی طبعش که نکته ام خصم  
 بغیر جو چگویم کنون بان بخشم  
 خدا کند که کما شش زوال بگیرد  
 گمان کنم که مخفت بود که یا با بون  
 فراخی کس از و جش به بین که وقت خل  
 ننه دهد بنو صدره برائے گمانین  
 ز نشن مجرکس میخ آهنی بر زرد  
 بگویش ز سر راستی که ای کجرو  
 عجب که مرد مسلمانان و ادب نمنی  
 ز وقت مرگ ترسی که قابض ارواح  
 گناه حیت که منکر شدن ز آل سهل  
 چنین که شوق شده از تیغ شعرین جگرست

که بود چون به پیمبر طلال اهل نفاق  
 ابوالهیب که بدرگاه سرور آفاق  
 شرر نهفته باز چنانکه در حق ماق  
 قسم خوریم غلامی ز حضرت خلاق  
 ندانم اینکه چو پیر و پیرم شتاق  
 خور شود به کجا پونه همقان براق  
 که باب خشم بگیرد پیر جو گرد دقاق  
 چنانکه از سترگی دهد بزورج طلاق  
 چرا که جلعی زند ز و جاش بصورت طاق  
 بجای کیر طلب میکند بر شتاق  
 بر شویش چو دسی نیم چو قریب  
 درون پرده بنی که خوال دست بلاق  
 خدا شکسته کند گردنت بضر حلق  
 از ان خاک فرمود فخرشان خلاق  
 برین گناه کند خستات که از خلاق  
 ز اهل بیت نهان و دشمن بسینه نفاق  
 گذشت بر دل من همیان کلام تو شاق

از ان زدم بسرن تو تا زیانه چو  
 که ناگنی نه سادات خرکاش شتاق

کلام  
 قاضی شمس الدین محمد بن  
 ابی طالب

## فی الجوه

گفت فانی جو بھومن ترکی	خوردم از دست صبر خون جگر
------------------------	--------------------------

قال صحت چو بر زدم سبزد  
ان نشان بے لکھو الا بلت

هر بشر ذائقه چش از موت	وله	شاید من کلام یزدانست
------------------------	-----	----------------------

بهمچو فانی ز حق حیات ابد  
هر که خواهد مریدش پیا لست

خان فانی ز مد ز نام فنا	وله	شیخ نجفی می چنانکه از لاجول
بر بقایش مبدل ترکی	وله	هست دنیا و دین اگر فانی
ظاهر اعیب شعر دوست کنم	وله	میشود دشمنم بنا دانی

لیک لفظ انصر هم ترکی  
می نویسند به بیت پنهانی

## فی الجوه

نطق با طلق نیست کم از آبر و	وله	هر دورا بنگریک چشم احولا
این کالان که استیج کردیند	وله	در سواد و آینه باد نیار
و خیر خویس را چو دختر رز	وله	می فروشند بر سر بازار
ترکیا سر پر ز نور محبت	وله	سیکند بھر دخت یک داماد

ایک قوم کمال نور محفل  
دختر ز صفت دولت داماد

## فی الجو

شب غلامی مراسلے گفت گفتم حشمت زانغ و دست الیغ شد غلامی تخلص بابا است گو سخن جوہری مس نظمش ہم تخلص نہ بر تخلص غیر ہست شعر تو نیز ای فلک نیست طبع تو قابل اشتعار	از چتر کی شدی زلاہوری گوشش و اکن ز دیدہ گر کوری تا ازین نام کردہ ام دوری تھر دیا فلو س منصور می زید ای خر مکن دہن زوری شل آواز گاؤ نا گوری رخ بسوق آ رہی مژدہ زوری
--	--

گر غلامی شدی تخلص من  
یدرست گشتی مجبور می

## فی الجو

تیسٹ شخصہ بحر نصیر الدین چلیت اور الم ازین کنز بیت سوڑ داند بہشت چون دوزخ میزند روز و شب ماہ صیام	دشمن جان دوستان پدر بول میگرو زردمان پدر زالش فسق اور دوان پدر باوہ بر طاق ابرو این پدر
--	--

<p>جمع گردد بزوجگان پدر  می شمارد چو زن زنان پدر  چشم دارد بدختران پدر  می کند بند خجاسران پدر  بخدای جهان و جان پدر  ضرب حمدان چاکران پدر  بخدای جان و جان پدر  گفته خسر کسان پدر  ورنه سوزی نه هجو جان پدر</p>	<p>بعض گویند چون شود بدست  مام گویند زنی خود را -  چون در آید بعین مستی مایه  یمن زده چو از کثاده دلی  تخم جانبار نیست این نامرد  مادرکش خرد بار بار فرج  مانع هجو مهر محبوب است  ورنه بیته هزار در هجوت  عاقله گزینج باشا عسر</p>
--	--

محبوب تخلص فیض علم  
محبوب سحالی لاسوری  
به لعلی قیت او مانع هجو است

یارب این زاع بچه را برسان  
دحواله آتشیان پدر

## فی الهجو

<p>روے خود میداشت سیم چون زنگی زاده  باسیه روی بود لاریب زنگی زاده</p>	<p>بود چون خت یهودی مادر او سیم پدر  زین دوتن بیرون برآید چون نصیر الدین</p>
--	--

## فی الهجو

<p>کون پیشه کند که ام بے بے  هر سو بدو آید کرده جلدی</p>	<p>جستگنده گسے امام بی بی  حشر چشمه گس امام بی بی</p>
--	---

از موی زمار دام بی بی	گسترده بے ذکر رخسار
خیزد چو بے دو گام بی بی	از جوشش بر قدم زند جلق
باینده چراست رام بی بی	گر شوهر او جمال خانست
گیرد ز لایع کام بی بی	میرد چون شهوتش ز مردوم
بهر خواجہ و هر غلام بی بی	از خود گندش شبانه روزی
بامقتدیان امام بی بی	گه فوج دهد گه دهد کون
جام کس خود دام بی بی	مالد بر فراخ حے
کز نوچه بخت خام بی بی	آن قحبه چنان رمد ز شوهر
قربان کندش نیام بی بی	چون قبضه تیغ سخت بیند
بر تو سون ان سیام بی بی	فرخصیه خرمی پسندد
در حوض کس امام بی بی	صد بلکه هزار کیر شد غرق

هجو توازان حلال کردم  
تارم کنی از حرام بی بی

معما باسم حسین میان

تا ترازو شن شود مانند مهر بر ضبا	گر نخواهی نام آیم بکلیسین پشت
دو ز قلب طلب نیما و ز تاج اتما	دو ز فرق حبیبی الله و ز پای شمعین

قطعه

زاد عجب اگر بدست تو نیست	وله	پیش سر کار ما بشو سر کار
که طلب میدهند پس مردن	وله	تا بود بکهر تو شسته در کار
بعد مردن نمی برم همسرا	وله	از جهان بخود شسته ز روی قیاس
اقل اعمال خویش تن دویم	وله	درم نو کری متهم را داس
شعر تر کی نه کمتر از غنیمت	وله	لیک خانش چو خان خانانیت
جان کشد بگردانه مر جان	وله	در برش قدر جان جانان نیست
ترکی زار سه سپرد دارد	وله	زشت زود غنمی و دیوانه
چون فرستد بدیده شان را	وله	رخ بیارند سوے پاخانه
کنم اگر چه وداعش و لیک خست	وله	چنان بخانه من ترکیا مہ رمضان
که گرچه بدر دو صد مه لال عید شود	وله	برون رود نه ز کاشانه من این مهان

## تاریخ نهقال

بروز عید احمد شاه قاضی	که زیاده و صحران در خلد جلے
پئے تاریخ فوتش فکر کردم	که در آرم مکلف از مدعاے

بنام قاضی احمد شاه افرای  
سروشم گفت لفظ بای دای

فی البحر

باینجی چون نهاد  
و این قاضی احمد شاه  
ضمیمه تاریخ حاصل  
میشود

گرامی گریه میخواند بهر محفل کلام من	بنخواند لیک نام خویشتن بجانی نام من
-------------------------------------	-------------------------------------



غلامی چون بدش گویم کلام تلخ نیک است	تخواند گیر خدایم من مگر خواند کلام من
هر مقطع کنون تر کی غلامی کن تخلص	وله که بجای سر قه خاطر خواہ تا باشد گرامی
گرامی را چنان انکار از شاگردم باشد	وله که چون تر کی بود ابلیس را از سر آدم
گرامی عار میدارد چنان از رفته آتم کی	وله که با کس هم نمیکوید زن ترکیست نه شرم
تا گرامی بمن مباحثه کرد	وله به چو ناشسته کون بخار دگون
چون بکس عالمان کوتله	وله دست رشوت شان در او کنند
لشخون حیض میگیرند	وله تا پئے ننگ یا کبار گفت

در اصطلاح  
آن را چه را با کس نمیکوید که  
بسیار خفاست

## قطعه

گزشتند نشاند می ام زمین	رتبه من نه کم ازین باشد
منزل من که آفتاب استخ	بر سر چرخ جالین باشد
تا کنم شکوه گز فرش فلک	سند شاه برترین باشد
موبد کس دے نصیحت فرمود	گوش کن تا ترا یقین باشد
که نشست فقیر و منزل گشا	گر چه پایان و برترین باشد
بعد مدتی و یک درت خاک	هر دو لشتر از زمین باشد

چند روزی چو بگذرد دیگر

لے نشانی از آن ندین باشد

تا مرا بر تخت زربشاند خاقان سخن	می هم پایے کجا بر فرش رخا قویب
پایه مرد از سخن باشد نماز فرش جریب	جایے تراغ از شبان گل باشد نگویند

از این بیان روشن است که

داشتم غم کن قسمت کا قتل کنند	انچہ میں منجھو استم کھواتے اور افسیب
نازد رمان دل بے خبر زور یافتہ	بشکند بر نیز گریہ تنگ آید طبیب

ولہ

یک نصیحت بگویت ابے میر	بشنوی گرز گوش دل آن را
کاین قدر رہ مدہ بچس خوش	ساکن رام پورا فغان را
زانکہ نواب خان کلب علی	گفتی آقا کش این نصیان را
مصر قوم عادت شد برباد	از سموم رہ جلال آباد
گردگان اگر چه مشہور است	لیکن اور نخت آب و زمین باد

## تاریخ تولید فرزند نوابیہ

بالحرحون عنایت با عنایت گری علی	با علی در لفظ خان پیوند باشد بی ظل
نام آن نواب والہاہ می باشد عیان	بمشرک از جهان پیدا شد اہل فعل
ازد عالمی شہر روز خلائق صوم	در شب تاش نشین شہر چون رب جل
نوحہ منجودم دریاسے فکر تر گیا	ماکتار بخش کھنم خود در بحر گل
باتم دلائیٹہ سرسرون بر آرد گفت	بامدادان این دو تاریخ مبارک گل
تکیا بندان کہ صاحبزادہ فرج شدہ	یابر آما کتاب المعروف از برج گل

## در کھنیت عید

خواجہ من گاہک اہل نامشرک	بر نماز ہر بندہ طرک مشرک
--------------------------	--------------------------

ساقیان ماه و ش گونید در سر نغمه	شکر شد با ده عشرت بیاش آمد
تحنیت گوید که از عیشش باین نیکین	ترکی شیدا مگر بھر سلاش آمد

## بجو با سم موتی

زان بد گهر ترس که موتی لقب کند	آب که چشم کو کند موتیا بود
تا در پس دار قبا با شرم خدا یا زنده	از پس حاجت ز خاتم کن شمرنده
یار و کن حاجت من یا بگردان قانع ام	لیکن از بندگان پادشاهان ببنده
حسودم گفت ترکی از که ایمن	نمودی در سخن تحصیل اصلاح
منم شاگرد زان استاد گفتم	کز و گرفت جبرائیل اصلاح
ترکیا اگر چه کردگار جهان	محرر شمع و زهر بزمی بپرد
بچکان خنجر مگر صدف	سرور از کفسم بود و نمود
حیدرم صراطی در گرفت	دفتر شمع من گرامی برد
بست بر شخص ساکن بالبر	فاستق و میوفا و محسن بر سر
می نگویم که گم گشتانند	مومنانند یک مومن کش
چون بر سم خاک پای شیرین عطا کرد	بمخمس از چار سو گدای بنجام بر

میدوم هر سو و نه ایم بود نش تریا

گوینا بچون گس و آینه با هم بر

جمال هیچ نباشد که بچون گوید	محب بود که بگوید که بچون
بخوف حضرت آقا دایان فروستم	و گرنه لب بکشد بی پیش منی بکس

شربت خرمیت لواب گه بان	وله	نہجوم دوسٹہ بیتے برد زنگین
بخواند تانے تفت کردہ برگفت	وله	چون ز غر و سیه که خور در نگین
خوشتر از حد میشوند دو کس		ترکیار و زده دار یا زردار

من دارم ازین دو چیز یک  
جفتم از در و طاق تاش و زار

## تلخی وفات جمال بہای

جمال بھای کہ با محمد آید برابر بنا دارد	وله	نمود سگر و درون عالم گشتی بود و سناش تا
قدم برون ز در و دنیا جو سوی نام برفت		دل پر از خون زاتش شد کہ چون گل شفتی
الف کشیدہ بگفت کی سرفاتش چنان بگویم	وله	بصوبای زدن و دودہ حلت جمال بھائی ز دار کا
حرف نون از میان چو بردام		اے جنون خون شوی ز سر تا پایا

## تلخی بنائے مسجد

تیج صاحب غلام حبیلانی		پسر باج خان نیک مرثت
بیت رب جهان چو کرد بنا		شد خشنده اش چو خور خمرشت
بھسرتی کردہ تیرنج گمان		وقع باوی زمین برامی گشت

سال تعمیرتس ترکی  
کرد مسجد بنا چو طرح بہشت

راہنما  
اندازہ

عارف باللہ کریم بہن محمد ترکیا		ساخت مسجد چون پی طاعن العجم
--------------------------------	--	-----------------------------

هاتم این مصرع سال نبای او بگفت  
بیت کحق گردیده برپا از دمای کریم

چو احمد فشا از این گهر بکس نثر  
پس سال تارخیش از فراط شوق

که ناگاه خرد سال ختمش بگفت  
خود نسخه مقبول این یا آله

تلخی فوت آسمان جاه

شب چو پیر سید کز این من ترکی  
در جوایش بلب آمد مصرع

چشم تو از چه بخون آلود است  
آسمان جاه به خاک آلود است

در پیچ خود گوید

کسی امامت را اسلام از ترک یا خالی نماند  
کند از دوز و شب با جام بخششی  
شود یا رب بر روز صید کردن  
به دشت دو هنر از اشعار گفتم  
پیشیزی هم نه با من داد و الله  
ز نش از یک سرگرا نش نماید  
حکما از چه اولادش نباشد  
تراشد ریش خود چون موی آفت

ماند باشد چون لام سجد در کونت دوتا  
ولم نداد دین و نه اسلام بخششی  
شکار نیجه ضرغام بخششی  
که تا بخش در انعام بخششی  
ز خست شوم ناف و جام بخششی  
رو و چون جانب عام بخششی  
کند بازن مکر غلام بخششی  
همیشه زاده محبت ام بخششی

زبان میسکند اگر نام بخشی فتدیارب اگر از نام بخشی که دارد دسته از بادام بخشی ندارد دانه اندر دام بخشی بمیرد آخر از سر نام بخشی نگیرد از جهان هم کام بخشی	سپید و آلودش دارد نه چیز و بار مغرورش بریزد و بان باون زن چون بگوید نیکارش چون شود مرغ کس زن سرش سودا اگر دارد بنیکان ز کام دور او چون داشت یارب
--	---

چو از نامش عدد ترکی بگیری  
شمار از لفظ بدبخ نام بخشی

اشعار که قریظاً بر نسخه حسن مصنفه محمد خن خان موم نگاشته است

رقم چون محبت خان زمین شد ز خائیش افتخار قوم افغان رخ پر لوزا و بدالد جاے سخن را از لب او وام کردند محمد باشت از تاج حنجان بکفت پیمود از پیدانش با شعاع نثار و لعل بدخشان حروفش حلقه چشم پری زاد خداوندان معنی را خداے	قلم نازنده اندر دست من شد سر و سر حلقه خانان دوران جبینش سوره شمس الضحای بهی انکه عالی نام کردند بد نامش پیود اسی سخندان گذاشت کرد پیشش از سخن یاد فروغ نظم او خمنه در خشان یادش سر مه چشم پری زاد میجان سخن را پیشواے
---	--

نصاحت سر نهاده زیر پایش  
 به مرغ فکر او پرواز می کرد  
 سخن را به تلاش از وی شنیدند  
 دم گفتار لعل او شکر نخیست  
 چو در یای طب ز ورق براندی  
 ز حکمت نقش بر آب روان بست  
 غلام رای اولقمان قیاسان  
 بشدیزد کا مهنیر چون زد  
 بهیمین اولبش ز تار شکست  
 بهر علم و فن استا و زمانه  
 دم از شاگردش استادمی زد  
 بهر فن غیرت هر وقت در بود  
 چو خواندی صبحدم فزایان یاری  
 معانی دوستان را آشتی  
 بهمت برترین از بهمت چرخ  
 دلش گنجینه اسرار ربانی  
 اگر چه دشتش اندر کار میماند  
 چو نبود او این چنین با فاق  
 نوشت این سخا حسن کلامی

بلاغت حاجب دولت سلطنت  
 بهوایش بلبل شیر از میگرد  
 سرش بر کاسه زافونیدند  
 خلط گفتم گهر با بر گهر نخیست  
 فلاطون را خم فکش نشاندی  
 دم گفتار سبحان را زبان بست  
 بفرمانش فدا این دو شناسان  
 قدم بر بام پیرنج نیلگون زد  
 منع از ذکرش در خار بر بست  
 بگانه در زمانه از بگانه ماند  
 نه آتش بلکه میرا باد می زد  
 بدل انداخت گنج همنر بود  
 پس زانو شستی لاله قاری  
 به بخشش روکش اهل سخا  
 بقدر و منزلت چون شاه صطرخ  
 پرانند سینه اش انوار ربی  
 دلش اما بگزینار میماند  
 پیاد خود اندر علم اخلاق  
 حسن مجبوعه اش بهر گدنامی

این نام خاندانی  
 که در قافیه خواندن  
 که به بخشش بود

نظر از افکنی از شوق بروم  
 بهر باش یک علم است اے یار  
 پرین پی چون بنان این بوستان  
 میان کوزه دریا بس در کرده  
 بنظم و نشر گوهر چرمی سفت  
 که هر کس مطلبش آسان بفهمد  
 گردست اجل مهلت ندادش  
 بر رفت از دار دنیا سو می جنت  
 جگر خفتش عنایت خان مدامی  
 کنون خواهد که این اوراق موضوع  
 که باشد تائشان در هر دیار  
 و عام میکند در پیش دادار  
 اگر فطرتی بر می زین نسخه ای جان  
 حکیم حاذق و نامی گرامی  
 بتکلیف من این اشعار گفتم  
 و لم را دانه اش در دام بسته

همین علم تصوف نیست درو  
 سلوک و حکمت و اوراد و اذکار  
 که سخت رتاز گیها و بوستان را  
 شقایق با سمن پیوند کرده  
 و لے این نسخه اندر نشر بر گفتم  
 چو دانشور دل ندادان بفهمد  
 فلک دون آشتا فرصت ندادش  
 بنوشید آب سرد از جوی جنت  
 که دار و ساغر معنی چو حمامی  
 شود با خط نادر زو و مطهر  
 مانند جهان این یادگارش  
 که یارب این ورق با جاودان دار  
 بر وحش سوره احمد بن خوان  
 رفیق بنده قادر بخش نامی  
 بسکبک نظم گوهر و اسفتم  
 سرم از رشته انعام بسته

نیایش میکند ترکیب حلاقی  
 خوشش پیوسته دارد از آفاق

معا با اسم نواب حسین میان زیر پنا



ای خداوند فلک جاهار سطر فطرت	بستام نقش معامی ترا از صنعت
------------------------------	-----------------------------

نام خود را که بطرز برابر هم کنی	بر تو روشن شود از مهر سحر قدرت
---------------------------------	--------------------------------

نوحه نواب جعفر حسین خان مرحوم	
-------------------------------	--

<p>ای دل نبال از غم جعفر حسین خان  هر مو تن سسنان شود آید چو پادما  اونیست که زنده مگر طرف هنوز  پس چون نکلین سرخ دلا خون بشو که هست  یار آن زیر پست بغارت کشاده اند  ای مرگ از تو نیست کسی را خلاص لیک  واحستر که بود غنیمت تبار بن</p>	<p>کن چون حسین با تم جعفر حسین خان  زلف در او پیغم جعفر حسین خان  جاریست از سخا که جعفر حسین خان  خالی زدست خاتم جعفر حسین خان  دست به مال و دریم جعفر حسین خان  بنگر شباب عالم جعفر حسین خان  ترکی درین زمان دم جعفر حسین خان</p>
--	--

رباعیات	
---------	--

یارب بن اصل مدعا رهنما	آمار اجابت دمار رهنما
------------------------	-----------------------

دارد درت همین شمس ترقی	کز بحر حسین که ملار رهنما
------------------------	---------------------------

ای طالب دولت وصال دنیا	لنگشته مباش در خیال دنیا
------------------------	--------------------------

نیست که ظاهرش باطن لکن	
------------------------	--

	چون تیره بلاست خوش جمال دنیا	
گوشت که بلند و دناش از من	وله در علم نبود کم مقامش از من	
	در بحث سخن بگوید طفل رنج مج	
	ترکی شده یست خوش کلامش از من	
نواب حسین	سمان عکین	بله کز ریزش ز رکن زمین اسپین
	در بزم جهان دلش خدایا سر ز	
	خوازم غم شیر نباشد عکین	
خواجم نه بر دوشب بیاید شایا	جز غم بدلم طرب نیاید شایا	
	بالم که بگویم از بر است قمر کی	
	مانندش عجب فزاید شایا	
تا عاشق شیر بداند خود را	تو کی سوئے کربلا دواند خود را	
	یادست خدا زود امیدش در ده	
	کین دژه بخورشید رساند خود را	
بمقول معاینم خدایا گردان	بر جوش دلم لبان دریا گردان	
	فانح ز جهان پی مویا کرده	
	فکرم ز تنای خود شناسا گردان	
	معایا مصنف	
گر بخوای نام گنایم مراد و شکی	میکنم واقف ز لای ماه اطرز جلی	

بدر این کلماتی که از  
دفترهای و مصلحت در  
حاصل میشود و اینها را  
از حق تعالی

اول تاج آخر سبز بزم من بگیر	فرق کیمس و بن زمان پس سر بلای علی
-----------------------------	-----------------------------------

## تاج سالک و سلطان کن

یکسال بسنی افرو و جوتی در نظام کشودین	سر خاند پاشند قص طریقه غمیر سر مرغ مین
برگفت بگویم سپهر تاج چرخین زین سالک	آباد بغیر و جاه بود محبوب علیخان شاه کن

## فی الجو

### قطعه

دوش ترکی مرا سکه کافر	ستم قاتل چاند و حسن
بودیتک همان سکه که بدار	باحسن آن دشتی ملعون
تار سد جوعه اشحن سلقوم	پای من شد در از و فرق نگون
چند روزی چو بود زیست هنوز	شدن من ز در لح مد فون
زنده بر خاستم ز لیست مرگ	از غایات فتا و ریچون
هر نفس روز و شب گنون گویم	که خدایش جل کند پرخون

## قطعه که درباره ترقی تنخواه میر حمید علی خان نوشته

هلال استار باشد ترقی	بخت شیرزدان خواجه مردان
----------------------	-------------------------

نزول اندر نصیب دتمن تو	چو بدر از گردش گردون گردان
------------------------	----------------------------

# فی المدح سید علی حسن صا

روز بہار ثنایت سخن چین گردید / ز مشکِ حیات تو سرورِ قِصصِ گرید

ہزار شکر کہ ابوائے کارِ سخن کی  
سیرِ حضرت سید علی حسن گردید

## قطعاتِ پنج حالتِ نواجفِ حسینِ خامِ عجم

میرِ معجزِ حسین خانِ نواب / کز دلمِ داغِ غمِ بے غمِ بستر  
سویِ جنتِ چورفتِ در شبِ قدر / از فراقِ ششِ کھلِ امیدِ سرد

از سرِ سالِ اولِ قسم  
ہائے تری کی کہ در داغِ مہر

## اشعار متفرقہ کہ بعد از ترتیبِ دیوانِ بہم رسیدہ

دلِ سیما و ارادِ یاب	کشتہ انتظارِ ارادِ یاب
روئے خودِ نافہ ز دیرِ حرم	منزلِ کوئے یارِ ارادِ یاب
بیش زان کہ غمتِ سپرد جان	حاشقِ بقیہٗ ارادِ یاب
لے ریا کارِ بوجہِ بستمہ	از نفسِ ہاشمِ ارادِ یاب
گر ہوایتِ زیرِ بستمانت	دلِ این داغِ ارادِ یاب
رایگانِش مکن بلہو لعب	ز لیتِ مستعارِ ارادِ یاب

<p>شہسوار شکار را دریا ب خاک این خاکسار را دریا ب</p>	<p>آہو سے وقت را مدہ از دست درہو سے تو دادہ ام جان را</p>
<p>بندہ با وفا اگر خواہے متر کی جان نثار را دریا ب</p>	
<p>جان بلبہار سیدہ را دریا ب دل در خون طپیدہ را دریا ب پیر عزت گزیدہ را دریا ب بندہ زر خریدہ را دریا ب این غزال رمیدہ را دریا ب مرغ شہباز دیدہ را دریا ب ملخ حرفہ شنیدہ را دریا ب خار و یاخ لیدہ را دریا ب من دامن دریدہ را دریا ب</p>	<p>ز محراب حشیدہ را دریا ب کشتہ گرز خنجر نازش در پس شنج کوچہ گرد مگرد ای بت یمن براسے خدا فیض شہباجہ دادہ از دست از نگاہت دلم تپد در بر ہست گشتہ لعل شیرینیت ہست گل بالش از بزم سرت ای قبا پوش یاد گل اندام</p>
<p>ترکی دل فکار است این شہباز کشیدہ را دریا ب</p>	
<p>تلاطم موج دریا را میاموز قیامت قند بالا را میاموز کج زلف چلیپا را میاموز نبنا و نان سہنہ را میاموز</p>	<p>گرسن و پندہ مارا میاموز زہر نا کند محشر بہر سو نہ از راستان پیچیدہ پیش خود گریارت است ای مرود انا</p>

بروای بوالهوس عجب طلبا	طریق حُب دنیا را می آموز
لکن خوگلب شیرین بپشنام	بطوطی حرف بچار می آموز
و آتش افکنی ترک می ولیکن	بید گوهر سخن بار می آموز

## تاریخ دیوان حضرت میکش

سخن سبب از اوایل جان میکش	چلو مده حق شایان میکش
گند می پوش از اشعار خویش	اگر باشی بسبب مهان میکش
نگوید راه خشک از سر رشک	پرس از باده خوانان میکش
ز فیض حضرت علوی درین دور	فدند استاد ساگردان میکش
چو تکی طبع شد دیوان گینش	که شعرش بود بستان میکش
پس تاریخ او چون فکر کردم	که خوش بایستند تلایان میکش

بسیاری غنب بنهاده گفتم  
جهان شد مست از دیوان میکش

بگردن رشته دلفببت عیار می بندم	اگر من نیم کافیر از ناری بندم
اگر قد سخن اینست درد بار سلطانی	لب خود اسبان حدیث دیوار می نیم
هیچکس نیست در بلاد دکن	ولم چون طلسمی نکشته وان دیگر
زنده دارد خدایش تا صد سال	که نه بنیم ز دوستان دیگر

## غزل بطرز نوحه

از ضعف تو کم بد باخی نمانده است  
تا مرد و صف فلک مجلستان تا بین ق  
ای خواجہ بعد مرگ تو آری ستاد است  
سر بر زمین زخم که بد دولت سیری تو  
در خانه ات که بود فروزنده شمع با  
تا دیده ایم سبز خط نو میدہ اش  
ز آرم از کجا که بعشقت بزیگ گل  
جوش و خروش مستی من کم نمیشود

وروا که روغنم سحر آغی نمانده است  
 کومرغ غنمه شکر آغی نمانده است  
 پیل و فرس کجا که آغی نمانده است  
 خرنگ آسپا و اچاغی نمانده است  
 محل گشته و شکسته حیاغی نمانده است  
 و دل سحر آغی نمانده است  
 در پیش من سحر دوسه آغی نمانده است  
 سرخنده باره ام بایا آغی نمانده است

ترکی که ارم سمیت به بنیم که خیر نام  
از دوستان رفته سر عیالمان ۱۲

في البحر

دخترے خواست شاعر عنی  
 بود چون پنبه دانه آلت او  
 نقش زده کون بگفت وقت دخل  
 بهدی چون سایه بی باید که بعد از دفن هم  
 عاشقانی که ز معشوق وفا میجویند  
 هیچ دانی که شب چیست و صبحی قیاق  
 در غم زلف تو آنسکه طرب میخوابد

درس و سال چارده ساله  
خصیه چون داغ سینه لاله  
بر لب کس سیده تب خاله  
در میان گور نگذار دبه تنهای ترا  
از دم تیغ قضا آب بقا می خوانند  
همه قرب تو در گاه خدای خوانند  
پر تو نوز تار یکته شب میخواهد

آرزوئے سخن لال شنیدن ندارد	سادہ لوحی کہ زنا فہم ادب میجواید
خبار جادہ طول امل بسینہ تنگ	ولہ چنان بود کہ گران بار در سینه تنگ
ہنرمند در دل کم ظرف گوہر اسرار	کہ تیز یارہ نگجد در آب گلیں تنگ
بہای معنی عالی سزد نہ بندش لبت	مکن بنای بام بلند زینہ تنگ
خفتم نہ بپتو دیدہ بیدار شاہ است	ولہ کردم سحر بگرہ شب تار شاہ است
وارم کس تشکستہ و پایے بر آبلہ	سرخار دشت دامن کھسار شاہ است
روزم گذشت بسے مہ رویت در آفتاب	فرش زمین و سایہ دیوار شاہ است
بزقبہ رخ تو نماز سے سخا و افحام	محراب ابروان تو امی یا شاہ است

ترکی نہ بے دلیل نغمہ دعوی سخن  
برقل من ترانہ گفتار شاہ است

## در صحت صاف علیہ

صادق چو جعفر و چو علی در عمل توئی  
صادق علی بملک کن بی بدل توئی

کارم ز پنجرہ بدست تو آمد است  
کن بھر بختن کہ سید از ازل توئی

## قطرہ حسد حال خود گوید

من از سعی صفت افکن جنگ ترکی  
دم سپری بجام دل رسیدم  
کہ یعنی پیش دستور معظّم  
شب چون شمع در محفل رسیدم

سازمانش از این سخن  
و خطا از صفات  
کہ از احوال  
است ۱۲



زمنی سال انچه بودم آردوے	بان در سال شصت ای دل رسیدم
--------------------------	----------------------------

کنون آینه چون بستم بگویم	که وقت صبح بر منزل رسیدم
--------------------------	--------------------------

### نوحه

تا باین گردید ویران تا صفا افکن جنگ مرد	گشت تداوح این گلستان تا صفا افکن جنگ
هر دره قصرش مرا زد و رمی آید نظر	برترین از صحن زندان تا صفا افکن جنگ

### قطعه جواب ضامن شاعر

اے که گوی بلطف خان خان	کرده از غلط الف را دور
اگر خاد عرفت سند و ادم	لیکن آن هم نکرده منظور
لفظ تا مارا ترس جاے	کرده سعدی بگلستان مذکور

این هم از جمل با ورت گزینست	هست طبع تو کچ مراجه قصور
-----------------------------	--------------------------

### حکایت شاعر حریر

شنیدم که شیرین زبان شاعری	که فلش نبود آن زبان شاعری
کلامش ز بهم پیشگان پیش بود	زینکش دل شاعران ریش بود
قصاید باغی غزل مستزاد	ز خود کردی ایجا دآن پاک زاد

نه چون بگلان بر زمین کهن  
 سخن سبز کردی بهر نوزدین  
 بر حاکم بند و مینا بست  
 امیرش بهر روز در آنجست  
 سخاے او می شنیدی بشوق  
 بے صرف اطفال هر بامداد  
 دگر چه میخواستی یافتی  
 قضا از ملک دکن قائله  
 رسید و همه بار بار کشاد  
 حسن نام سالار آن کاروان  
 بنا که مان شاعر ذی وقار  
 و لشخون گفت از اے او  
 تکلف چو برخاست سالار گفت  
 بین چار دنیا عمرت بسر  
 چو خواهی که از گنج یابی نشان  
 در دیم نقد بدست چنان  
 ترا کم نباشد بغیر از هزار  
 وزیر و شاه ملک دکن  
 نهاند تو کس سخن پرور است

نشاندی بهر بار خشم سخن  
 گل معنیش خوشتر از یاسمین  
 بماند آن گران مایه خوش صفات  
 نشاندی با عنان از باخوشتن  
 گل نظم او می شنیدی بشوق  
 ریشش بکف چار وینار داد  
 امیر از سوالش نه ستافتی  
 ز بهر تجارت در آن حرله  
 ز هر جنس بازار بار کشاد  
 که شیرین سخن بود و روشن روان  
 دم سیر باز ارشد یار غار  
 بجان کرد و جاز و خنیاے او  
 که این را از تو نباید بهفت  
 شود آخر اے مرد و الا کمر  
 برو سوے ملک دکن تا زیان  
 که از که و میر باز تابے عنان  
 بکلب دکن بیکان ماه و ار  
 بے قدر دارند و اهل سخن  
 ستایم و آنچه زیاتر است

جفت بر در این رئیس دهمی  
 چه بگفتاشتی سال عمر عزیز  
 چه بشنید زو شاعر که الهوس  
 دم صبح در پیش زان در رسید  
 اگر دولت و مهر خواهی بخشیز  
 شنیدم که شاه بلاد دکن  
 ازین بنکره دخت بیرون کشیم  
 نقش گفت اے مردک لی خرد  
 که این باد اندر سر تو گفت  
 ترا این گفت است خاموش باش  
 همین چار دنیا ما را بس است  
 مبادا ریس تو پاچه خبر  
 طایفه بزرگ الهوس بر رخس  
 همان وقت از جوش و مان بخت  
 زش دخت و فرزند زاری کمان  
 ز طوفان و ریاء از دست زان  
 حصارے چو از حیدر آباد دید  
 سه مه چون گدایان بیزار گشت  
 ازین غم چه در رخس جابی کرد

که جزو غنید است کندم که  
 نمیدی ز دوستش بغیر از بشیر  
 زیاد پرس گشت پزان چرخس  
 بدو گفت ای روی تو روز عید  
 نمایم سوئے دکن تا گریز  
 بل هست شیدا نعل اهل سخن  
 ز نامون تن خود همچون کشیم  
 چنین خام سودا نه مافیل پود  
 که خسل در دخت این رخ کند  
 بدین چار دنیا خوشش بوش باش  
 که افزون ازین بجز و کس است  
 شود دغمن جانت اے بے هنر  
 که افتاد و لغت سپهر رخس  
 بدو بار سید و کبش شست  
 نشسته بادے بشور و ققان  
 سلامت بر آه حرهیں جهان  
 بدر و لاله اش با بے گویان رسد  
 نیز سید کس حلقش زار گشت  
 ز شب تا سحر ناله بر پاچه کرد

در این  
 در این  
 در این

کر کے خالق آسمان و زمین - جهان آفرینی و جان آفرینی -

زیر و زبر خون مروں آمدے  
نشست آن چنان آخرا کاستن  
نبودش بلبب جردم واپسین  
شنیدم شبے پیش حق می گریست  
بماشد بغیر از تو کس را بقا  
خدایا کنی زنده سر مرده را  
سزای علمای خود یافتم  
طبع کرده بودم که گریه سزار  
یکمے باز تاب و توانم به بخش  
من از چار باز آمد یک بدہ  
مرا و سیه کن چو زلف نگار  
اگر نام گندم برم بر زبان  
شنیدم کہ مقبول شد این دعا  
زفت گفت ای بی طفلک مزاج  
بشکرا نه خورا نیمه بخت شد حق

سروش بر سر پاگون آمدے  
کہ دشوار گزید بر خاستن  
تنش زنده چون بویا بر زمین  
نمایدش چو امید اصلا از نیست  
و گر هر چه بیداست گرد دفن  
چو گل تازگی بختی انسرده را  
بدی را مکافات بد یافتم  
کنون از تو خواهم یکے را نچار  
بقی زود چون تو جو انم به بخش  
نبار و گر گویمت یک بدہ  
گرا ز لعل و مرجان شوم خواستگار  
چو آدم مرا از در خود بران ما  
همان شب خدا داد او را شفا  
خلایت چو خود کرد اکنون علاج  
کہ از شکر کرد است تاکید حق

ترا پیش زمین داده اند آگے  
طبع راستہ حریفست برستہ تہی -

خالق از آسمان بقصر جہان  
سرورے از برای خان خان

بھر دو کس دوستے فرسا د است  
شاعرے از بڑے من تر کی

# قطعه در باره درد گوش خود به نواب حسین میاں نوشته

شهباز از گوش دل بشنو  
 پروانده ملازم خویشت  
 کیست مانند تو غریب نواز  
 از دور روز است درد گوشتم  
 کردم سپای پنبه اندر گوشش  
 باز مانند قدسیان فلک  
 از سه روزم چو روزه دار طی  
 چون کنم دست خود بقره دراز  
 لب کشایم چگونه که سر در  
 بشنود آنکه ناله ام گوید -  
 هر که آید پی عبادت من  
 عرق نیم دروغ کنج  
 هست دبل گوش من آقا  
 گشت چون بای سیل زده گوش  
 لبک دانا محضه افضل جان  
 روغن گل گوش تا انماخت  
 ورم و در دینر شکر

التماس من گشته عیان  
 نیست چون تو در گنج جهان  
 کیست چون تو بخلق فیض سان  
 چه بگویم چیست یاکه چنان  
 بسکه در شب کنم بجا و فغان  
 از فغانم ز ذکر است جهان  
 شکم گرسنه و تشنه دمان  
 بزرگ در ضعف سوی دمان  
 نند خلق من چو مرده زبان  
 درد گوش است یاکه نزع روان  
 از سر حکم دبد فسان  
 هر دو آمیخته بگوش جان  
 خلق گوید که رفت آب روان  
 از ورم ای شفا ده دوران  
 که کند مرغ بهر شب بریان  
 گشته ام به چو خنجر خندان  
 بگویم ورنه می رسیدی جان

چند کلمه در باره

سربس نظام‌هاست و زین‌پنهان	بر تو ای ساز و دان مطالب
روز و شب می‌کنم دعا ترکی باد کاند در جهان حسین میان	
<p>تالیخ طبع ز اوان حضرت علام مجتبی جانی محبوب کلام مخاطب بساطان الشعر</p>	
میر فلک نمود از جسم مگر نثار بر طبع او ز خلد برین آفرین نزار	اشعار جمع کرد چو ترکی نکته دان گفتند و دکی و نظای و انوری
محبوب فکر سال نمود و خرد بگفت این گنج جمع شد در مکرهای شاه وار	

بسم الله الرحمن الرحيم

## بندی از حالات مصنف

بعد از حمد خالق بیچون و نعت سید المرسلین بنده الف دین نقیص شاگرد  
مولانا ترکعلیشاه ترکی بندی از حالاتش بقلم می آرد نامش ترکعلیشاه ترکی تخلص  
مولانا شش شهر نور محل از نواح پنجاب است و شاگرد در شعر از مولانا عبدالحسین  
واقع هریت در اوایل بخدمت نواب فیروز الدین فیروز وزیر بهاولپوری چندی  
بسر برده خطاب امیر الشعراء یافت و وزیر موصوف میفرمودند که ترکی  
سر می چشم هست چون وزیر را همی جنت شد بخدمت مهاراجه پیر سنگه  
مالوندروانی گماجه حاضر شده حسب ایمانش کتاب فرخنامه معروف بر این  
بار می شمل بر چهار هزار شعر تصنیف کرده صله و دریافت بعد از آن حسب اطلب  
بخدمت نواب حسین میان والی مانگول که شعر نیست آبا بدینکار محیط اعظم  
متصل تجانه سونات حاضر شده رساله بد حسین و قصاید عزادری در شعر تصنیف  
کرده مامت هفت سال بفرغت بسر برد الا از حد حاصلان که بارها نضر

در طعاش کرده بودند بدواشته خاطرنشده در حیدرآباد دکن آمده بتوسل  
 نواب صف افکن خبگ بهادر بخدمت نواب و قوالا امر اقبال الله و له  
 وزیر دکن حاضر شده بپایه عزت رسید - رساله بد حسین - فرخامه معروف بلین  
 پاریسی - مثنوی جلال اختر - مثنوی نغمه درد - گلزار محبت - گلزار شهادت  
 و رساله سرور الناظرین دیوان فارسی - قصاید از تصانیفش مشهور است -  
**نقل است** چون حضرت صافی شیرازی این شعر را گوش کردند بر زبان بسیار  
 آوردند که اگر این شعر از زبان من برآمدی من همه نقد و جنس خود فقیر میدادم  
 و نواب غلام محبوب سبحانی محبوب تخلص مخاطب بسطان الشعر لاهوری  
 می فرمودند که این شعر از هزار شعر برتر است و بیک دیوانی می ارزد و نیست  
 بغیر گس خوابیده بتان ترکی کدام هفته بغارت بر دول از بیدار  
**نقل است** روزی نواب نظام الدین خان مرخوم جلال آبادی در بازار  
 لاهور سیر میکرد مولانا هم کابش بودند زنی از اهل نشاط دست خنابسته خود را  
 می شست حسب ایما نواب مولانا بدیده این شعر بر گفت -  
 خوشم ز تیغ او نه بصیقل شود صفا زنگ خار دست بستن نمیرود  
 نواب اسپ عزی زیر سواری خود را بصله عطا فرمود که قیمتش از دویست روپیه  
 زاید بود و بار نواب موصوف در بزم خویش لب باین ترانه می کشوند  
 که هیچ شعر نگین تر ازین شعر بنظر من نیامده است سرخرو می کم شود از اختلاط بیشتر  
 گر بماند دیر تر زنگ خاک گردد سیاه - حضرت مولانا عرت علی تنها و  
 مولوی رکن الدین کمل که از شاگردان محل محمد خان ناطق مکرانی بودند می فرمودند



که بعد از صایب و غنی در تطایر و تمثیل چون ترکی دیگر نبخاسته و اکثرین شعر  
 بزرگان می رانند و تحسین با میکوفد اینست + زشت پوشیده مانده اس بیکان -  
 تلخ باد ام چو در کسوت شیرین بادام - و نواب فیروز الدین فیروز نواب حسین  
 اکثر داد این شعر میداند -  
 سایه چون گرد پس پشت آفتاب پیش نقل است مولانا می فرمودند که  
 روزی بربالا خانه جامع مسی مانگول که بحکیم در انجا از سر اس جهنم نیست  
 نشسته بودم و این مصرعه بزرگم بود - دل ز بیم آغوشی خوبان نگیرد تازگی -  
 و در فکر مصرعه دوم بودم و مصرعه اولی را با و از بلند میخواندم که ناگاه از گوشه  
 حجره آواز برآمد -  
 دل ز بیم آغوشی خوبان نگیرد تازگی -  
 گل شود افشده در گردن حایل چون شود - بر خیزد نظر کردم و بسیار پیش و پس  
 دیدم احدی بنظرم نیامد آخر از پیران آن دیار معلوم شد که اسماعیل جن  
 انجامی ماند و اندک علوم بهره میداد و مولوی محمود که سری هشتاد و ساله بود  
 نیز تصدیق این معنی کرد و خدا تعالی بحق احمد مختار و بطفیل آل و صاحبش  
 سلامتش دارد آمین ثم آمین - فقط

## نوبات

اول این دیوان بحکم نواب حسین میان مانگولی طبع شده بود الا  
 بسیار افعار و قصاید و مہجریات و غیره بهم نرسیده بودند حالاً از شاگردانش  
 و دوستانش فراهم آورده باز در مطبع فخر نظامی طبع کرده است

تا که همه کلامشان بطبع درآید و نیز در آن دیوان از سهو کاتب بسیار  
 فرو گذاشته شده و در قصاید نیز تغییر تبدیل کرده فقط

يَا قَتَّاحُ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# ساقی نامه

بمدح جناب ابوسعید در جنگ اقبال الدوله بهادر وزیر سلطان  
میر مجرب و علیخان حبیبها و الی و کن و احمسته و نیز مدح بابوشه مجا

نسخه  
نویسند  
۱۱۵۰

مے مطلع حمد رب السما  
میغکن بر وے زمین سخن  
بود بحر مستیش گو موج خیز  
مژ خوش نیار که تخیل کهن  
صفای نگ پیری کون سیند ام  
کمان چونکه خوابدنی تیر را  
بفضل خزان سبز باغم کند

بیاساقیا و بد ساقیا  
شرابے که باشد بنجم کهن  
می هفت ساله بجام مرز  
می معنی ام تازه و جام کن  
میر تازه ده گریه دیریند ام  
بود خواہش نوجوان سپر  
و هآن می که روشن دماغ کند

وگرہ کہ بامں جوائے رسد  
جوائے مگو زندگانی رسد

## در لغت سرور کائنات

بیاسا قی از لغت خیر الانام  
محمّد کہ خستہ الرسل آمدہ  
لب خویش دایم ز بکین مدام  
بباغ جہان ہمچو گل آمدہ

## فی المبح اصحاب

بنہ ساقیا بر کفم جام حار  
نہ فرق است در تہہ یک نشان  
رقم تا کنم بدعت چار بار  
نہ دیک است مارا بدک نشان  
سزداندین وہ قلم بشکنم  
نزیبد کہ دکار نشان دم ز نیم

## آغاز ساقی نامہ

بیاسا قی ای آفت جان من  
بیاسا قی ای آرزو ہای دل  
بیاسا قی ای مرہم داغ من  
توئی تازگی بخش نیر مردگان  
بیاسا قی ای شوخ گلہام من  
بیاسا قی ای یار دیرینہ ام  
بیاسا قی تا علامت شوم  
غلط کردہ ام راحت جان من  
نکبش زخم تنہائے دل  
بہار خزان دیدہ باغ من  
فضای گلستان افسردگان  
دل و جان من دین اسلام من  
کہ دل می طلبد بیتو در سینہ ام  
فدا از دل و جان نباست شوم

<p> بیاساتی ای قبله عاشقان  بیاساتی ای صبر و آرام من  بیاساتی ای مهر و پارس من  بیاساتی ای شوخ و غلام من  بیاساتی ای سرو آزاد من  بیاساتی ای رشک غلمان حور  ده آن مے کرد و اعطایا خبر  بیر خرابات بیعت کند  ده آن مے که شیرین بود از ازل  ده آن مے که باشد صفا از طعم  ده آن مے که از نور چشم کور  بره ساقی مے که آمد ببار </p>	<p> رخت بجه گاه سر صدقان  خم سبیل زلف تو دام من  میسای داغ طیش مے من  قرار دل ناشکیبای من  بنه گوش یکدم بفریاد من  که از دل قهری و از چشم دور  زور دشت کند گلاب خویش تر  نه باز از می و منع نکایت کند  ز بویش چکه از بلابل عمل  کند هر دل تیره روشن بنور  کند غمزه با مردم چشم حور  ز خم باد به طاق ابروی یاد </p>
---	--

## غزل در فراق ساتی

<p> بیاساقیا پارس بند تو ام  بده امشب نوشند روی وصل  هر گام کو بدنه چون فرق من  اندر خیم کاکلت گشته ام  چو ترنگی شب در روز در خند </p>	<p> گرفت اردام کند تو ام  که از روز مادر دمنده تو ام  که پامال نعل سمند تو ام  فدا مے قدر لب بند تو ام  ز لعل لب نوشند تو ام </p>
--	---

## خطاب با ساقی در تمهید صفت اب

که از وصف اب است الا خطاب  
بر سطر صفت را که گشت آن  
قلم از پر مرغ صبر که نسیم  
گل خفیش خازنه بر روی حور  
دو آتش گلو می بت لاله رود  
بان شوخ هفت گلگون قبا

بیاسایاده و ماد م شرب  
زمین سخن را که کم آسمان  
مراوش ز دروغ دال که نسیم  
بودی فاش موی گیسوی حور  
سندرسینه یار قرطاس او  
وزان پس نویم بصد التجا

نسخه  
کتابخانه  
موزه و مرکز اسناد  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

## اشعار فراقیه بطلب محبوب

قریب دل دور افتادگان  
ز رفتار تو طرنگ کبک در می  
غلط کرده ام جان عالم توئی  
خیم کاکلت دام آزار دگان  
بکس بنیو ام آشنای نهان  
بسنگ از سر شوق تو سر زخم  
بفکرت شب من سحر میشود  
زندگی به ام آسمان را بجل  
ز آسم هدف چرخ گردان شود

که ای راحت جان دلدادگان  
ز چشم تو آموخت جادوی پری  
شبهت شاه خوابان عالم توئی  
مسخر بجنبت پری ز اودگان  
غم تو تنگ تاب بچشم فتاند  
بهر از فراق تو خنجر زخم  
بنگر تو روزم بسر میشود  
خیال قدت بگذرد گرد دل  
گرم یادت از تیر خنجران رود

<p>             کند بجز علت چو دل اضطراب              چو شیرین کلام تو آید بیاد              نمی نامم از گردش زنگار              کنونم بدل تاب بجران نماند              بیاتانم سبب ریاست خدا              بیا که گفت جام صهارنم              بیا که ذوق تو غم میخورم           </p>	<p>             شود لاله از خون چشمم گلاب              همه گفته خودم با چشم بیاد              که شد روز من تیره از چشم یار              غمت بر سر خاک ایجان نشاند              نه من بلکه هر جان فدایت خدا              بدست تو دست تنانم              چو باو زرداری قسم میخورم           </p>
--	--

## بای قسیمه

<p>             باشا حمید جهان آفرین              بجزر حلقه و لایحه خدا              بشوق رفیقان شکلاشا              بانصاف نواب پاکیزه کیش              باقبال تابنده بدر دین              که شه را ولی عهد و مارا شهبان              بصب زنده داران خلوت گزین              برو زالم های محنت زده              بسوگند خوبان پیمان شکن              بفریاد فرادخت داشکن           </p>	<p>             به ابیات لغت رسول امین              بنخاک شهیدان دشت بلا              بدوق محبتان آل عبا              که بند و سرگرم با پای میش              به بخت دخت زنده بدر دین              زمین را سوا و سارا مهیت              بیزدان پرستی اهل یقین              بشهائے تاریک فرقت زده              بسوختن یاد زندان شکن              باشا قسیمه کی شیرین سخن           </p>
--	---

نانا حینان عابد فریب  
 بگلک لعل لب گلزار  
 بدینا چشم جاد و نگاه  
 به پیکان فرغان جوشن گذار  
 بذکر دمان بت عشوه گر  
 بمستی مستان لکده نام  
 بصحرانور دمی دیوانخان -  
 بشیرین بیانی شیرین لبان  
 بنخال سیاه رخ دستان  
 بسروغرامنه قد بار  
 بافتادگان سر کو دست  
 بگفار معشوقه خود پسند  
 بنمود می نرگس نیم خواب  
 بکلام گلپانک مرغ چمن  
 بهشتی که دید بفضل بچار  
 بلبریز گل رنگ جام نثار  
 بنسجسته که گردید بیا و نگار  
 بدسوز می مطرب خوش نوا  
 بموسیقی طبع والاے من

بیتابی عاشق ناشکیب  
 بقلب کیسے مشکین یار  
 کہ آسوی بکسیر و با سو گاه  
 به تیغ دو ابروے زهر آیدار  
 بفکر میان تن سیمبر  
 بهف گشته تیر طعن عوام  
 بمند نشینی فزرا نگان  
 بشکفتانی عذب اللسان  
 بملغ دل عاشق نیم جان  
 بحسن خط بیزوے نگار  
 بدل لب پیکان خم موسی دوست  
 باه دل عاشق در دست  
 به بیدار می چشم لبریز آب  
 بهشت گفتن غنچه یا سمن  
 بسرو می که باشد لب جوی بار  
 بطشت لبالب لعل کباب  
 بابرے که بار و بفضل بهار  
 بلجن دلا ویز و رنگین جداے  
 بشیرینی خوش غزلهاے من



# قسمهای بطرز دیگر

باقبال نواب عادل قسم	بافضال مردان کامل قسم
باندوه عشاق نالان قسم	بنحاک سرمای مالان قسم
بمحرور می عشقبازان قسم	بدلسود می جان گذازان قسم
ببصیر بنا گوش جانان قسم	بتاریک شام غریبان قسم
ببنازک میانان هندی قسم	بشیرین دلمان هندی قسم
ببشمیر خونی ز قاتل قسم	بغلطیدن نیم بمل قسم
بمحراب ابروی جانان قسم	بسرهلقه زلف پیمان قسم
بهر لوسه ساده رویان قسم	بهتر یار حمیده مویان قسم
بگلگشت سر و خرامان قسم	بگردیدن چشم فغان قسم
بسخون ریز تیغ تسم قسم	بگلر ز شاخ نغم قسم
برخسار رنگین جانان قسم	بشوخی گلهای حذران قسم
بمردان پاکیزه دلمان قسم	بسجاک گریبان شان قسم
بخوش روزهای جوانی قسم	بسال و مه زندگانی قسم
کامشب بیلور برین ختاب	که شوز هجرت دلم شد کباب
نیای اگر جان من بیگمان	کنایم من از شکوه تو زبان
بد گاو نواب والا حشم	که از حاجبان درین هست جرم

التماس با ساقی در مدح جناب سلطان دولی

<p> یہاں آقا و نشین ساقیا  وہ آج نے کہ اک بقا گویش  وہ آن می کہ ز گش بود آفتاب  وہ آن می کہ آید از بوی عشق  وہ آن می کہ گر فشانم سنگ  وہ آن می کہ گردنم مستی ام  وہ آن می کہ شویم از و گزبان  مراد باوصاف نواب مے </p>	<p> دمی در برم از برائے خدا  وہ آن مے کہ نوز خدا گویش  برائے شب تیرہ ام آفتاب  کندر نہامی مرا سوئے عشق  شود سنگ لعل بخشان بزرگ  فراید مگر و سبدم مستی ام  دم من و دم در تن مرده جان  نہ بر یاد جمشید و کاوس کے </p>
--	---

## آفات پنج جن و الاخطا سلطان لولہ

<p> بہانہ از محبوب والا لقب  برازندہ جملہ حاجات خلق  بدل حامی دین ختم الرسل  بہمت بلند و بہار و دلیر  اگر شہود نامش افراسیاب  با یمن زہینگیان پیش شد  دیگر گنج کوہ ہر سخن سنج را  دیش دست تازہ خون آویست  بشرے کہ آید از بلوی عشق </p>	<p> کہ چون او نباشد کسے حرب  ز نامش شود و آفات خلق  مسلم با یمن ختم الرسل  بعہش کند غمزہ آہو شیر  بود شعلہ آتش موج آب  دواز خوف مدش دم پیش شد  یہ بخش بداندشش فوج را  کہ خود طبع پاکش سخن گزاشت  بود روی ہر حرف و گوشت </p>
--	---

شود و میل طبع بلندش بدو  
سخن از کسی گریزند آیدش  
بیاساقی ای مایه ناز من  
بده می کنم از خدا تا پاس

نیار دو گریه بهر نصرت  
پر مرغ زرین ببند آیدش  
ز آغاز و انجام دمساز من  
که من یافتم شاه معنی شناس

## اشعار شوقیه و صفی پس

بیاساقیا با معنی پس  
ربایش بود قالب بیدلان  
بودارش از تازلف نثار  
منشی بیا کوک کن ساز را  
ازین نغمه خوش بکن قیل و قال  
نوشته هر آنکس که کاف شود  
معنی سرود این بهر بر طرای  
خدیو مرا بخت باشد بلند  
عروس طرب باشدش در کنار  
معنی بز آن چنان ساز خویش  
نه احش را و جد آید بهوشش

که رویش بود رشک روی قمر  
سر بر بطش گردن بسلطان  
سبز خنجره از نوک خرگان یار  
بهم کرده بابر بط آواز را  
که انشب بود می مردم حلال  
لبش ترند از آب کوفت شود  
که تا خیمه جرج باشد پیای  
ز دولت بود زیر انش سمنند  
غلام درش نصرت و بخت یار  
که گریش بود و اعطای کیش  
نبازش خبر باشد از تازی نوش

## خطاب یا مروج و در فخر خود گوید

شهابش میرا جهان سرور هنوز است دیوانم اندر فعل بی شهرتش لب کشای کلیم امیر سخن یافتم تا خطاب بزم شهبان تا زلفت بخت	معانی شناسا سخن پرور بسان عروسان نور محل بود تا بکے بطل زیر گلیم که شد معنی ام در جهان انتخاب که ملک سخن زیر دست منت
--	--

### در خاتمه گوید و دعای موح

بیاساقی این نام نه نامور بده می که بر دست آقا هنم بیاساقی این نام را طے کنم بده باده باضا که نسیان کنم عرض بادیده اشکبار که گلبانگ بلیل بود تا بسایغ بد یافتن شور تا زامسک بود تا ز منبت روی یار بود لاله را سرخ تا پیر من بود تاره مغز ختم الرسل هم تا نیاید بهار خندان بے عیش و در جام نواب باد	که میدارمش چون بطمی بر که هر سلک پیش شناسا هنم سمندره نظرم را بے کنم بشب کرده دست دعا دادار ز روشن کن چشم لیل و نهار شود هم سخن تا ز طوطی و فراغ قیام ملک تا بود بر فلک خورد پیچ تا طره مو یار دید بوی خوش تا گل یاسمن رقم تا بقرا آن شود چار قل نشیند نه با ناک تا خیزان مه و محراب کام نواب باد
--	--

بجای  
عین  
سپای  
نقصی  
درین

عدوی بجائے قہور باد

پاہش بہر زرم منصور باد

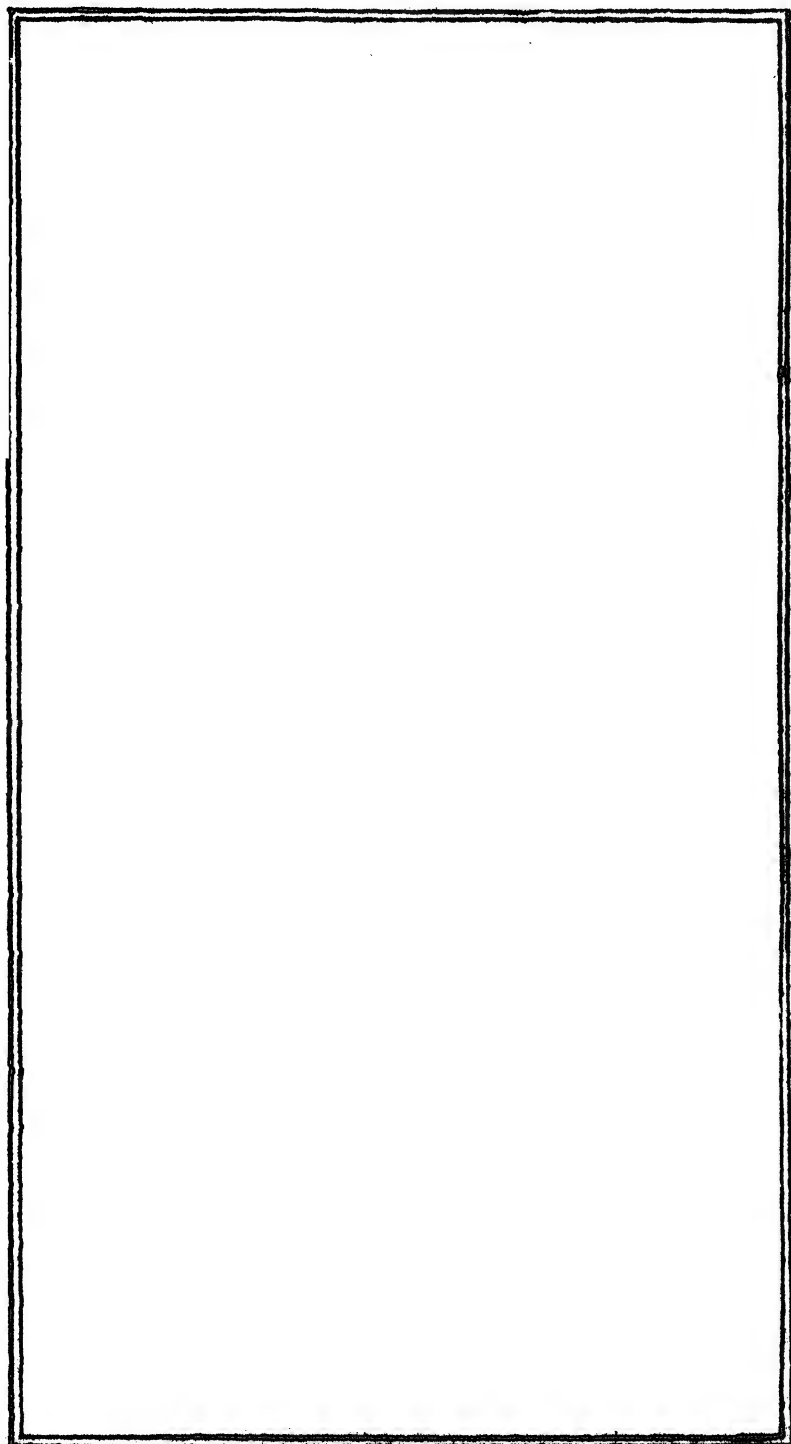
## وے خاتمہ

لبالب بگن سا غرز نگار  
ز طوق بہو سہارا نم گلو  
بہر دو جہان پیشوایم توئی  
وہ آن می کہ خور ذمہ اہل یقین  
نجاتم دہا الرحمہ الرحمن  
قرارم توئی نکلارم توئی  
بود در جہان این سخن یادگار  
تتم زار گردید و دل سیرِ بخون

بیاساقی از بادہ خوشگوار  
بنوشان مرا تا کہ از جوش او  
بیاساقیار ہنمایم توئے  
وہ آن مے کہ نوشند مردانِ مین  
وہ آن می کہ از اسفل سافلین  
بیاساقیایار غارم توئے  
بدہ مے کہ از ترکی دل فکا  
بیاساقی از دست دنیائے دن

وہ آن مے کہ ان پس نگویم سخن  
زینکو بد خلق بندم دہن

۲۳۸



# رساله عالم افروز

معروف

بمبداء حسین

## بسم الله الرحمن الرحيم

<p>             چه بی خدای عالم را              ذات پاکش بری نه چون پرا              آفریده سپهر و زمینست              از ستایش بلند ذات خلعت              دم بکشدش زدن خطا باشد           </p>	<p>             کوز خاک آفریده آدم را              واحد و لا شریک بی همتاست              برترین از تمام دیت و بنیت              در صفت برترین صفات خلعت              بنده آن بیکه در رضا باشد           </p>
---	--

## مناجات گاه قاضی اسحاق

<p>             بادشاه اجل ز جسمم خودم              نفس سرکش مرا بخاک افکند              نفس بشاره چنان بر من              دادی ام گر چه دیده بینا           </p>	<p>             خسته تنم کار با جسمم              بلکه در ورطه هلاک افکند              که شده تنگ در جهان من              من ز غفلت شدم مگر اعمی           </p>
---	---



نفس رایار و هم نشین کردم شد تلف عمر من بفسق و فجور گر چه بر عمر گرفته و اکنون تیر لعلن چو از کمان بر جست سوے خورده نام رایار ب بخش یارب طاعتی تا بم دست خالی بسوے تو آیم داور احمی ام بهر و سدا	جانے انھی در استین کردم رفت پناه در خطا و قصور میکند گریه ام دل پر خون می نیاید ز گریه باز بدست جز در توروم کجایارب تا که این بجز و نه در یابم منفعل و بروے تو آیم نیست غیر از شفیع رفته بخرا
--	--

## فی البعث سرور کائنات

خاتم المرسلین پیغمبر است حشم دارم از و شفاعت خورش حق فرستاد در کتاب هدای اگر ملاح او خدا باشد دشمن چایا و آل نبی چار یار اند بهیچو چار کتاب من بچاره روح شان چه کنم	سرور ملک دین پیغمبر است من کیم بلکه هر شه و دیش بر رسول کریم صل علی مدحت او از من کج باشد رویه هست خارجی و شقی وصف شاست در زیر کتاب زده ام ذکر آسمان چه کنم
---	---

## فی المرح نواب حسین میان

<p>میکتم رحمت حسین میان          خلق میدانش عزیز از جان          دهر در عهد او چنان دلشاد          رسم فریاد کس نمیداند          کار مردم بغیر عشرت نیست          ورود ارم دهل دولت او          هست تاپیر آسمان قایم</p>	<p>گوست فواب نامدار جهان          بلکه جان در ریش کند قربان          که کنی نام غم ندارد یاد          راه بیداد کس نمیداند          بار دوش کنی نصبت نیست          خواهم از دل بقای دولت او          داورا باشد این جوان قایم</p>
--	---

### فکرهای گریه میان همین برادر نواب

<p>آلله خاک ریش جو اکثر است          روی بخشش اگر کس آرد          میگذرد ز دیدنش افلاس          داد گستر کین برادر شاه          مهر و موم تابر آسمان باشد</p>	<p>سرفراز جهان جهانگیر است          حرص زود زولش نه بگذارد          خیزد از نام او ز دلها یاس          در همه کار ملک یا در شاه          بر زمین حکم این و آن باشد</p>
---	--

### فکر این رساله

<p>کرده ام ثبت بھر الدین          تا که بشناسد آن بلند اختر          خوف حق روز و ثبت دارد</p>	<p>تو کیا این رساله زنگین          طراز انصاف و عدلت یکسر          بیگانه خلق را نبی از ارد</p>
--	---

دو باشد ز فعل زشت مدام	با خبر باشد از حلال و حرام
بنوشتم در وضیعت چند	بووش سودمند هر یک چند

## مقوله اول در منع شرک

شرک با حق بود گناه عظیم	مشرکان را شود عذاب الیم
هیچکس را بحق شرک مکن	یاد دار این سخن زیر کوبین
گو بزمی هر گناه کار شود	لیک شرک نه رستگار بود
جای شرک بود همیشه سقر	حق بر او افکند خشم نظر
یارب از شرک دارد و در ترم	گیر هر حال قابل سقرم

## مقوله دوم در اداء نماز پنجگانه

گوش کن ای پسر نصیحت من	که بفرا یاد استاد سخن
روز محشر گناهان بود	اولین پشیمانی ساز بود
زنده تا نماز ترک مکن	این نیازی ز نماز ترک مکن
چون بگشت رسد صدای نماز	خیز از جلا خود برای نماز
کار دنیا بر آیدین بگذارد	تا شوی رستگار روز شمار
بعد کن تا جامع عتی بابی	وقت خاص از اطلاعتی بابی
بخ وقت از نماز بر خوانی	هر چه خواهی رسد باسانی
بنگزداد سپهر رفعت تو	حیزه دشمن شود ز شوکت تو

## در فضل روز آدینه

روز آدینه بن کن هر کار	فضل این روز همچو عید شمار
جامه پوشیده سحر مسجد	بایل از دل بطاعت حق شو
خواهش نفس کن نه وقت نماز	نازیجا کن بجایگاه نیاز
حکم حق بر همه مقدم دان	نامقدم شوی میان جهان
امز خالق اگر بحسب آری	بر شود نام تو بدین داری
فرض آدینه با جماعت خوان	که هیت حکم در قرآن
گر بخواند نماز و نسب تو	خویش و پیکانه یا برادر تو
از سر زجر بر نماز مشر آرد	تا بخواند نماز خویش دار

## مقوله سلیم در منع خواب وقت سحر

گر لغفلت شب تو گشت بسر	خواب حجت کن بوقت سحر
بر که بایند صبح خواب شود	همه دوش بر بختیاب رود
بایل خواب صبحگاه مباش	ای گل تارده تلخ کاه مباش
بر که در خواب صبحدم ماند	زرق آورا خد اگرد اند
آنکه وقت سحر چشمش نداد	گلشن خویش داد بباد
خیر ابد کن نه وقت بگاه	آماز وقت کشاده گرد راه
مقوله چهارم در اجتناب از شراب فیون و دخان مسکوک	

<p>             کفن بر خویش تن حلال حرام              منع او نامدی میان کتاب              از ده آب سوخته نامزد و              حکم خالق بخوان و چشم میوش              خواه از افیون بود که از قلیان              سرخ روزر دیشود ز افیون              از همه کار بخیر باشی              روز نخست نه شتر مسارشوی              حکم او را نه سهل تر انکار           </p>	<p>             دور تر باش از مدام مدام              زشت بودی اگر نه فعل شراب              آنکه غرقاب در شراب شود              خوف روز جزا کن ای منوش              هر دو خاست نیز در سمن جان              مرز ما مر دیشود ز افیون -              یا افیون مباش در باشی -              کار آن کن که رشکارشوی -              هست جبار حضرت غفار -           </p>
---	--

### مقوله نهم در اختیار کردن صحبت سیلا

<p>             سخن شان بدل کند تاثیر              نفیر بدتر اکتا البیس              بشنوش ای پسر بسم قبول              دیده دل کشایدت عالم              نماند بیند تر اخذ از چشم           </p>	<p>             صحبت عالمان بود اکثر -              قول عالم بلوح دل نبویس -              قول عالم بود چو قول رسول -              جاده حق نمایدت عالم -              علم را بدان چیر صحبت هم -           </p>
--	---

### مقوله ششم حذر کردن از صحبت جان

<p>             دوست با اهل ست شمشیرش           </p>	<p>             صحبت جاہلان کند دلریش           </p>
--	--

ره رده سوسے خوش جاہل را	منار و سوسے خوش جاہل را
-------------------------	-------------------------

## مقولہ ہنقم منہ عتہما د قول غمناز

زشت تر نزد خالق بیکتا	کس جو غمار نیست ای دانا
عادت اوست بسکہ غلغلی	میدد با توہ نفس بازی
در حق کس کلام اومشنو	آفتگوی دروغگو مشنو
دور از خوشنیکن بزجر اورا	کن نہ ہیرا ز آن سیدہ اورا

## حکایت تمثیل

گفت غماز مرد کامل را	دوست گزگار و عاقل را
کہ فلان در حق تو بد میگفت	داو میداد و پرچہ میگفت
عاقلش گفت ای تو در خمال	او مرا گفت اگر چہ بد افعال
لیک گفت ایچہ گفت زشت	تو زدی رو بہ بر تویم مشت
لبیلا بغیبت مردم	ای سید روز پیش من تم نم

## حکایت ہدین معنی

مرد سعادتمند ملکستان	برد حضرت حسین میان
گفت نام خود اوضیا والدین	موی شیش چو دی حور العین
گو نام است سال عشرت یاد	لیک کتہ نو داز ہفتاد

گفت نواب را که بجز خدا  
شوق بیت الحرم بدل دارم  
سدره منت دست تھی  
می شنیدم ز دیر نام ترا  
این سخن چون شنید از افغان  
جایش داد و نه از جوان  
شد چون پیر حضرت از در شاه  
بنشسته نسوق بالا گداه  
زن قحطه شسته در باد  
پیش نواب حال او گفتم  
کاین قدر ز زمان بیت الله  
مردم ملک هند بطل اند  
گفت لب بند زین بیان کی  
من بسایل کنم بر آنچه عطا  
گر کند صرف او بکار صواب  
اختیارش بود که دولت او  
نیست لازم که من بدینالش

برسانم شیرب و بطحا  
لیک افلاس یا بکل دارم  
بینم از آسمان نه روز بهی  
بر شب و روز فیض عام ترا  
فیض بخش جان حسین بیان  
بے بها خلعت مزید بیان  
دیدمش رو نج بیت الله  
که کنون نام اوست جفا گداه  
خوس پشانی و گراز برو  
ویده از دیده مو بگو قسم  
بد آن پیر از خزینه شاه  
کج سیزشت خود با فعال اند  
کیش از غیش زبان ترکی  
همه او را دم بر راه خدا  
ور خورش کنند بر راه خراب  
بکنند کار آنچه عادت اوست  
ردم از بکشتن آهوالش

حکایت نواب و پیر  
نواب و پیر  
نواب و پیر  
نواب و پیر

حکایت پیرین معنی

زن کس پیش مصطفی آمد	بهر اطلب آمد عا آمد
قامش چونکه بود کوتاه تر	گفت بامر تقی بچشم عمر
بست کوتاه قامت این زن	دید خیر الوارش چشم زدن
با غم گفت غیبتش کردی	کرده کار دور از مردی
خوردۀ خون مومن بجان	شود آرد زین گنیزدان
گفت فاروق یا رسول خدا	غیبتش من نگرده ام اصلا
راست گفتم که است کوتاه قد	نه که بر غمتش ز کامل و خدا
مصطفی گفت معنی غیبت	گویمت گوش کن بعد رغبت
عیب شخصی که سیرت است	اگر بگویش غیبت او هست
و زبانه بات او آن عیب	که تو گفتی ببردان لاریب
بیگمان تهمتش بر سبستی	فرق مومن بظلمت کشتی
حق بر بجز غیبت مخلوق	توبه کن زین گناه امی فاعق

### مقولہ هشتم منع از خنده بیجا در مجلس

کتاب بخنده در مجلس	تا بود هدایت تو بر مجلس
خنده آقا به بنده گان اگر کرد	عجب خود را بنجاک همسر کرد
بلا لازم اگر بخند دشمن	منه آن بنده اش شود گناه
گریه بهتر از خنده عجب	همچو کودک نه لب بخنده کشا

حکایت برشیل



می نویسد که که نادر شاه	خنده بر زد و در آنجمن نگاه
بعد از سلطنت پشیمان شد	زان تبسم کمال حیران شد
آنکه خندانش دیده بود چشم	سرور را برید با صد چشم
ما قلم دست بسته عرض نمود	کشتن بگفته واجب بود
پس بفرما درین چه حکمت هست	که سرش را بریده از دست
گفت نادر که این جوان لبان	دید و خنده در میان سخن
بیند آن بنده که خنده شاه	شدن چشمش بود چو برگ گیاه
کز دلش بر شاه بر خیزد	بهیت قدر و جاه بر خیزد
بر فکرم تنش سجا که از چشم	ماند از سبک مراد چشم

### مقوله نهم که عال ظالم را بر عیت کند او در صفت معد

بر عیت که هست چون فرزند	عامل ظلم پیشه را پسند
بچ ظالم زد دست عدل بکن	فرق رشوت ستان زد و تن فکن
خواهی از ملک خویشتن آباد	از ستم دیده گوشتکن فریاد
و امید از ستم خواه	تا خلیت کند بلند جباه
ملک از ظلم میشود معدوم	نخل بر میوه چون زبا و سموم
آتش ظلم هر که افروزد	ملک اموال خویشتن سوزد
خواهی از لطف حق شو غمخوار	بر رعایا نظر قهر مدار
رحمت حق شود لبته نازل	گر رعیت بود از او خسته دل

داد مظلوم شبه چون تانده  
 عدل بر پایه شبه باشد  
 کارشاهی بجا ملان مبار  
 خود بده داد مردم مظلوم  
 از ستم پیشه داد اوستان  
 مخبران را بجا ملان بگذار  
 عدل را با خوشی گزین گردان  
 هر که را عدل دوستدار بود  
 خویش و بیگانه را دم انصاف  
 خصم باشد که منبتش دم عدل  
 نه که این را کنی به چپ و جا  
 این بود و در از ره انصاف  
 این طرف گریه و بسیر یا خویش  
 هر دو را کرده اول استاد  
 دو را ز دل بکن رعایت را  
 تا گرامی شوی بهر دو جهان

تیشه بر پایه خویش میراند  
 عدل بر پایه شبه باشد  
 تا نگردد و خواب ملک و دیار  
 مدارش بدست عامل شوم  
 آتش ظلم را فرو نستان  
 تا برت حال شان کند لطمه  
 که بود عدل شیوه مردان  
 نام نیکش بر روزگار بود  
 از رعایت کن گناه معاف  
 هر دو را یک نظر به بین دم عدل  
 وان دگر را کنی به پیش پای  
 باشد از معصیت خلاف خلاف  
 طرف دیگر بود در ویش  
 بعد از آن شو بعد از آماده  
 بند کن دیده حمایت را  
 ذکر خیرت بود و کون مکان

## حکایت تمثیل

شیر شاه شهیار بندستان  
 که ز مثل او درین رستان

عدل او هست در جهان شهرو  
 رفتن ابلش بصد نهارد قار  
 تند بر دل بجز سیر بر زدن کو  
 غسل کردی بصبحی خانه خویش  
 پست بود از سر ای او دیوار  
 بسکه بود آن پری بهشتی رو  
 شد قضا را بشانه زاده دوجا  
 دل شهنشاده بسکه شد بربند  
 یار سا بود آن زن گلده و -  
 خواست خود کند هلاک اندم  
 خویش را یا بسوزد افند زار  
 ناگهان شوهرش سید زور  
 کاتش از فوختن بهنجوا هله  
 شد چو زین راز شوهرش آگاه  
 لیک پیش شیر شاه شتاب  
 ماجرای گذشته باشد گفت  
 هم بدستش نهاده بیره یان  
 بعد از آن حکم کرد از ره داد  
 که زن شاهانه بدو

همچو کس را شود داد و نداد  
 باز فغان شده به پیل سوار  
 ناگهان برهنه زن پند  
 با فراغت شسته آن خوش  
 از سیریل روکش کرد  
 ریختی مشک لفش از هر سو  
 گشت از چشم او دلش افکار  
 بیره یان بسو او افکند  
 گریه بود از نهود گوهر او  
 یا شود زنده زیر خاک اندم  
 زانکه دیدش برهنه پیل سوار  
 جفت را دید باد دیده تر  
 تن خود خوشتر بهنجواید  
 گشت از مرگ مانع آن ماه  
 رفت آن بهر من چشم بر آب  
 راز شهنشاده بگوشتش شفت  
 با دشت گشت زین خن جیران  
 آن شه خوش صفایک نهاد  
 در همان صحن خانه هندو

بیو نفاذ است  
 و این خوف است

<p>             نبشته کند بر مننه بدن              بر همان پیل غیرت کسار              افکنند از دست سیه بیان              چون و دیرش نشند حکم جنین              حکم کردن چنین مناسب نیست              با بخش دادش که امی دستور              گیرم امروز گریه خویشان              عاقبت گفت بر همین باشا              من بفرا خویش رسیدم              داد گریه شاه مثل تو نیست              از ته دل کنون بصدق صفا              عفو کردم تو هم برو بخشای              شاه فرمود چون فشاندهی دست              کردش هم معاف از دل و جان           </p>	<p>             بود از آن سان که آن بیهوشان              بر همین را برید کرده سوار              آن جوان سوی جفت علی خان              گفت باشم یار حامی دین              بهر فرزند این مناسب نیست              هست یکسان مرا عیت پور              باشدم حشر باستم کیشان              کامی شد داد گرفتند از آن جاه              از تو یاد ادخوش رسیدیم              شاه عالم شاه مثل تو نیست              جرم شرف داده از براس خدای              تا خدایت دزد عفو جزای              ای بر همین زجرم آن بدست              تا غدا بش کند در رب جهان           </p>
--	--

## قول مصنف

خسروان سلف چنان بودند که بسیراه عدل پیوندند

موقوفه دهم در قشربناسی سخنوان و صابان

<p>             قد روان باش از سخن گستر              قدر شاعر اگر گشت سلطان              از در خود مران تناکر را              گفتن کس بجای او نشنو              بدحتت اگر گشت زبان آور              مگر از شنش نهی بغیر صله              مست باشد چو شعر شست              که همین بود در کفش توفیق              بشنوی گرد یک خود را              زانکه گفت بدج ز کینت              آفرینت چه آیدش در کار              ز زنگوحم که پیش و یا کم ده              زانکه دایم بلخ فراید              وقت بختش مایش در شوق           </p>	<p>             زو متاب از رخ مهر سرور              ثبت نامش کند مهر توان              در بر خود نشان تناکر را              سخن زشت عیب جو مشنو              دانش بر بکن ز فقره و زر              تان لب و آند بحرف کله              همه مغیش چون گهر است              زشتی و خوبی اش مکن تحقیق              لب مجذبان بحرف تحسین با              از لے زرنه بهر تحسینت              اگر کفش بر کنی نه از دینار              هر چه خواهی بده همان دم              در وقت عطاشی باید              تا بخاهد ولت ز رفتن گنج           </p>
---	---

## حکایت تمثیل

<p>             عارف حتی طاعت می کرد              زان مکان گفت بنجاموش              که ده این جامه با فلان ویش              لیک پسید ز بسیل دلیل           </p>	<p>             قصر تر را عمارت می کرد              که ده این جامه با فلان ویش              لیک پسید ز بسیل دلیل           </p>
---	---

صبر شیخلمه نکر دی چون  
داد یا سخ بطالبه اک پیر  
که مبادا اگر روم بیرون

از جیب تاکه آمدی بیرون  
من نکر دم بخیر تا تاخیر  
شود این راه نیک دیگرگون

## قول مصنف

کار خیر ار کنی مکن تاخیر

یا دد ایا این سخن زرق کی پر

## حکایت همدین معنی

شخصه آمد جرسین میان  
گر کنی حکم سر بر خواهم  
گفتش ای گوهر معانی کان  
یس ز آغاز خوانده اا انجام  
سامعین یک زبان شد گفتند  
که ندیدیم و کلامش سوز  
بهت نداشتی جمله ضمیر  
گفت مدوح لب فرو بنید  
گر نه کس بخیر از سر خوان

کرده ام گفت تحت تو بیان  
گفته خولش سر زودتر خواهم  
گفته انچه بے کلفخه ان  
چشم بر دوخت در ره اتمام  
گوهر عرض را چنان سفند  
نیست این تیره دل سخن افزون  
نیست یک بیت حجت موزون  
در این یاده گفت گویند  
بیکس تنه نایار عمان

سخن کس بحق او نشنید  
هر چه میگو است او بدو بخشید

نام نواب مدوح  
مصنف

## مقوله یازدهم در ایفای عهد منع از قسمهای دفع یار است

و عده خویشتن و فاکن زود عهد و پیمان خود وفا کردن شیوه صاحبان بن باشد عادت خوردن قسم بگزار عهد با کس مکن و گره کردی تا نگرود و نغمه نامست مرد پیمان خویش نلگزارد	تا شود نالین جهان خوشنود فرض سوگنده را ادا کردن کار اهل یقین همین باشد است باشد که یار دفع ای یا زودش ایفا کن از ره مری نیز باشد بخیر انجامست قول مردان چرا که جان دارد
---	---

## حکایت بر تمثیل

گفت شخصی مر قضا مو کردت سلیم گفتش حیدر نامد آن راست باز نایکسال مر قضا همه زن بکان بختید بعد سال جوان خوش کردار مر قضا را نشد دید اینجا اندرین تنگ جانش شرف گفت شیر خدا که اسی دیندار	تا نیایم بر تو باش اینجا لیک از حکم داور اکبر سمه نشد از خیال کن آن همثال با جوان زانکه داشت عهدت رفت زان ره گدای کاه گفت ای شیر حق چرا تنها چون بره رهنما نشسته تو شد زیاد تو شاید آن اقرار
--	---

قصه ایست از  
دوران حکومت  
شاه عباس  
که در آن  
زمانه  
بسیار  
مردمان  
در راه  
فرار  
بودند

که تو گفتی مرا که یا حبیب  
گفتمت زود که بنشینم  
بر خضای تو رفتم بد بود  
مرد عاقل بیایه شمع افتاد  
نفس سرکش مرا السبحو افکنده  
این گناهم بچشمش یا مولای  
با جوان گفت حیدر کرار  
نویسنده کاتبان عمل

تا نیایم مرد و بجایه دگر  
تا نیای نه جانی خود بنشینم  
مرد پیمان شکن نیاید سود  
گفت صد حیف ای خسته نه  
دست شیطان دلم لعل افکنده  
رو سیاهم بچشمش یا مولای  
سحور گردونه در گناه شمار  
آید از سحرگر بعبه خسل

## قول مصنف

بنماید و فایده صواب

مرد باید که محمد خویش شتاب

مقوله دوازدهم که هر یک از نظر بر باد است و منع از گشتن مجلس

امرا را یک نظر نگر  
هر یک را بدل برابر دان  
نه یک را قریب تر نشان  
هر یک را بغیر و تمکن دار  
بافرومایگان مشومدم  
برمت ارپه بود دانیان

نه یک را بمجه از دیگر  
نه دو کس را بزرگ کمتر دان  
نه یک را برون ز در نشان  
هر یک را نمک حلال شمار  
تا ز بزمست کنده و انارم  
از بزرگان عالم آریان



منع کن تا بگوش تو سخته هم کن با کسی تو سرگوشی ماند کس بر تو بدگمان گردد	کس نگوید میان اینجمن قفل زن بر دمان ز خاموشی دشک افتاده خصم جان گردد
---	--

## حکایت بر تمثیل

گفت نوشیروان بنرعروان انجمن اگر کنی با هم که ندور گوش کس سخنگوی بست نمود تا کلام تو هر کس آمد اگر بستاند آری ملک و مالش شود تسلیم تباہ و بهدم با کسی عتاب کن کن از خورشید بگمان کس مشوره کن سخت اند کار	با سرکای نهال باغ کیان یا دکن این نصیحت کن دم هر چه گوئی در انجمن گوئی گرد از جان غلام تو هر کس حکما را و گرسنگ داری باتو ماندند تاج و تخت و کلاه بیخطا بر کسی عتاب کن مده آزار جسم و جان کس را تا دیانت رسد نه در هر کار
---	---

## مقوله سیزدهم والی ملک را با حق کسی را در بلا زانگنه

تا ز منی ز چشم خویش گناه حکما را دست از شمشیر پس خطا در بلا عیت خویش	خانه کس مکن بظلم تباہ دام احمای خدیو ز من مفکن به خسر و نکو اندیش
--	---

شد چو کبریه منند تخت نشین  
 باز گردید چون زمرقداو  
 در کین که نشسته بود یک  
 زو جان تیر آن نشان پرور  
 گرچه شد بازویش تمام تکار  
 نه بجنبید و نه بزد آه  
 هم بران جمله شور سر کردند  
 هر که جُست خانه دو کان  
 تیز زن را گرفت آورند  
 وز راسعی بیشتر کردند  
 گفت هر یک بدو که ای خوشنوا  
 هست همراه تو کدام کدام  
 اینقدر نیست جرأت داشت  
 شاه جمجاه این سخن چو شنید  
 گفت تقشیش حال او مکنید  
 که مباد از خوف جان خویش  
 بر سر کس بلا بند آزد  
 گردنش را به تیز تیغ زنید  
 پھر قلش چو شد زنده ارشاد

رفت بر روضه نظام الدین  
 جانب تخت گه شمع نیکو  
 که بدل داشتی ز شاه شیکه  
 که برون شد زستانه اکبر  
 ماند اکبر مگر با سپ سوار  
 میزدی غیر ورنه صد آه  
 اینطرف آنطرف نظر کردند  
 عاقبت دوسه کس نیز و کمان  
 پیش اکبر کسان کسان بودند  
 تیر تقشیش حال سر کردند  
 شالم کیت اندین کردار  
 کن میان راست راست نام نام  
 کاکلنی تیر سوئے اکبر شاه  
 اندین جسته جواب ندید  
 این چنین خام گفتگو مکنید  
 میخا این سیاه روی کیش  
 دست مادر چنانند آزد  
 بر سرش سنگ بیدخ زنید  
 ریخت فی الفور خون آد جلا

زخم شگفت به پس ده روز	از علاج حکیم دانش تو ز
مقول چارم دافرون قدر ملازم چهل ساله	
مرد چهل ساله را اگر امیدار نده تو چوشت چهل ساله جنگجو اگر نفوج عدد تانه ضایع کنف حتی نمک نوجوانان و گرنه بگریزند	از جوانان نه کمترین پند با خودش و ارجون گل لاله کن چهل سالگان مقابل او بهر تو سر دهند زیر فلک خاک بر منق آبرو دیند
حکایت بر تمثیل	
تاج بر سر نهاد چون هر ساوه تناه شهریار ملک ختن ایرانی جنگ خسرو ایران هرگز تاجدار چون بشنید میرد سوی من نفوج گران أمرار بغور کرد ارشاد فوج با خویش صد هزار برید بگریزند نوجوانان را کس نه از بست سال کم باشد	شاه شد بر بلاد چون هر یاگران لشکری صفوف شکن شد ز توران روان لشکشان ساوه که رخ خویش باکشید چون ببینان تازه بادخران که بویش روید همچون باد بلکه فرو نترسد شمار برید سرو قدان و پهلوانان را زاید از بست دونه هم باشد

الغرض فوج چون صف کشید  
 فوج کسر اگر سخت از میدان  
 شاه ایران چو از شکست بپا  
 بود پیشش امیر دیرینه  
 گفت باشاه غم مخور زنده  
 همه چلسا لکان بن بسیار  
 گفت هر فردین چو کشت هست  
 دوا یا سنج بشاه چو بین  
 مرد چلسا له را دم بیکار  
 بر کف او سینه بدقت ستیز  
 می ترسد ز مرگ چلسا له  
 تا سلامت بود سرش بر دوش  
 دیگر او تا زید بنیر فلک  
 نو جوان این امور کم داند  
 زلیت را دوست مرگ دشمن  
 نمک شاه او حرام کند  
 الغرض شد دوانه چون چنین  
 فوج با فوج چون مقابل شد  
 غالب آمد بکلمه اول

از دو سو حشر جنگ بر پا شد  
 چون رد آموی ز شیر تریان  
 گشت آگه بزد بنجا کلاه  
 نام بهرم عوف چو بین  
 کن سپه امین و ان این بار  
 تا به بینی جنگ شان کردار  
 چون بچلسا گانت رغبت هست  
 که شنیدم من از یلان سینه  
 شرم می آید از خیال فرار  
 مسکنه قطع پاسبان گریز  
 ناید از زخم بر لبش ناله  
 نشود از بند گدگه رو پوش  
 دارد اندر نگاه پاس نمک  
 راه عقل و شعور کم داند  
 نوچه میداند ای خدیو ز من  
 خیالش زلیت دوام کند  
 جانب ساهه دل نهاده بکین  
 هر سیکه سوے مرگ بایل شد  
 فوج بهرام بر جریف دخل

بر سر ساه تیغ زرد بھرم همه فوجش ز زر گم بگرد سخت چون ظفر یافت لشکر چین هر مرز از دست خویش خلعت قدح و پیسنه را دو بالا کرد	آن چنانش که زیت گشت حتم بر سر خاک آبروی برنجیت پیش هر مرز رسید با انگین داد با مردمان نام آور جانب است استش جا کرد
---	--

## قول مصنف

بکنده هر که کار قدش کن | اگر بود زیر دشت صدش کن

## مقوله یانزد هم در گردیدن باو بزن کو

شب بگردان بکوچه بزن که ترانک با که بد گویند بزن و کوچگر شب دی را ز پنهان شود و عیان بر تو گرد و چارت شود و زان شب تا از دستگار داد او بستان ایشنوا من حکایت محمد	باشد حال خلق تاروشن از خدا بجهت تو چه میجویند نخوری غم ز گرمی و سردی دست یابد نه خصم جان تو بیزای شکش می خون با شعله ظلم افرو بستان که بیا مردش خداست و دود
--	---

## حکایت بنمیل

شاه محمود والی گجرات  
 در دل شب همیشه در کوها  
 بشنود تا از خلق گفت و شنید  
 باشد اگر ظالم و مظلوم  
 همه را در او کوه شاد  
 این طرف آن طرف هم میگردد  
 وقت آمد جواز نوافل شب  
 چون مسجد نهاد یا مسجد  
 که مسجد و التماس میکرد  
 کفای خدای جهان گذشت سال  
 که بمن بادشاه والا جاها  
 گفته تا مال خویش بدو  
 به یکس نیست نامراد چون  
 استان جان من کنون یارب  
 یا اوردی شمع یار نما  
 از لبش شاه این سخن چو شنید  
 پیش او رفت گفت ای خوبا  
 بر چه خواهی من بگو فی الفور  
 بشنم از شاه خاص خدمتکار

خوش سیر خوش قافشته صفا  
 گشت میکردی آن شب والا  
 گردد شمس آشکار سرخ و غید  
 و خطا با حاکم و محکوم  
 گشت میکردی آن شب زیندار  
 تا که یابد قفل خویش کلید  
 مسجد حجت بهر طاعت  
 دیدم و غریب یا محمود  
 بیش خلاق این دعا میکرد  
 بر من خسته و تنگاست حال  
 ندیده نهاد و چار بر سر راه  
 بگردد کشف حال خویش بدو  
 سخت برگشته کس نزا د چون  
 که دلم گشت بحر خون یارب  
 یا لبشکه را سوار نما  
 اشکش از ترس حق ز چشم چکید  
 چیت و رخت سلطان کا  
 تا رسام پادشاه بر طور  
 هست و در دست من نشسته کا

میرسام ترا بطلبش	گرگوی کتاب ای در دیش
گفت مرد غریب با سلطان	ای خودمند نکته سنج جوان
میکنی وقت من خراب چرا	خسته ای میکنی کتاب چرا
غیرشده حال خود بنحوا هم گفت	باکس احوال خود بنحوا هم گفت
پیش سلطانست دار و دردم	از خدا آرزویش تا کردیم
گفت بار دیگر بدو سلطان	کای مبارک نفس خسته روان
رو نشد گر نایمت امشب	می شناسیش گفت تا غنی غیب
چون نه بشناسمش که در هر روز	بینم از دور بادل پر سوز
گفت برخیز پیش شمع بیا	تا به بینی بغور و رس مرا
دید ویش چون رخ سلطان	گفت آری تویی خدیو جهان
عفو کن اینچه گفتمت امی شاه	که زبشت ناختم ترا و الله
گفت نه لب به بند زین گفتا	قصه در دخولش کن اظهار
تا علاج دولت بشتاب کنم	خاخ و شمنت خراب کنم

## گفتن در پیش حال خویش سلطان کشتن سلطان حریفش را

نخه شد چون یقین مرد جوان	که همیست بادشاه جهان
قصه خود چنان بنخواند شاه	کای شه دادگر فرزندون جاه
شد از آن شب سه سال تا این ام	که شدم کتف دادم خنجر عم
فهی رفتم بسوی خلوت او	تا بچینم گل صحت او

نو جوانی ز در رسید بجوش  
 ز دودسته تا زیان برایش  
 گفت زان پس مرا بفرست  
 گردنت را بضر تیغ زخم  
 نوبت این کار سیمن تن  
 و ز فرمان من برون باشی  
 زان شب ای خسرو بلند تابا  
 زانکه از بیم تیغ آن خونریز  
 تمام از همتش چنان لرزد  
 گفت شمع غم مخور تیغ دوم  
 ز دود بر خیز و مهره من آ  
 تا که پیش از خروش مرغ سحر  
 کار آن دروسیه تمام کنم  
 نو جوان گفت خانه ام دور است  
 راه هر کوچ پتیه و تار یک  
 بار بگویمش ز دودسته ها  
 گفتش شاه را چون شرط است  
 گفت سلطان اگر شب یک  
 نه تنصم رسیده کن آواز

تیغ بران بکف کمان بروش  
 برید او سپس زانکشم  
 آمی اسوی این جمله شب  
 نونها ل تننت ز پنج کسب  
 از تو باشد برو و شب من  
 خاک بر فرق خویش انباشی  
 بگذردم ز جفت خویش کنار  
 هیچ دیدم نه چاره غیر گریز  
 شاخ گل که غم خزان لرزد  
 نخل قدش کنم ز پنج قلم  
 یلنظر حانه خودم بنما  
 از دم تیغ از دماست که  
 مرغ جانش اسیر دام کنم  
 تا بم از دور و نیز مغذو است  
 آمد صبحم بسوزد یک  
 قبل از صبح میرد که جا  
 شب فردا نه انیهدر دور است  
 در سر کیت بیاید آن کافر  
 تا بیایم بهشت ای جان با



چون مشکمے خویش سلطان فنت  
 اتفاقاً جوان شعبده باز  
 در سیوم شوب آن جوان آمد  
 زیرا که آن ستاده کرد صدا  
 زودتر آنکه امشب او آمد  
 چون صدای فقیر شاه شنید  
 گفت چون نامی در شب گو  
 لیکن امشب بعد غنیمت آمد  
 گفت سلطان نیایدت چو تیغ  
 گفت شما بماند زن خطاوار است  
 بر در خانه فقیر حقینم  
 مرد و زن را بدید هم آنغوش  
 گفت درویش را که لغره زده  
 پاسبان بیرون نهد که مرگ رسیده  
 دیگر از جاس خود چو او خیزد  
 تو ازین سو چراغ کن خاموش  
 پس ز فرمان شاه شوهر زن  
 گرد لیری بر دل بیازد در  
 شد جوان از صدای او مهبیا

بر در خود جوان چو دروازه فنت  
 در سایش و شب نیامد باز  
 شومی زن پیش نه دوان آمد  
 کله شیه داد که رسید گدا  
 یعنی آن در دقیر سو آمد  
 پیش او با سنان و تیغ رسید  
 گفت و شب نیامد آن بد خو  
 جانم از جور او باب آمد  
 مرد و زن هر دو را کمر ته تیغ  
 از ستمهاش لیک ناچار است  
 چون رسید آن خدیو با توفیر  
 لب بلب رو بر و دو و شاد و  
 بگویند دزد را ز عیش کده  
 نهاله بر گشت ز لیتش بارید  
 با من از خشم و کین بیاوید  
 هر چه لقمه بگوش هوش نبوش  
 بردار ستاده گفت ای زن  
 که زخم گردنت بضرر تیر  
 گفت زن را بنجیز ای دلدار

در سینه بختی از آن  
 در سینه بختی از آن  
 در سینه بختی از آن

که ازین پس نه روی من بینی  
 نیست این تا شب هرتا اینجا  
 شاید امروز همرش سلطانت  
 او غضب پس کمرشیده جوان  
 بسته از جای خود چو دیو بلند  
 بادش کرده ضربت آورد  
 که ز یک پیکرش دو پیکر شد  
 گفت سلطان بصادق خان  
 و ز خورشید آنچه حاضر است بیا  
 نو جوان شمع چون فروزان کرد  
 ما حاضر خود و آب سرد کشید  
 نقش بر آید خاک کرده نهان  
 گفت باشاه التماس منست  
 یعنی اول چراغ گل کردن  
 روزه افطار نمیشد کردن  
 سجده کردن بر پیشانی و در  
 گفت نه بود عهدم از جفا  
 نان و آب همه حرام بود  
 دیگر این دو شتم من اندیشه

بکنارم دگر نه بنشین  
 که بگوید مرا چنین و چنان  
 که چو گل غنچه دولت خداست  
 حمله آورد جانب سلطان  
 تیغ بندی بفرق شاه افکند  
 تیغ بزان چنان بفرش زد  
 کشتان رنرین سنگ شد  
 شمع روشن بکن به کاشانه  
 روزه خویش تا کنم افطار  
 کشته امیده سجد سلطان کرد  
 آن شبش بود مثل روز عید  
 خواست خست چو نه مرد جوان  
 گریه می کشایم از بخت  
 باز آفر و ختن پس کشتن  
 نان جو و اصبه طخت کردن  
 این همه کار تو بکن چه بود  
 تا نگردد حریم تو فی النار  
 خورد خوابم همه حرام بود  
 کین جفا کاره و شتم پیش

اگر نشوئے راجدا از زن گفتمت تا چراغ کن خاموش سجده شکر تا ادا کردم نیست لیکن نوجوان بد کرد آ هست سخت دل وزیر بگد	نبود غیر نوز دیده من که نیاید بدل ز مهرش جوش از خداوند تانت کردم نوز چشم من ضعیف و زار غم نباشد که دارد او دیگر
---	---

## قول مصنف

می نویسند لیکن شهر دنیا دار دنه نود سال زندگانی کرد اگر چه اوست یکتا نشین است	بودا عمر خویش شب بیدار سال بقا و حکمرانی کرد ذکر الاضاف در عوامش است
---	--

## مقوله شانزدهم در مختصر عات و انیک پندگاه

انیک سیرت به پندگان آموز عادت بنده به پیش شاه بود مثل روی در آینه باشد سیرت خواجه آشکار شود	مانشوی نیک نام و خیر اندوز سایه تلخ گل گاه بود چون خیل صد گهر باشد بنده اش چون بکس دوچار شود
--	---

## حکایت تمثیل

گفت بقراط را کسی است شاه این شهر نیک یا بنوع است
---

گفت ہرگز ندیدمش گلہ ہے	تا ناہم رسم اور است
لیک بانبندہ اش و می نشین	تا عیانت شود ز شہ آئین
این بود نیک گر بود آن نیک	بندہ و نیک ہست سلطان نیک
شہ چو بد خو بد سیر باشد	بندہ اش نیز زشت تر باشد
بحر باشد چو ای جوان شیرین	باشدش جوی بیگان شیرین
در بود آب بحر شور ضرور	آبج ما ش تلخ باشد و شور

## قول مصنف

زشت خو خواجه گر بود لاریب	بندہ و رکش بود پر عیب
---------------------------	-----------------------

## مقولہ مفہم خد کر دہ از حسد

تا تو ای مرو براہ حسد	بر سر خود منہ کلاہ حسد
از حسد پشگان کنارہ گیر	تا تو باشی بکاک خوبی میر
گفتگوے حسد مکن با کس	تا نگویہ کے ترانا کس

## حکایت بر تخیل

حاصلہ رفتہ پیش اقلان	گفت لے پیوے اہل فنون
شد ازین علم دفن ترا چہ حول	کہ پیہم دولت ہمیشہ حول
خو رو پوششش ایست	از تو کس در زمانہ بدتر نیست

زن و طفلت گرسنه میمانند یا خشن و داور دانا ددل که نه مثل تو بر جسد هستم زین گناه کبیره ما غم دور	چون بهایم بر بنه میمانند از علوم مملکت بهمین حاصل بر بنه گریه از جسد هستم از طفیل علوم مملکت مغرور
---	---

## قول مصنف

پای خود را منته بگوئے حسد	گنده باشی نه از بوی حسد
---------------------------	-------------------------

## مقوله ششم در عریض شمس مرم

تا تو الی پیش غیب کسان پروه در دشمن خدا باشد	آنگار شمس مکن بوالهوسان گریه دیندار و پار سا باشد
---	--

## حکایت بر تمثیل

شاه نوشیروان عدالت تو خادش طشت زیر پختخت از رخسار تو خوشتر نیافت افسر مطنج شیشه زیجا کم چو یک طشت در شمار آمد گفت ای شمیار هل بیت	بود روزی بحفل نوروز شاه دانسته بد و بدخت کس نه رازش بغیر شه دیافت طشت زرین شمرد وقت چکا آن جوان پیش شمیار آمد طشت ندین کس بدید است
--	---

چون شمر دم قیمتش دنیا	آمد در حساب نصبت هزار
گفت کس از این سخن لب بند	بخوشی بدین روش تا چنند
آنکه بر داست او نیار دبار	و آنکه دید است نیست او غما
سال دیگر چو مجالس نور و	داد ترتیب شاه دانش توز
باز آمد جوان طشت مر با	گفت در گوش او شه والا
صرف آن طشت زربحاکر و	که دگر رخ بیزم ما کردی
اینقدر خرج گزینی هر سال	شود از مفاسی دلت پامال
شاه چون کرد این سخن را یاد	نوجوان سر بر پاشه بنهاد
گفت ای عینش بنده نوا	حق رساند ترا بجز در از
هر چه خواهی بکن سزاوارم	شمر سارم شما گنگه گارم
گفت بخیست بدین بهی	بسیزد دهشت و تخت شاهی

## قول مصنف

چشم پوشیت گردینداران	ناید این فعل از سیه کاران
----------------------	---------------------------

## حکایت همدین معنی

زن آید بخواه ندان	تا ز نس پنهانش نماید صاف
تا گه بان باد صا در از زن شد	در دل زن ز شرم روزن شد
گفت ندان را که سودینه	پنهان من تخت کز طیار

مردانسته خویش را کرد گفت با زن جوان نیک نشوم از کس کلام کس حرف در زیر لب بگو از ناز از ته دل چو شد یقین با زن کرد صد شکر از خدا بی جهان زنده زان پس باز تا حلال کرد مشهور خویش تن را کرد ماند آن نیک زن محل گرد	گوینا پنبه گوشش اندر کرد هست گوشم ز روز اول کرد ناید از من خلل بجام کس که نیموشم نه جز بلند آواز هست که گین جوان نازک تن که نشد راز من بغیر حیان در جهان آن جوان نیک خصال عم خود در کرمی نمود ب در حضورش نه منفعل گردد
---	--

## قول مصنف

کار مردان حق چنین باشد رسم دین پروان همین باشد

## مقوله نوزدهم منع از مطابعتش

دخترے ماند قربان من تقص میگفت به نفس من یک نظروے این نگارین گه دو چارم شدی گران لدا گفت یک روز با من آن بید	خوش تھا خوش کلام سین تن هست چون جو چهره ایشان از گل حسن او بهار به بین کر دے دے خویش بر دیوار به چون نه یعنی رخ من ای نامرد
---	---

<p>زشت شاید چشم تو آیم گفتم ای جان رخ تو چون حور است چون تو آئی به پیش دیده من از جمال تو میشود بقیاب مر نفس گویم که بخر خدا گفته نفس گر کنم امروز زین سبب رفته تو نمی بینم در نه روی تو نیست شتای جان</p>	<p>که ندارد دل تو پروایم حسن تو در زمانه مشهور است نفس من کوست از ازل دشمن می طید همچو باد به بیاب رشته این ماه و مرا بنما چون بحشر شوم طریب ندو لے پری سحر تو نمی بینم محروم بهر تو میشود فرمان</p>
--	--

## مقولہ بستم منع امید از مخلوق و یوفائی روزگار

<p>دل مبنده اندرین خراب آباد این ستم پیشه خوجا نکند جاودان نیت از برای کس ذات حق را مگر لقب آید از در این و آن امید دارد کس نه زود دید یک نور بهی رو بهر گاه لا زمالی آید بر در کار ساز و بجه نواز بر مراد دلست سما گردد</p>	<p>هرگز لے نو جوان نیک نه دھر رگز یکبس وفا نکند دھر میو تنه نیت جلے کس هر چه بینی بے فنا آید خواجه جهان امید دارد چون تو صد بار زندگوس شهمی دست دل کم پیشده از سر کار از سر صدق نه چین نیاید تا که هر کار تو روا کرد</p>
--	--



## حکایت تمثیل

گفت شخصی بعارف بالله با من آموز آن مبارک فن هر که بنید مرا کند تقطع نسیم	کلمه حقیقت بنیاد حق آگاه که شود روئے خالق جانب من داند من خلق واجب التذکیم
گفت آن عارف خدا آگاه رو بکن سوئے خالق یکتا چون شود دوستدار سلطانت	گوش کن سیکم ترا آگاه تا شوی پیشوای خلق خدا خلق گردد بزیر فرمانت

## مقبوله بیکم در خاتمه گوید

چون نوشتم من این نصیحت تا سال از هجرت رسول و دود از برای سعادت و ابرین	بهر سخت دل شه والا ده و دو و یک هزار و سه صد بود نام زد کردشش بد حسین
بیت بایش شمار کردم چون گر رسیدین کلام سود ترا	سه و سی و شش پنج صد افزون یاد کن از دلدل برای خدا

## مناجات

کردگار آگاه من بختاے که دست نهید از خطای من است	جرم من بھر بختن بختاے رحم تو کم نه از بخای من است
ترکیا لب بربند زین گفتار	طالب عفو باش از غفار

## غزل

تو کمر تو گریه جو خار میرا ہے  
 بگذار از دست تیر کار میرا ہے  
 گیسو تو کم نیست در مار میرا ہے  
 دل بندہ بر نقش و نگار میرا ہے  
 اعمال بد گشت حصار میرا ہے  
 پر پیسہ ازین شعله نار میرا ہے  
 از یاد بدین گونه گیار میرا ہے  
 پایمال چنان شد که مزار میرا ہے  
 ترکی تن زارم بجناار میرا ہے

درو کوے تو گردیم غبار میرا ہے  
 بقیل خود آمادہ بلوے تو شادیم  
 سرزنہ گذار که بی نیم رخ خوبت  
 بنگرید آرایش کالشانہ دنیا  
 تابو در دوس بر تنم ہر یکان  
 گندہ بگندہ گاہ من نقشہ در وے  
 ہر دوست دیدہ مرا کرد فراموش  
 سخت دلم از ماحت عشق تو تنگ  
 فیرا دکانہ زلف آہ جگر سوز

## ولہ

تنگ آمدم ز درد و آزار خبر کنید  
 وز غمہ با شش تیغ قضا خبر کنید  
 بوسہ نہ پسے یار خوار خبر کنید  
 بویہ نہ زلف دوست صبار خبر کنید  
 نایب دون رگوشہ و فارا خبر کنید  
 وز بوی زلف مشک خطا خبر کنید  
 اے طالبان زیت قضا خبر کنید  
 از حال او بیار خدا را خبر کنید

از حال من بیار خدا را خبر کنید  
 با آسمان ز گردش چشم نشان دید  
 من رستہ ام ز خون جگر و نقش نگار  
 از تنگیش بشیوم آشفتمہ بیشتر  
 غیر از جاکسے نہ پسند دورین زبان  
 از لعل او بلالہ حبستان سخن زینہ  
 زین بیشتر نماندہ مرا طاق فوق  
 گرا ز حیات ترکی و لدادہ آرزوست

..	قطعات تاریخ طبع دیوان	
قطعه تاریخ جناب مولی ابوالحیاسید اعظم علیهما شایق تلمیذ مصنف نیمه العالیانواب محبوب الودیه بهادر مفتی اول و ناظم دارالقضاء بلده حیدرآباد		
گشت مقبول الی هر خاضر علم دل بگفتا طبع شد خست کلام	طبع چون دیوان او ستاد م شد کرد مشین جوان فکر سالتش شایقا	
ایضا از محمد خان صاحب طلعت تلمیذ مصنف		
دوبالا از گشت شان سخن چو زد دست بر آسمان سخن که بر خوان گل گلستان سخن	پوشد طبع دیوان او ستاد ما دل طلعت از بهر تاریخ او سر و شرم سر دشمن آفنده گفت	
ایضا از جناب شیخ احمد صاحب شاه نوری قایل تلمیذ مصنف		
ز غلش مر جبار در روح تاثیر	چو قایل طبع شد دیوان او ستاد	

این کتاب در کتابخانه  
مکتبہ اسلامیہ  
کراچی  
موجود است  
تاریخ  
۱۳۸۵  
شماره  
۱۰۰

کلام عاشقانه زرب تحسیر ۴	رتاج آرزو شد سال طبعش
ایضا از جناب مولوی عبدالغفور صاحب نام	
باین معجزیای روح معنی که خلاق المعانی روح معنی	چو شد مطبوع کلیات ترکی بلقم مصرعه تاریخ نام
ایضا از جناب محمد نظام الدین خان اثنی عشری	
بخواند آنکه برگفت گوهریست خرد سال نظم را نمایه گفت	چو مطبوع دیوان او ستاد شد چو و اثنی عشر تاریخ او فکر کرد
ایضا از جناب الواحکم میر قمر الدین صاحب فہم تلمیذ مصنف	
ہست این دیوان نوستان ترکی بد چنان دل بگفتا موج آب ترکی شیرین بیان	بوی خوش زو میرسد اندر شام ہر مصرعہ تاریخ طبعش فہم از پائی طلب
ایضا از جناب سید نواز شمس علی صاحب المعرفہ ز ند حضرت شعلہ حرم	
کہ ہر کس کہ خواندش شد شاد و مست	چہ دیوان مطبوع گردید طبع ۴

بین کلماتی معنی داشت گفت  
نہندیدہ ترکی است  
کلام ہر دوہ  
این سخن نظم کیست یارب  
دایمہ بود اندر ان کی کہ  
ہر کس کہ طبعہ سالش  
شد طبع کلام ترکی آری  
و صاحبین  
کلام ترکی  
اسکون شاعر  
شد طبع شاعر  
ہر کس کہ طبع  
نہندیدہ ترکی  
نہندیدہ کلام ترکی  
طبعہ

# صحت نامه

صفحه	سطر	غلاف	میخ		صفحه	سطر	غلاف	میخ
۲	۷	شمع هر شعله			۲۹	۱۵	ق	رزق
۳	۴	خطی خطی			۲۸	۱۱	ار	از
۴	۲	ار از			۱۵	۱۵	بکشیده زده کرده	
۵	۵	نیره تیره			۱۶	۱۶	نشین نشن	
۷	۱۱	پند پند			۲۹	۲	د ند	
۸	۱۳	سپه سپه			۸	۸	بازو بازو	
۹	۱۶	میکند تا گندم تا گندم			۳۳	۴	بترکی بترکی	
۸	۶	در دیده در دیده			۱۱	۶	رم زارم	
۹	۳	خیزران خیزران			۳۶	۱۲	مدد دوری	
۱۱	۳	تچی تچی			۳۸	۷	کوز کوز	
۱۳	۳	حس حس			۴۰	۱۲	برنجم زنجم	
۱۱	۹	نیفتد نیفتد			۴۴	۱۱	بهر بهر	
۱۲	۱۳	جود جود			۴۵	۷	افزود افزود	
۱۵	۱۲	کردت کرده است			۴۶	۱۰	لی پی	
۱۸	۱۶	ار از			۴۷	۱۴	ریزو ریزو	
۲۲	۱۵	جان دل جان دل			۴۹	۸۰	پخته پخته	
۲۶	۱۲	ارم ارم			۵۲	۱	بهرم بهم	

# صحت نامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۴	۳	ر	بر	۱۰۶	۹	هم	آه هم
"	۱۵	دارد	درود	"	۱۶	ارزین	ارزین
"	۱۵	یکت	یکت	۱۰۸	۲	سیاه	ساده
۵۷	۱۰	ین	تن	۱۱۰	۱۵	یه	به
۶۰	۱۵	گه	گو	۱۱۳	۳	ناف	ناف
۶۲	۱۰	ند	نذ	۱۱۵	۲	تکین	تحمین
۷۱	۱۵	بن	بن	۱۲۱	۲	حسین	محمد
۷۲	۱۱	دیده	دیده	۱۳۴	۱۵	پاه تکین	باتکین
۷۳	۳	مای	مای	۱۳۷	۴	سنون	ستون
۷۵	۱	گردن تو	گردن تو	۱۴۱	۱۶	پیش	پیش
۷۷	۱۷	بعض	بعض	۱۴۷	۱۶	اور	روز
۹۳	۶	خور دام	خور دام	۱۴۹	۱	صدره	صدره
۹۴	۳	بستم	بستم	۱۵۱	۱۳	جنگ	جنگ
"	۱۶	بدام	بدام	۱۵۳	۱	کوه	کوه
۹۷	۵	تو	نو	۱۵۴	۱۷	هندی	هندی
۱۰۵	۵	کوته	خمره	۱۶۰	۱	بتان	چیان
۱۰۶۰	۴	با	با	۱۶۲	۱۲	.	نیافیه

# صحت نامہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۶۳	۵	بیل	بیل				
۱۴۲	۱۰	خانہ بان	خانہ بان				
۱۴۵	۹	پسند	پسند				
۱۸	۱۸	جنبا نہ	جنبا نہ				
۱۹۵	۹	مخت	مخت				
۲۲۳	۲۲	بہر برد	بہر برد				
۲۳۲	۱۵	دم	دم				
۲۵۹	۳	چہ سالہ	چہ سالہ				
۲۶۱	۴	اوار	اوار				
۲۶۱	۱۳	دوان	دوان				
۲۶۲	۳	گردش	گردش				
۵	۵	شارد	شار				









رساله تحقیقات

المعروف

# سرور الناظرین

من تفتیش

مولوی ترک علیشاہ ترکی نور علی مخاطب بامیر الشعرا

طبع نورشید عالم مین چہا

# بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد از حمد سخن آفرین و نعمت سید المرسلین و تحفه در و دو سلام بر تمام آل  
 و اصحابش تا یوم الدین در مدح خاقان زمان سلطان میر محبوب علیخان  
 نظام مملکت صفیاء بهار و تاب کشایم حسین و و بیت از زبانم سرزده قطعه  
 نوشته ز وصف شبه کجرفه اگر قلم را از زبان بودی  
 ختم گشته نه دست عدلش در ورق باز آسان بودی  
 در وصف قارالامر اقبال الدوله وزیر اعظم حمید آبادی

وزیریت که مادر گیتی شمشاد ندیده و در عهد وزارتش خارے در کعب بر بند پائے  
 تخلیه و دندان گرگ تا گوش کو پسند ز نسیده شعر نشسته اندر نشسته باشد در دماغ

دوستش - در سر ہر دشمن چاہش خمار اندر خمار -

## ذکر نواب جعفر حسین خان مخاطب بھٹ افکن جنگ

امیر ابن امیر است مسافر پرور کرم گستر صادق القول ہزارا مسافر دور افتادہ از  
خانمان را بصرف زر کثیر بادگان نشان رسانیدہ و ہر یک نامور اور افاضہ المرام  
گردانیدہ خدایش بوقت خشم مغلوب النفس نکند و پیوستہ بطل رحمت خویش دارد

## ذکر بعض از کرم فرمایان خویش

یکے از ان جملہ حضرت محمد عباس کثر غائب بانتظام جنگ حکیمیت کہ اگر  
اغلاطون بوجہ بشارت خویش ناز کردے دست شفا بپیشی اعجاز میا دارد و دست  
و علی بغیرش نظم نیامدہ وقت داد و دہش دست چین دست راستش ناخبر نشود

## ذکر حضرت میر احمد علی صنایر تخلص

نوجوانیت بامروت از سادات صحیح النسب در علم و ہنر گوے سبقت از ہمہ ان  
خو در بودہ و از پیر تو حسن خویش یوسف مصری را بچاہ کنعان بوقی انفعال نشانو  
درین سن سال باین مجال و کمال علم و حلم امدی را ندیدہ ام اما بعد مولف این  
ادراق فقیر بہر ایا تقصیر کج نج خاک کے استادان ترک عیشاہ ترکی بچیت  
سخن فہمان نکتہ سبحان عرض میدارد کہ پیش ازین مدت بت دو سال بنمود  
کہو لوی الف دین نفیس تخلص سیال کوئی و حضرت محمد حسین آفندی طلعت تخلص

و مولانا خاکی شاد و مولوی محمود که همه در وقت خود مسلم القوت بودند با این  
 فقیر کاکا مشوره در سخن میکردند جو اعلام قادر نام که در آن ایام عمرش است و سه  
 ساله بود بتوکل الف دین پیش فقیر آمده اظهار کرد که از دیر آرزو میدارم که از من  
 صحبت تو بپردازم خویش برسم و یکی از شاگردان تو باشم گفتم اینچه سخن است  
 الشعر اتاسید الرحمان می گویند خیر اگر مرضی مبارکست همین طور است گاه غزل  
 خود آورده مشوره با فقیر نمایند و فطی که پسند ظاهر باشد ثبت کنند آخر کار متخلص  
 آن عالی مرتبت گرامی بر وزن غلای کردم چرا که حضرت مرشد این فقیر را غلامی شایسته یافتند  
 و تقصید چند سال ثبت روز اصلاح گرفتند چون کهن مشتق گردید و زور سخن بهم رسانید  
 و پنجاب غم ملک کن کرد این فقیر نیز در آن ایام قصیده و بحر نواب مالیری نوشتند  
 بود چنانچه مطلعش اینست -

مطلع

عبدالمجید  
 بنام حضرت  
 امیر

ای سبکانه شوکت قدر گر آن آسمان است خدا ز غر و تکلیف تو نشان آسمان  
 چون پیش تو باطن غم شده قصیده خواندم نواب فرمود که این قصیده از دست  
 گفتم بله قریب است شوم از دست گفت اگر از دست همین جانشین شمع شعر دیگر  
 در میان قریب ز دینت بر گویا اینچه گفتم نواب این اشعار بدید می را بشنید لب  
 ابتدا ای تحسین بلند کرد بار دیگر زین خدمت بوسید و عرض کردم که این  
 کتاب بی سبب بود گفت چند روز شده که شاعر بی سبب نام قصیده از گوش  
 گرامی نام آمده این چند شعر دیگر که در قصیده هست در حضور ما بخواند بلند  
 در رشک افتاده بودم حالا معدوم شد که آن خاص از دست و او را در زنجار

عرض کردم که او تلمیذ منت و این قصیده در مدح بندگان عالی روبرو می آید و گفته بودم  
 شاید پسند خاطرش شده باشد نواب موصوف فی القوس خند که این همه حال درو  
 بندرج بود فقیر عظمی و موصوف نقل است روزی پیش شاهزاده شاپور پسر پادشاه  
 شجاع الملک شاه کابل تبو سل امیر رسیدم شاهزاده مخاطب شده ارجاء کرد  
 که کدام غزل تازه از تصنیف خویش بخوان چنانچه اندران ایام در شاعره  
 آموه که حضرت گرامی سبب نیز سبب این فقیر بود مدح شده بود مصرع طریح حیات  
 افکن چون احوال نفرینم اینطرف نیم لطف چنانچه غزل این زمره بمقدار جمله و شادان  
 شمل نواب سلام محبوب سجائی سلطان الشعر محبوب لب نواب فیروز الدین  
 فیروز و حضرت محب جناب لانا صافی شیرازی پسند فرموده که زبان گفتند  
 که غزل بچگونگی غزل ترکی غیر سعد و حضرت مولانا صافی بار بار شاد گردید که محب  
 غزل است مصرع از سر تا پا روسته شعر از ان غزل عرض میکنم عن غزل  
 دارم خدایت در جگر نیم اینطرف نیم لطف مرهم بنه ای چاره گریم اینطرف نیم لطف  
 دوباره میسازم طکر زان گونه از تیغ نظر چون چوب داسا قمر نیم اینطرف نیم لطف  
 در خلق یا خیر البشر گشت از کمال تو خیر چون ز اعجازت قمر نیم اینطرف نیم لطف  
 همین در دیار شعر محبوب شاهزاده صاحب خواندم از اتفاق مولوی غیاث الدین  
 غیاث کشمیری حاکم بود خنده زده فرمود که ترکی بسیار این مطلع حسن مطلع  
 از تصانیف جناب است یا از فکر گرامی شاعر که حالا ازین راه بعید و آباد کن  
 رفته است گفته ام احوال لا قوة الا بالله ایضا هم نام مرا بخاک نجالت افکند  
 هیچ جوابش ندادم پسند نه ابلیری پیش کردم و من رد آن منتظر بودم و در هر جا

اشعار خود حسب نیازش احباب میخواندم میگفتم که مبادا حضرت گرامی این غزل یا  
 این شعر بنام خود بخواند باشد که ناشق مورد معنی معین گشته در عرق خجالت فرو  
 شوم درین قهقهه تقریبا حکایتی یاد آمد - **نقل است** در زمان حضرت ائمه و نوری  
 ششم و ششم برات برد و کانه نشسته اشعار غزل قصائد میخواند و میگفت که این  
 همه طبع اوست چون منش بر رسیدند گفت انوری چون که انوری در آن عصر مشهور  
 اوستا بود احتراش کردند و هر یک میخواست که بخانه من قدم بگذرند فریاد اتفاقا انور  
 نیز از گردش در آن همون وقت بهرات رسید و در بازار هجوم مردم دیده بر رسید که  
 اینجا چیست گفت اوستا انوری اشعاری خواند انوری چون پیش رفت دید  
 که هر دو دیوانش بدست میدارد و غزلیات و رباعیات او را بنام خود میخواند  
 و خود را موسوم با نوری کرده انوری گفت سبحان الله سر قه مضامین البته میگرد  
 لیکن سر قه کلیات و نام شاعر از ذوات بابرکات حضرت ظهور آمده لاچار بیچاره  
 انوری هر بیانش نه گفت یا اوستا برای این شاگرد خویش کدام تخلص تجویز باید کرد  
 که بآن موسوم باشم چرا که جناب دیوان من هم بخلعت بروند و نام من نیز آخر در  
 مذکور منقل شده از شهر بیرون رفت و مکان شهر دانستند که انوری همیشه التماس  
 این فقر بعد از چند سال عازم سید آباد دکن شده افتان خیران در آن شهر  
 میبود و با چند شعر آموخته افتاد کرد - **نقل است** روزی سید امیر  
 سخن فهم نشسته بودم و مولانا و امق که این فقر را اکثر در مشایخه لایمور و غیره  
 بود و معلوم نشسته بود و خبر میداشت که مولانا گرامی از تمبیدان نسبت اتفاقا امیر  
 پرسید که ترکی مباحث گرامی را می شناسید که او نیز از ملک نجیب است هنوز لم



بجه افشاشنا شده بود که حضرت و امیق بی تکلف فرمود که گرامی از نشاء گرداوش  
 من و راعی شناسم بار ما دیده ام که از ایشان اصلاح میگرفت آنکلا این خبر در  
 حیدرآباد مشهور شد که او شاگردی ترک عیثا ترک نامی اینجا آمده است نهذا مردم سخن  
 بر اے ملاقات این فقیر جوق جوق می آمدند و نوابان اُسرا - مراد شاعر را میخواندند  
 چون سخنان این پیمیدان گوش در هر کج و مبه شد قول حضرت و امیق را تصدیق  
 کردند **نقل است** روزی حضرت مولانا گرامی پیش نواب غامز نشسته بود  
 شاعر یی اور خلص از غریزان دکن که با فقیر ملاقات میداشت حاضر بود و جو  
 شیدا نام ایما طرف گرامی کرده گفت که استاد شما اثر کی از چنابا مدد است گرامی  
 حاشا زده برگشت که من و راعی شناسم و مفید انم که کیست این مصرع بر خواند  
 نه این است دشت است کو بهت چیت یاد و نور این دو شعر که از دیوانم نقل  
 کرده بود بر محل بخواند اشعار گرامی گرچه میخواند بهر عقل کلام من بخواند یک نام  
 خوشن در جاب نام من پخلا می چون بدش گویم که آن تلمیذ نیک اختر پ  
 بخواند گرچه نام من بر خواند کلام من و نیز حق این دو شعر مفید است بر خواند  
 ادا کرد - **شعر اینست** گرامی را چنان نکل و زشا کردیم باشد  
 که چون ترکی بود ابله پس از سوره آدم هر متعلق کنون ترکی تخلص کن غلامی را  
 که جائے سر قد خاطر خوا تا باشد گرامی را - **نقل است** این فقیر مولانا گرامی  
 تقریب سخن سالگره نواب کلب علیخان مرحوم والی رامپور قضا بدید میجه گفته  
 برام پور رسیدیم چون را بنجا بغیر از حضرت فصیح الکلام داغ دهلوی کسے از مردم  
 شناسان بود لهذا بنجانہ شان فروکش شدیم حضرت موصوف این چنین مدارت

و تواضع باکره زندگیشان از میان آن قاصرست تا مدت یکماه بدولت سراسر  
 ایشان جهان بودیم آخر بتوسل حضرت داغ قصاب خود پیش کرده صلح بیکران یافتیم  
 چون گرامی صبا از پنجاب بحیدرآباد دکن آمده بواسطت مار شل صبا بهادر  
 لازم بشاهره و دوبره و سپه بدمه شعرانشند از اتفاقات زمانه بعد از چند سال حضرت  
 داغ نیز بحیدرآباد تشریف ارزانی فرمودند مولانا گرامی از کج خلقی احسانهای پنجاب  
 بر طاقی نسیان گذاشته سخنان لاطایل در حق ایشان گفتن آغاز کرد و در هر  
 بزمی یا مشاعره که میفتابان غیبت جناب محمد وحی آلود میدادند که نام آن  
 و الا مشق از خط جمالی خواهد رسید لاجار حضرت مولانا داغ خطی بجان این فقیر بدین  
 مضمون نوشت **خط حضرت داغ** دوست دیرینه ام تزکیه نشانی من از  
 دینی باز بحیدرآباد دکن آدم لیکن محب سر که در پیش است که شاگرد شما گرامی  
 بغض نشانی با من سیدار دودر هر جا که می رود سخنان پیورده در حق من سیگوید ظالم  
 نمیشود و کاین گردینه چرا از من دل بسته باید که خطی جانبان محسنش و وفا  
 دشمن ابلاغ فرمایند که زبان خویش از کلام بخش آهیر بند کند بچواب حضرت داغ  
 و بصوب گرامی همین دو شعر از گفته خود بنوشتم شعر  
 دوستان آدم عشرت که فراموش کنند خلعت اوده حق ابد را زدوش کنند  
 اهل بان بند بزرگان که میگردند بیا د حلقه گوهر غلطان بدر از گوش کنند  
 لطیفه روزی در بزم سماع حضرت محمد شام صاحب ششم حسین که فی الحقیقت  
 درین عهد شبی وقت جنید زمان است همراه شیخ غلام حیدر حیدر تخلص نموده بودم  
 تنه بعد از ختم سماع بطور طنز یاین فقیر گفت که گرامی سیگوید من ترکی را نمی شناسم

گفتم راست میگوید اولی شناسد لیکن همرازش مرا می شناسد که از ساہا در خدمت من حاضر است اہل غلبن بسیار بخندیدند لطیفہ وزیے حضرت مرزا خان سیتا کہ دستاؤ مسلم الثبوت و مخاطب بلکہ الشعر او از محبان قہیم این فقیر بود ازہی کہ آید کہ جنار از کہ ام و ستانمذاست فرمودند کہ من اگر دہ سولانا ہی بیغالی صفا مانہستم حضرت شہاب کو ایش گفتند کہینہ فی از صفا مانہ ہند نیادہ و جانا از ہند بصفایان زرفہ اندیس این شاگردی استادی شاید در عالم رویا شدہ باشد چراغت بیارہ ترکی را بر باد میدہند از خداتر سید و نام ستاراکم گفتند کہ حق استاد از حق مادر و پدر کمتر قیمت فلفل است کہ چون شہرہ این فقیر و رملہ حیدر آباد بند شد و دل حضرت گرامی خواست کہ بن بیدر آباد ہانم آخر از غایت حسد حضرت موصوف تخلص بن خود ترک کردیم چند روزی خود کتابت منش کردم کہ مرا ہرگز ہرگز دعوئی او ستادی نتوانست براسہ خداوند از نام این گنام بردارید و نیز این چند شعر اردو بخندہ شان فرستادم الا التماس این عاصی بر معاصی را قبول نفرمودند۔

## اشعار اینست

نوب کر میرا دستر اشعار تم گرامی بنے ہویشی سے  
اک تخلص بکانتایاں سے آپ کی ضربت و دوستی سے  
سو تیرے زبیر سے وہ بھی جہینا سے پیشدستی سے  
ترک کر کے نام عورت کا آئے باز زن پر نسی سے

لطیفہ



روز سه شنبه حضرت نصرت تخلص که از تکبیدان این شهر است بخانه حضرت  
 مولانا گرامی رفت مولانا چهل قدمی میکرد و دو چهار شاگردش برائے گرفتن دلا  
 نشسته بودند حضرت عرض کرد که حضرت خذ و منافعشید و شاگردان خود را سبق  
 بد میدید که پیاده نظر مستند فرمودند این جمله کتب رسمی یعنی تصایید غنی و بدر چای  
 و کندر نامه از بر میدارم حاجت شستن فیت چنان و زعفران و چهل قدمی سبق  
 میدهم درین اثنا غریز ندکور این شعر فیکر که در آن ایام بر طبع مشاعر و فقه بودم بخوان  
 شعر - بوج آبم جمع تیر سه ششم  
 مولا فرمودند که نصرت صاحب این باب موعده که در صدر مصرع و بلفظ موج آمد  
 چه معنی دارد لغت مخی این باب موعده اینجا بریری آید گفتند نه بیج جا در کلام  
 متقدیم متاخر دیده زنده نصرت عرض کرد سبحان الله دو غلور اما فقه بنامند  
 جناب لا از زبان مبارک افرموده اند که سکندر نامه و غیره کتب و رسمی همه از بر  
 میدارم شاید آن نسخه سکندر نامه که جناب از بری دارند در دس این خمر از سهو  
 کاتبان شده شعر اینست چنین تا بقدر انقضاء دو بیتغ آمد از رویان در خبرد  
 یعنی بر بیتغ آمد چون این جواب ندان شکر سبع مبارکش رسید از بهایت الحلا  
 اندرون خانه فقه حالا آمدیم بر سه طلب لیکن قبل از اطمینان مقصد بند الطاس  
 بخد مت اوستادان نخست سج گذارش میکنم **اول** اینکه هرگز هرگز این فقر مشکین  
 گوشه نشین که خواه مجواه علم اوستاد و بی خویش بر افرازد و نقص سخنان  
 مولانا گرامی را طلب کرد الا آنجناب نخواستند که در کج خاطر نامشیم لاچار  
 بتعاضد شریک سیار می کردم که بیاض حضرت گرامی دست من افتد صادق کذب

این کتاب از حضرت مولانا گرامی است  
 و در آن کتب و تصایید غنی و بدر چای  
 و کندر نامه از بر میدارم حاجت شستن  
 فیت چنان و زعفران و چهل قدمی سبق  
 میدهم درین اثنا غریز ندکور این شعر  
 فیکر که در آن ایام بر طبع مشاعر و فقه  
 بودم بخوان



الا حضرت امام بخش مهابادی سکنه محکوم را نیز ستم تصور کرده و از عیوب شعر فرموده اند  
 لیکن در شعر مولانا شهریه سکنه حرفی واقع شده که بغیر از دور کردن کفر و تقبیح برادر عیثود  
 و این چنین سکنه بر طبع نازک خیالان بسیار گران می آید بلکه مولانا مهابادی میفرمایند  
 که شاعر کسی که در شعر خود سکنه کند واجب القتل است چرا که لخت جگر خود را میکشد  
 حضرت امیر خسرو طوطی هندیم درین بحر سخن سرایی کرده اند خسرو و خواجگم که سیریم رود  
 چو یاسینش پیک آفت است چشمش میترسم از کینش پیکاش مولانا شهریه مطلع خود  
 را بدین طریق نوشته که از هر سه ستم یک شده است و جان رگش نهادم  
 کاره که بود این بود و سر در پیش فلندم باره که بود این بود و اگر چه در اندک  
 فکر همه غزل مولانا از نقص ما بتر ایشده لیکن سیبیه رمضان المبارک مانع این  
 نقیر بغایت ضعیف شده - و از سر تا پا درین غزل الفاظ نامانوس سکنه با واقع شده  
 تا کجا فکر باید کرد قال مولانا شهریه  
 جلگه کاوی زخم داغ جگر  
 کرده اند که روبرو ایشان گفته بودم نیست  
 علاج کهن گشته داغ جگر  
 در سهر افشرد پاچه یو لگی در دلت کرده جا  
 اینقدر هست که باید امن افشردن آمده نه که بسر افشردن قال محشر جلوه را بجا نشده  
 قامت فتنه را ادا شده  
 سر زده اول اینکه فتنه قامت و فتنه قد مشهور الا قامت فتنه تا حال مسعود نشده  
 و در معنی لفظ ادا بافتح رسانیدن و بیان کردن آمده و بمعنی اشاره و رمز و کنایه نیز

مفتی محمد رفیع الدین صاحب دہلی

از این نیکوکاران که در راه حق  
کوشیده اند و با شرف کرامت  
میل به جرم خود یافته اند  
چنانچه عوام نامی و  
همه از این نعمت برخوردارند  
نصف آن را به یارید که گویند  
صدق بود اگر چه

مستعمل بنیاد من را صاحب میفرمایند خوش دایای ادا انهم ادا ان شده  
 داد که بجز رفرز و اشاره آمده تعلق او با بر و چشم است نه بقامت بهر حال مصرعه  
 ثانی بالکل لغو است البته اگر بدین طرز باشد از هر دو عیب پاک میشود اینست  
 تا تو بافتنه آشنا شده محشر سیلوه را بلا شده  
**قال مولانا شهریار** جان خواست دل دوید که من این چشم آن بلب  
 رسید که من **قیل** درین هر دو مصرعه نطق من از ردیف ساقط شده و هیچ معنی از  
 پیدا نمیشود و اگر اشاره نطق این راجع بطرف دل است دل چشم رسیدن مسعود  
 اگر ایامش بصوب جان است جان نیز چشم آمدن سند میخواد البته جالب  
 آمدن خون دل جلبر چشم رسیدن در کلام ساده نظر آمده لیکن تنها دل و جلبر  
 چشم آمدن هیچ جا دیده نشده چنانچه یکم از ساده میگوید عوض اشک کنون  
 خون دل آید بیرون آب چون کم شود از جلد گل آید بیرون و نیز دیگر  
 میسر آید شعر لغت دل خون شده در دیده گردید و میسند موج زور یا بخار آمد و رفت  
 در این موقع تقریر یا حکایت یا ادعای است روزی این غزل مولانا شهریار در احسان  
 میسریدم شاعر از دوستان شهریار حاضر بود از اتفاقا شاعر میرزا حبیب شیرازی  
 که از جانبان دبیرینه این فقیر هستند نیز تشریف میداشتند میرزا حبیب چون این شعر در  
 اخبار ملاحظه کردی یعنی یار جان خواست الخ فرمودند وای برین شاعر پوچیسگو  
 خود را دوستا و شهر میگوید و چون طفل بقافی تمیز ندارد در ردیف شعر را ساقط  
 کرده یعنی نطق من در مصرعین بیکار شده دوست شهریار ترش و شده فرمود که درین  
 زمین هر کسبیکه مطلع خواهد گفت ردیف ساقط خواهد شد مولانا حبیب فرمودندنی



این چه سخن بیجوده و این چه تقریر بے معنیت که جناب میکنند حال اکویش به پیش نشوید  
 که مطلع بدیده میگویم اگر در پیش ساقط شود زبانم را از دست خود قلم کنبد چنانچه میرزا  
 جلیل بدیده این مطلع فرمودند ایست کیمیت شاه سخن جسد که من و یا اگر احمی که  
 باشد که من و حسن مطلع این فقیر هم ساینده ایست سخن کیمیت گفت  
 چون قاتل تو دل فرقت زده و دیده که من - آخر دوست مولانا شهره ی نخل شده  
 بر خاخال گفت گرد سرم که میگردد ناله در خاک و خون طپید که من  
 قبل شبها ز سخن میداند که ناله جان دار نیست که گرد سرم که میگردد و کجا  
 در خاک خون طپید که کجا گرد سرم گردیدن این قرب نعد هم خالی از غایت  
 نیست اگر بدین نقطه شوق گرد سرم گردیدن معنوم شده - گفت گرد  
 سرم که میگردد مرغ باغم زتن برید که من قال گفت پروانه گاهم گیت - شمع آه  
 از جگر کشید که من قبل بر روشن نفعان هویدا است که پروانه نگاه طر فیه استعاره  
 است که تا حال که نه بسته کاش مصرع اولی را بدین طرز فروغ داد که نشا  
 برابر شده گفت پروانه رخ من کیمیت پشمع آه از جگر کشید که من قال مولانا  
 شهره ی خاک کویش که بر سر افشاند و جگر از مره چکید که من قبل سابق هم مذکور  
 شده که دل و جگر بغیر خون شدن از مره نمی چکید اگر مصرع دوم بدین طریق باشد بهتر است  
 خاک کویش که بر سر افشاند و خون دل از مره چکید که من لیکن خیلی نقطه نازک  
 خیال می باید که بدین لطافت برسد قال مولانا شاعر نظر بر هوس در شکستی چرا  
 بخود تهمت عشق بستی چرا قبل نظر شکستن از محاوره دور تر مانده - نظر  
 کردن و افکندن و افتادن و داشتن مسموع شده عجیب عجیب محاوره نواز

بجای خود  
بجای خود  
بجای خود

طبع این بزرگ پیدا میشود بهر طور این چنین می باید که بدل غار غم هاشمستی چرا -  
 بخود تهمت عشق بستی چرا **قال** گفت دستهای بدانم که زندگوار از دست مبر خون  
 چکید که من قبل معلوم میشود که از مصرعین کدام معنی پیدا کرده اول رگ مبر  
 دستهای نیدارد که بدامان دیگر او را که بزند و دست بدامن زندون بچند معنی آید  
 که تشریحش انشاء الله مقرب خواهد آمد این چنین اشعار را بر کن میگویند و استعلا  
 رگ مبر را مضراب مصنف گواهی میدهد بهر صورت هر دو مصرعه را تبدیل  
 بدین طریق باید کرد گفت تیغ مرا که سرخ کند و خون زخم بچکید که من **قال**  
 ای گرامی امام ملک سخن خود تو انصاف ده شهید که من  
**قیل** در محاوره انصاف دادن کلام نیست الا لفظ خود و تو محض حشو و بیکار  
 بنظری آمد اگر مصرع ثانی بدین روش باشد بعید از لطافت نیست ع  
 کیت اکنون بگو شهید که من اما مولانا شهید درین زمین غریبی  
 فرموده اند که هر یک شعر او بدیوانی می آید از یک شعر بدیه ناطقیت شهید  
 گفت یا مال ناز من که شود و بجز سبزه از ترنم و مبد که من  
**قال** از فلک جز ترنم چو بار نرود عدل و داد از فلک ناساخته  
**قیل** هر چند حشو و الفاظ نامانوس غیر محاوره در کلام این بزرگ بسیار است  
 لیکن بر حیوایات و الفاظ نامانوس چندان مزاحمت نمیکند چرا که ع فکری هر کس  
 بقدر مهتاد است اما لفظ غیر محاوره تیر نیست که در سینه روزن میکنند و خاک  
 که در کجایان میخند و آفتاب که فلک نشا قصر نیست بنا کرده و قار الامر از پیر و کن  
 مولانا شهری این بیت در شان آن قصه رفیع الشان فرموده اند و درین عمرین

و غلطی واقع شده اول ستم ریختن مسموم نشده شاید این بزرگش جالب  
دیدم باشد که نگردد و گسترش و دشمن و دیدن کلام اساتذہ نظر آوردند پس  
استاد ستم ریختن قابل پذیرائی نیست و دیم نفخیز و مضارح است مشترک  
و در آن حال استقبال که مصدرش بر خاستن می آید حضرت میفرمایند عدل  
و داد از فلک ناخیزد و واقف اسلوب شاعری می دانند که در عالم خیزد یعنی سید  
ایا از دعایه شام یا سحر دیگر این کلمه خیلے دیتی است یعنی از دقیقہ سخن نفهمیدن  
مشکل هر صورت هر دو مصرع را تبدیل باید کرد که از عیوب یک گردد  
از فلک چه ستم کج استم عدل و داد از فلک ناماست  
قال تشا از تعاضل و جگر غارت پندار تماشا از تیشم گل بدست است پندار  
قبیل دل بعد نقد تعاضل و رف شین ضمیر یا نامے خطاب می بایستی که یا سحر او  
بطرف محبوب بود و مصرع از فصاحت و در نیقتار و دیم تشا فاند  
در دل خار نشود بلکه خون تشا و خون آرزو مشهور است چنانکه درین شعر بعد  
مردن در جاری بود در بحر دوست چه بخور غم تازه خون آرزو که نه - و در مصرع  
ثانی همین خرابی روداده که بلا ضمیر چون دیوار بے سقف اقتاده از مقابل خاک و گل  
که طفلان نوشن هم می بندند خوبی شعر نیست تا و قینکه ربط معنی نباشد آخر تشا و  
یا با فروشی مصرع اولی و ثانی بدین طریق می زیبد تشا از خیاش در جگر غارت پندار  
تماشا از عاضل گل بدست است پندار و لفظ خار که بنا بر قوافی بر همین لفظ  
است تغییر نیست و قال اگر سوداے هرگان که شد نشتر فروشش دل تن  
که هر روز بر زهر خو نخواست پندار قسم خار خار هر دو مصرع در یک حال

در این شعر  
تماشا از عاضل گل بدست است پندار  
قبیل دل بعد نقد تعاضل و رف شین  
ضمیر یا نامے خطاب می بایستی که یا سحر او  
بطرف محبوب بود و مصرع از فصاحت و در نیقتار و دیم تشا فاند  
در دل خار نشود بلکه خون تشا و خون آرزو مشهور است چنانکه درین شعر بعد  
مردن در جاری بود در بحر دوست چه بخور غم تازه خون آرزو که نه - و در مصرع  
ثانی همین خرابی روداده که بلا ضمیر چون دیوار بے سقف اقتاده از مقابل خاک و گل  
که طفلان نوشن هم می بندند خوبی شعر نیست تا و قینکه ربط معنی نباشد آخر تشا و  
یا با فروشی مصرع اولی و ثانی بدین طریق می زیبد تشا از خیاش در جگر غارت پندار  
تماشا از عاضل گل بدست است پندار و لفظ خار که بنا بر قوافی بر همین لفظ  
است تغییر نیست و قال اگر سوداے هرگان که شد نشتر فروشش دل تن  
که هر روز بر زهر خو نخواست پندار قسم خار خار هر دو مصرع در یک حال



از دست ماد شواریست بر حال مهر و دل این چنین که بگوید چنان زلف برین  
 غارت کرداید **قال** بهم چنان ریخت و آفت ویتابی و حسرت پیشین نوبه  
 را در باز از دست پیداری **فصل** سخن فهم می شناسد که ریخت و حسرت ویتابی  
 زو اعتقود نیست که چنان باید آفت حبست می زید و آفت را اینجا و خط نیست  
 که اکثر اهل لغات بلا و آسیب نوشته اند و ازین سبب آفت را اهل آگاهی صبا  
 سراج نوشته چنانکه درین شعر گفته از آسمان فتنه از زیر زمین و هر دو هم باشد  
 زیر پایا **قال** من اول شسته ام ای فتنه اگر دوستی زو هم آگاه بے باکانه  
 بر جام و سبزه **فصل** اسید اند که اینجا دست زدن ابدام معنی بسته اند که  
 قیاس مفهومی می شود که نفیم خوش معنی تصرف آوردن دانسته اند - دست زدن چنانچه  
 معنی ذلیلی به اول دست بر کسی زدن کنایه از همسر و برابری کردن چنانکه  
 درین شعر سبیل گسترخ را انگار که از اشتغال دست بر زلف درازش میزد و درین  
 بر زانو زدن کنایه از امنوس چنانچه بیل کشی می سراید - زانو زدن و زانو زدن  
 درین شعر از دست بزا و چرخ از دست بر لب و زبان زدن کنایه از خاموش کردن  
 و این معروف است و دست زدن کنایه از قاص مقابل پای کوب و دست زدن  
 و دست زدن کنایه از اندام پشیمان شدن چنانچه میزد صاحب دگر و صاحب  
 دست در و این به غرض اطلاق میزند **قال** تا بر آید ازین غرقه تن دست زدن  
 و دست زدن کنایه از زردی اردن و شمع غارت کردن چنانچه شستن  
 در و در حوب میزند **قال** زانند از خرامش هر قدم صد فتنه میریزد **فصل**  
 فتنه بر پا کردن ایگفتن و انداختن و افکندن و افکندن و محسن و فتن

این باز از دست پیداری





مهر مصره گفته اند شاید مولانا صاف لفظ من را چون دست و پا بخرد بدن نگاشته  
 و ندانسته که کلمه من هر سه اعضا که جسم دلالت میکند چنانکه درین مصرعه شیخ شیراز  
 من تو هر دو خواجہ نشانیم. و در مصرعه دیگر مقابلہ ما بریج جای آمده و کلمه ناز را مصرعه  
 بری باید نه با چنانکه درین مصرعه ناز بران کن که خدیارتست - و حق بنده دیرینه  
 بر آقا چون بنده پرورده نباشد حال بنظر انصاف غور فرمایند که شعر مولانا شهری بهتر  
 است یا تصرف این قهر و بی شعر - سر نیازی من آستان سر در جنت  
 که ناز بنده پرورده و پر خداوند است مقابلہ ناز و نیاز قابل ملاحظه است  
 و کلمه من من که قریب تر آمده بود آن قیامت هم و در شعر قال بلاکشان گرای  
 خبر نمی دارم: اصل گرفته بزنجیر یکی بنده است **قیل** اول به طریق نفی می گویند که از  
 گرای خبر نمیدارم یعنی خبرش معلوم نیست و باز اثبات کرده میفرمایند - که بزنجیر  
 یکی بنده است سبحان تعجب انکار و اقرار و داده و طردن را اینکه بزنجیر زلف و  
 بزنجیر عشق با ستاره می آوند لیکن بزنجیر یکی ایجاد حضرت است اگر بدین عبا  
 گفت قریب الفهم و باربط بود شعر بلاکشان گرای خبر نمی گیرند: اجل گرفت  
 بزنجیر عشق یا بنده است **قال** - بنده در گردن خمار دیده است پنداری  
 سر شکم بر فرقه گل بر سر خمار است **قیل** هر چند مولانا شهری را عادت  
 سر قه معنای از لفظی بود لیکن گاه گاه دست آوازه اول برین فقره دراز کرده گوهر معانی  
 انوارت می پرند حالاد بریری مال هر زنده و مرده را وقف دانسته در  
 تصرف خویش می آرند چنانچه این شعر مولانا کن الدین کل مرحوم را که از مشاگردان  
 حضرت گل محمد خان ناطق کمرانی بودند حرف بحرف و لفظ بلفظ یادداشت بسته نیست

مولانا صاف لفظ من را چون دست و پا بخرد بدن نگاشته و ندانسته که کلمه من هر سه اعضا که جسم دلالت میکند چنانکه درین مصرعه شیخ شیراز من تو هر دو خواجہ نشانیم. و در مصرعه دیگر مقابلہ ما بریج جای آمده و کلمه ناز را مصرعه بری باید نه با چنانکه درین مصرعه ناز بران کن که خدیارتست - و حق بنده دیرینه بر آقا چون بنده پرورده نباشد حال بنظر انصاف غور فرمایند که شعر مولانا شهری بهتر است یا تصرف این قهر و بی شعر - سر نیازی من آستان سر در جنت که ناز بنده پرورده و پر خداوند است مقابلہ ناز و نیاز قابل ملاحظه است و کلمه من من که قریب تر آمده بود آن قیامت هم و در شعر قال بلاکشان گرای خبر نمی دارم: اصل گرفته بزنجیر یکی بنده است قیل اول به طریق نفی می گویند که از گرای خبر نمیدارم یعنی خبرش معلوم نیست و باز اثبات کرده میفرمایند - که بزنجیر یکی بنده است سبحان تعجب انکار و اقرار و داده و طردن را اینکه بزنجیر زلف و بزنجیر عشق با ستاره می آوند لیکن بزنجیر یکی ایجاد حضرت است اگر بدین عبا گفت قریب الفهم و باربط بود شعر بلاکشان گرای خبر نمی گیرند: اجل گرفت بزنجیر عشق یا بنده است قال - بنده در گردن خمار دیده است پنداری سر شکم بر فرقه گل بر سر خمار است قیل هر چند مولانا شهری را عادت سر قه معنای از لفظی بود لیکن گاه گاه دست آوازه اول برین فقره دراز کرده گوهر معانی انوارت می پرند حالاد بریری مال هر زنده و مرده را وقف دانسته در تصرف خویش می آرند چنانچه این شعر مولانا کن الدین کل مرحوم را که از مشاگردان حضرت گل محمد خان ناطق کمرانی بودند حرف بحرف و لفظ بلفظ یادداشت بسته نیست



مکمل ششکم بر شوه گل بر سر خار      مرزه در گر و چشم خنیا ردیوار  
 صرف لفظ است و پنداری از فکر سلیم حضرت مولانا است قال  
 زلخا خط کشد بر عارض یوسف اگر بیند      پیمیر زاده حسن خدادادی که من دارم  
 قیل بر سخن هم مخفی نیست که پیمیر زاده اگر از پیمیر زاده در حسن سبقت برد چندان  
 مضائق نیست البته اتجاع الضدین اگر بودی رتبه شعر دو بالا گشتی و آن نیست  
 زلخا خط کشد بر عارض یوسف اگر بیند      بر سخن زاده رشک پیر زاده که من دارم  
 قال هر قدم که می برم بساط امتحانی است      خاک کوچه قائل اینچه آسمانی است  
 قیل طوف مضمونی و غریب ترکیبی نادرستی بکار برده اند که معنی یک لفظ بضم تغییر نیامد  
 راست گفته آنچه گفتی کس نمی فهمد زبان دستار قال مرگ بے اهل خواسته  
 عشق را حاصل داده اند زندگانی عاشق مرگ زندگانی است قیل درین شعر  
 چند قبله سینه سر زده اول زندگانی که شرط است در صد مصرعه نیامده و دوم کلام  
 بیایند از مصرعه دیگر و کشیده بیوم از سه مصنف یک کلمه مرگ در مصرعه دوم نیامده  
 که از آن لطف شعر با خاک گور برابر شده یعنی معنی شعر اینست که مرگ خود بی اهل  
 خواهی عشق را آوازده چه که زندگانی عاشق مرگ است و مرگ زندگانی است  
 هر چه شود یک کلمه مرگ از کم فنی مصنف در کلام نیامده - و این فقیر خوب میداند  
 که این نکته بر دقت طلبان مخفی نخواهد ماند قال بے خودی بمل مجنبدی سر خود که  
 بزنجیرم از کوبش زور ناتوانی هست      سرقه معنی بلکه سرقه الفاظ هم از دستاخی کشی  
 کرده اند عجب جان بنیب از ضعف نتواند رسید من بزور ناتوانی زنده ام  
 یا شاید نتواند رفته باشد و قیاسه دیگر که جان و دل را اینچرخد اینست که خود

کلامی که در این کتاب آمده  
 در این کتاب آمده  
 در این کتاب آمده

امر امتیازی نیست که کسی اورا بگذارد و بفهم این فقیر مصرعه دل بدین طریق می باید  
 دانستم گذارا ز کف مدعی سر خود گیر **قال** شهر عشق را نازم طرفه دار آینه قیاس شهر  
 خوشان شهر ناپایسان و شهر عاشقان و شهر زنان مشهور و معروف است الا  
 شهر عشق سند بخوابد اگر چه قریب قیاس است که شهر عشق نیز کسی نوشته باشد  
 لیکن بغیر سند است و تسلی عشق **قال** جلوه محفل آریا شرم صبر فراید رنگب چهره  
 مطلب داغ پر فشانی هست قیل معنی مصرعه ثانی اگر چه فی البطن قابل مانده  
 تا هم این قدر توان گفت که داغ پر فشانی عجیب تر کیسه مغرب صنعت **قال**  
 من غزلے از صائب بهتر گفته ام قیل ما شاء الله شیم بد و در سبحان الله از  
 زبان خود شنای خود کردن مطلع حضرت صائب برین غزل نیست ترک  
 چشم مخمورش مست تا تو انی هست فتنه با کجا و اگر کم هم حنائی است  
 کاشکے چون حضرت صائب یک مصرعه او ان بهم رسانیدی تا دعوی با تلاش  
 قابل تسلیم بود **قال** زاندا تیشم تے پیا نہ میخورد پتیشم کند زبان بخیر  
 متانہ میخورد قیل هر دو مصرعه را اهل بلکہ لغو توان گفت چرا که مستی پیا نہ  
 نوع میخورد بلکه صہبائے که در پیا نہ می باشد دیگرے راست میکنند و شوق کلام  
 میخورد و برین غزل از ردیف بالکل غایب مانده هر نو مطلع را تغیر باید داد که ثبوت  
 بر خاستن غبا قباحست معنی انشاء است **قال** ز چشم مست او آه اندل متانہ میخورد  
 بر بند هر که علتش طلب پیا نہ میخورد **قال** سواره مست تو من مست مستی خیر فغان  
 غبارے که سر ره میخوردش ستانہ میخورد قیل سوار مست قریب الفهم است  
 و قیل مست خداے سخن حضرت فردوسی طوسی رحمت الله علیه اکثر در کلام خود

آورده اند چنانکه درین مصرع بر و سمسله آورده چون سل است و سمسله  
 شتر است از حکیم زلالی بمع مبارک میرسانم ع شتر چون است گرد و یکشنبه  
 پیشتر است نیز از ملاطاهر و حیدریش میگویم ع مخور دم باره اما حیت از بوی  
 ز گشتم آلا توست در کلام سائده نظر نیامده در فضا و شتر خیز و قیامت خیز مستعمل  
 است رفقا رستی خیز سبند بخوابد و غبار هم از راه کسے متانه بخیز و الغرض درین  
 بغیر از پر کردن قافیه لفظ دیگر پیدا نشد بلکه تشبیهات نامناسب چنان معین  
 واقع شده که با سخن از آن روی نغذ قال ز بس در هر رگ من آتش عشق  
 است برقی افکن پخشند گرد در آغوغم یه یه پروانه یخیز ذقیل پروانه شمع شهور  
 پروانه و آتش بغیر سبند سبعتیت قال که این است نازای و مردوان زین  
 ره گذشت امشب که از هر ذره نقش قدم بماند یخیز ذقیل پیمان از نقش قدیم  
 یخیز ذوقی پیمان را با نقش قدم هیچ مناسبت است و لفظ شب نیز از معنی  
 در حجاب ظلمت و در نهفته و کائنات بجای لفظ امشب که آخر نوشی اگر چه  
 مصرعه دوم همان قیاسه باقی میماند تا هم از لفظ شب لفظ آخر بهتر است قال  
 گم گشتم از خویش ز جاسے خرم داود این گم گری از راه منای خرم داد ذقیل  
 بحان ابد از غایب الی قلب در بعض اشعار مولانا شهریار الانجمن توارد  
 میشود که کشف قلوب بلکه الحام توان گفت حضرت این شعر جناب مجذوب  
 نیز لفظ بلفظ تبصره خود آورده اینست گم جو گشتم یا نتم از دتے خبری چشم ستم  
 جلوه اش آمد نظریه صرف لفظ راه نما از ملک جناب است باقی ما بخیر شما سلامت  
 اکنون میخواهم که این رساله را بر یک طبقه دیگر که باقی بود ختم کنم اینست لفظ

این شعر از انصاف است  
 که در نظر من است بنظر  
 چنانکه از بعضی اشعار  
 پدید آمده است  
 یا کلمه ۱۲  
 که در بعضی اشعار  
 پدید آمده است

روزے مولا گرامی صاحب خانہ حضرت میر احمد علی قلی خان نیر شریف فرما شدند  
 نیر صاحب تجاہل عارفانہ از مولانا پیر سید محمد گرامی صاحب شاعر کھن سال  
 ترکی نام از دل پنجاب آمدہ است دیوانش دیدہ ام از صاحب غنی کم نیت  
 جناب اور امید اند مولانا سہر جہانیدہ فرمودند نامش شنیدہ ام لیکن  
 روشناس نیتیم نیر صاحب گفتند بجان اللہ شخصے را بارہ ما دمی استادی گرفت  
 و روشناس نشدن عجیب بی بصارتی و بی اعتنائی است خاتمہ شستہ نمونہ  
 از خود ارسہ ہدیہ دوستان کردہ ام کہ قبول نشد زہے غرور و تہرہ نقیضیت  
 نوشتہ بہانہ سیمہ بر سفید نویسنده را نیست فردا امید

تاریخ از فکر حضرت مولانا وجہ الدین رسا تخلص

از صد تلاش حضرت ترکی با کمال در سلک نظم چون در اصلاح را  
 تاریخ عیسوی چو رسا خواست از سر کو  
 اصلاح و اعتراض چہا بر عمل گفت  
 و لہ

ہاجر  
 پے تہنہ تسلیم گرامی بجا گفت انچہ استادین گفت  
 رسا کہ چو سالش با تہ غیب  
 زہے تحقیق ہم تردید گفت

محرّم نام شاعر کے کہ از شاگردان حضرت مولانا فیض صاحب  
محرّم است چون این وراق الملاحظہ فرمودنی الفدہ گفت  
رستم کہ چون طرفہ ایراد ترکی کہ او بہت دروہر اتادانی

نظر چون نمودیم در حق و باطل  
بگفتیم سالش کہ لغو از گرامی

شالہ ہجری

قطعی تاریخ اردو از حضرت میر تقی میر علیہ السلام  
تلمیذ حضرت مولانا غلامی صاحب

کہا ہے عجب حضرت ترکی نے رسالہ  
یا یکمان ہمین بخدا لکھی ہیں کیا کیا  
ست باعث خشنودی اجاب یہ سنہ  
تاریخ کی جب فکر ہوئی محسوس ہوئی

بہر بات ہی کی ہر اک اظہار کیا ہے  
کیا از میں کی فکر ہے کیا طبع رسالہ  
اقد ایسے فکر ہے آفت بلا ہے  
دی ہاتھ غلی نے ہند اسوچا کیا ہے

تاریخ جو لکھی ہو ہے صابہ لکھی ہے

ترکی کا رسالہ شہرہ نام ہے

د لہ

ترکی کے سالہ سے اپنی قدر عدد کی گرجائے جو نظروں پہی چڑھ نہیں سکتا  
 تیار پنج بیہ لکھی سر جاہل کو آؤا کر  
 استاد سے شاگرد کہی بڑھ نہیں سکتا

۹۷ ۱۸۶

قطعہ تیار پنج از خاکسار ابوالفیض محمد خان طلعت میخلص

تلمیذ مصنف

چو بر خواندم شعر در انظارین را حق و باطل ہوید اگت ای یار  
 وہ چارم گر شو طلعت گرامی بملت یا بگلشن باب سا زار  
 مگویم از سر دانش کہ افسوس  
 ادب را کرده ترک ای دل آزار

۱۵ ۱۳۷

تمت بالخیر







